إِنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

کتاب سلاست انتساب ہفت سیر حاتم بن طی المسمیٰ بہ

سیاحت حاتم

بمقابلہ وتصحیح چہار نسخہ قلمی و ترجمہ انگریزی مسٹر جونس صاحب
بہادر بحسب درخواست متعلمان الفنسٹن کالج سرکار بمبئی باہتمام
اضعف عباد اللہ الصمد قاضی فتح محمد و صالح محمد و عبدالکریم برادران
جناب معظم و مکرم قاضی ابراہیم صاحب مرحوم بن جناب قاضی نور محمد
صاحب مغفور ساکن پلبندر و ملا نور الدین صاحب بن جیواخان صاحب جم

سنہ ۱۲۹۶ھ مطابق سنہ ۱۸۷۹ء

در مطبع حیدری

واقع بمبئی مرتب و مطبوع گردید

Seven Adventures of Hatim
Bombay 1879

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله سپاس بیقیاس مر پروردگار را جل شانه و هزاران نعت نا محدود بر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بعد از حمد و ثنا راویان اخبار و دهقان آثار چنین روایت میکنند که بیان تولد حاتم طی اینچنین است که حاتم بن طی بن کهلان بن رسن بن نخشب بن قحطان بن هود بن ابا یاد آنکه ابایاد در حدیمن دهقانی میکرد و رئیس ده بود چون بقضای ایزدی ابایاد بر دور ریاست ده بود رسید بعد از چند گاه در خاطر هود گذشت [illegible] پیرا وقت قوت جوانی هوش خانه شدن و چون عنکبوت شده بگوشه نشستن از همت دور است آخر روزی همه قوم و دوستان خود را جمع نموده در مشورت نشست و گفت که ای عزیزان در دل من میگذرد که سر از طاعت سلطان بتابم و یکبار زور آزمائی کنم اگر خداوند کند تخت از و ستانم و ملک را بداد و عدل آباد گردانم و آرایش چنان نمایم که تمام

عالم جنت و آفرین کنند همه آن گروه راضی شده جواب دادند که آفرین باد
فاما خزانه در کار است پس هفت سال در جمع کردن خزانه مشغول شد و بعده
لشکر نگاهداشتن گرفت این خبر با پادشاه مین رسید که هود لشکر نگاه میدارد معلوم
نیست که در دل خود چه مصلحت دارد شاه مین لشکری برو تعین کرد چون این خبر
بهود رسید با پنجهزار سوار و پیاده که جمع کرده بود معه اسباب جنگ مهیا ساخته
بیرون بر آمد و آنچه خزینه بود بر آورده زر را بر ایشان پرکرد و ازین استماع مردم
که در اطراف دیهات بودند جمع آمده نوکر شدند هود چون دید که لشکر بسیار همراه
رسید بالشکر شاه مقابله کرد چنانچه لشکر پادشاه هزیمت خورده در مین آمد و آنچه
حقیقت بود بوالی مین ظاهر ساخت پادشاه خود سوار شده با جمعیت سپاه و پیاده
عزم جنگ نموده بر هود آمد چون دولت پادشاه از خاندانش رو تافته بود شاه
نیز شکست یافت و اسیر هود گردید و هود والی مین شد بعد از چند روز شاه
مین در قید بمرد و هود تا صد سال ملک مین را بداد و عدل آباد کرد که کاهی
نشده بود بعد از وفات هود پسرش قحطان پادشاه شد و نیز ملک را شاد و خرم
میداشت و از و پسری تولد شد یشجب نام نهادند و در پرورش او سعی بسیار کردند
چون بحد بلوغ رسید با پدر خود دعوی کرد و در تمام ملک خلل انداخته رو بفرار نهاد و بعد از چندی

پدرش مرد نخشب والی یمن گشت وازنخشب پسری بوجود آمد اورا رسن نام کردند
چون رسن جوان شد پدرش نخشب ازو بیزار شد ورا از خلافت او نبود مادرش
از پدر جدا نگاه داشت که دیوانه بود هر چند نخشب خواست که رسن را
بدست آورده درقید کند میسر نشد مدتی گذشت که هم دران دیوا نگی
از رسن پسری متولد شد کهلان نام نهادند چون نخشب ازین عالم گذشت
رسن بجایش نشست و در چند روز ملک را خراب ساخت و پسرش که
کهلان بود پدر را بمکر وحیله بدست آورده در زندان گذاشت و خلاص نمیکرد
که مبادا باز در ملک خللی افتد تا که پدرش در زندان برد و پادشاهی بر کهلان مقرر شد
وازو پسری تولد شد طی نام کردند چون بعد از وفات کهلان طی پادشاه یمن
شد چنان عدل و انصاف در ملک کرد که تمام مردم ممالک راضی و دعا
گو شدند و چندان لشکر و حشم بعید وجمع کرد که پادشاهی هفت اقلیم
عرب و عجم در قبضهٔ تصرف خود در آورد و بزرگان یمن و اطراف و اکناف را
می نواخت روزی صفت حسن عدین در مجلس میکردند که رغبت طی پادشاه برو
زیاده شد و آن دختر عم خود را در نکاح در آورد و ازو پسری تولد شد نامش حاتم
نهادند چون بحکم طی حکیمان و منجمان حاضر آمده طالعش دیدند شاد شدند و ظاهر ساختند

که این پسر پادشاه هفت کشور شود و در راه خدا کمر بربندد چنانچه تا قیامت
نامش به نیکی ماند پادشاه خوشوقت شد حکیمان و ندیمان را بنواخت و نثار خزاین
ساخت و روزی که حاتم تولد شد شش هزار پسر آن روز در یمن تولد شد نداز این خبر طی
حکم فرمود منادی کنند پسری که امروز تولد شده است او را حاضر آرند حاجبان
شش هزار پسر را حاضر آوردند و شش هزار دایه را نگاه داشته پسران را پرورش فرمود
و چهار دایه جوان و خوشروی برای شیر خوراندن حاتم آمدند حاتم شیر نمیخورد و به طی
خبر کردند که پسر شیر نمیخورد حکیمان و منجمان را طلب کردند که بچه شیر نمیخورد
اینها عرض کردند که این پسر سخاوت در عالم منتشر خواهد شد تا که همراه او دیگران
نخواهند خورد او نیز نخواهد خورد باید که بچهای دایگان را طلبید تا با حاتم به شیر
خوردن شریک شوند و همه طفلان و دایگان یکجا باشند تا بشرکت شیر خوردن بنا
پس حاتم با طفلان شیر خوردن گرفت و عادت حاتم آن بود که گاهی گریه
نکردی و تنها شیر نخوردی و بغفلت خواب نرفتی تا که شیر را گذاشت و طعام
خوردن گرفت و گاهی حاتم را بیرون آوردند هر کسی غریب را که میدید از دست
اشاره میکرد که باین چیزی بدهید و چون طعام می آوردند بآن شش هزار پسر
که باهم هم شیر بودند بر سفره می نشست باهم طعام میخوردند و تمام روز بازی و شغلش

همین بود که دست خود از دادن باز نمیداشت تا که حاتم بسن دوازده ساله شد
کار بارش مدام بسخا بود و پدرش گنج بیقیاس جمع کرده بود حاتم صرف مینمود
و مسافران را دوست میداشت و چون بشکار رفتی هیچ جانور را بزخم شمشیر و تیر نزدی
بدام گرفتی و رها کردی و وحش و طیور همه را آزاد میساخت و گاهی سخن درشت
نگفتی و با هیچکس سخن نکردی الا بنرمی و حسن بغایت داشت که تمام مرد و زن
هزاران عاشق روی او بودند و کسی فریادی آمدی و لجام اسپ گرفتی بزبان
نرم و شیرین احوال پرسی کرده بدادش رسیدی و زر عطا کرده می نواختی و ظلم
و ستم روا نداشتی هم برین نمط مدتی گذشت که ریحان جوانی بر گلزار رخسار آغاز
کرد و حسن وی چندان زیاده شد چون اکثر زن و مرد برای دیدن حسن حاتم
می آمدند آنها را پند میداد که بندهٔ خدا را چه دیدنست خالق را باید دید که ما
و شما را و جمله خوبان جهان را آفریده است و شکر باید کرد و کار مردانه و جوانمردی میکرد
چنانچه آوازهٔ حسن و سخاوت و خوش خلقی حاتم در اطراف و اکناف عالم رسید آنجا
میکردند و برای دیدن حاتم می آمدند روزی حاتم بصحرا میرفت ناگاه شیری برآمد و مقابل
شد حاتم در دل گفت که اگر نیزه یا خنجر میزنم از مردی دور است که مردم آزاری است
و اگر نمیزنم شیر مرا خواهد خورد و چون شیر گرسنه باشد و مرا بجز و باری براه خدا طلب شیر

تازه کرده باشم پس نزد شیر برآمد و بزبان نرم گفت که ای آفریدهٔ خدا اگر گرسنه هستی
گوشت من حاضر است و اگر رغبت گوشت خوردن و شکم سیر نیست اینک اسپ
من حاضر است بخور و شکم سیر کن و اگر طمع بر گوشت من داری مرا بخور که براه خدا
من خود را داده ام آزرده نشوی و دلگیر نروی از شنیدن این کلمات جوش شیر
فرو شد و حاتم سلاح از تن دور کرد و اسپ را گرفته دست بسته پیش شیر آمده استاد
گفت که ازین هر دو هر کرا خواهی بخور و دل آزرده نروی شیر ازین کلمات سر فرو کرد
و در پای حاتم افتاد و چشم خود بر پای مالیدن گرفت حاتم گفت ای بندهٔ خدا
از حاتم دور است که تو گرسنه روی و اسپ من خدا تعالی برای خوردن بندگان
خود پیدا کرده است بخور و اگر رغبت بگوشت خوردن من است براه خدا تو مید هستم اما
گرسنه و آزرده خاطر باز مگرد و این اسپ بر رضای خود بتو بخشیدم و اگر نخوری
مرا آزرده خواهی کرد شیر سر بر زمین نهاد و بمکان خود رفت همین طور کار برای
خدا و احسان بسیار میکرد و با همراهان خود میگذرانید و غم و الم بخود راه نمیداد
و کار مردمان براه خدا میکرد جان و تن خود را فی سبیل الله باخته بود

**فصل در بیان سرگذشت حسن بانو دختر زرنج بازرگان و اخراج
آن از شهر بحکم کردان شاه پادشاه خراسان و رفتن حسن بانو از شهر**

وافتادن او بصحرا و گنج هفت خزاین یافتن و احسان کردن او
با مردمان و مشهور شدن سخاوت و حسن او در اطراف عالم و عاشق
شدن شاهزاده منیر شامی و شنیدن حاتم و رحم آوردن بر
احوال عاشق بیچاره شاهزاده منیر شامی و آمدن حاتم از برای
بجا آوردن هفت قول حسن بانو و سؤال کردن حسن بانو و قبول کردن
حاتم آن هفت شرطها را

حکایت

چنین آورده اند که در ملک خراسان پادشاهی بود نام او کردان شاه میگفتند پنج لکهه سوار و پیاده برق انداز و تیر انداز در رکاب خود داشت و هر یک را حراست ملک و خدمت سپرده بود و در انصاف و عدل شیر و غنم را آب یکجا میخورانید و رعایت پسری خود میکرد و در عهد او بازرگانی بود برزخ نام مال و منال بسیار داشت و نائبان او بهر طرف برای تجارت میرفتند و خود در خانه میماند و روشناس پادشاه بود و پادشاه بسیار مهربانیها میکرد و بعد از مدت که عمرش باخر رسید جان بحق تسلیم کرد و هیچ وارثی نداشت مگر یک دختر که حسن بانو نام داشت تمام مال و ملکیت پدر بدو رسید و حسن بانو دوازده ساله بود بهنگام مردن دختر خود را بپادشاه سپرد پادشاه مهربانیها کرد و گفت که این دختر

تو دختر من است آنچه متاع بازرگان بود همه را به حسن بانو داد بعد از چند روز دختر که صاحب شعور بود دنیا را نیک معلوم کرد که دنیا جای سیل است و این مال را براه خدا باید داد و خود را بآلایش دنیا گرفتار نباید کرد دایه را طلبید و مشورت بوی کرد که ای مادر مهربان من میخواهم که کتخدا نشوم پس از دست مردمان دنیا بکدام حیله خود را خلاص سازم تدبیری باید کرد دایه اش گفت که این هفت سوآل است هر که بجا آرد خواستکاری تو بیاید از و بپرس هر که جواب باصواب گوید و شرط تو بجا آرد او را قبول کن آن هفت سوآل اینست سوآل اول یکبار دیدم بار دوم هوس است سوآل دویم نیکی کن بدریا انداز سوآل سوم بدی مکن بکسی اگر بکنی همان یابی سوآل چهارم راست کو را همیشه راحت در پیش است سوآل پنجم خبر کوه ندا بیارد سوآل ششم آنکه مرواریدکه در خانهٔ پدر تو است برابر بیضه مرغابی بی مثل و را باید طلبید سوآل هفتم خبر حمام باد گرد بیارد حسن بانو گفت که ای مادر نیک گفتی پس روزی حسن بانو بالای کوشک نشسته تماشائی میدید دید که درویشی با چهل خادم می آید و بر زمین پای نمی نهد چنانچه خادمان خشتهای نقره و طلا زیر پائیش میکنند بعده آن درویش آن پای مینهد و بر زمین پای نمیگذارد بمجرد دیدن آن فقیر حسن بانو دایه گفت که ای مادر این بزرگوار کیست

که با این تجمل میرود و پا بر زمین نمی نهد الا بخشتهاء طلا و نقره دایه گفت که ای
جان ما در این درویش مرشد پادشاه است و گردان شاه در هر ماه چهار مرتبه
بخدمت این درویش میرود و مطیع اوست و هرچه میگوید او میکند ولیکن پرهیزکار
و خدا ترس است حسن بانو گفت که ای دایه من میخواهم که این درویش را بطلبم
و ضیافت کنم و سر و چشم خود بپای مبارک او مالم دایه گفت که ای فرزند نیکو باشد
پس کسی از کسان خود را طلبید و گفت بخدمت آن بزرگوار برو و از بنده التماس
بخدمت آن مخدوم رسان که فلانی التماس کرده است و مخدوم را بضیافت خوانده
اگر از روی لطف بزرگانه و تلطف درویشانه قدم رنجه فرمایند سعادت دارین
است عنایت خواهد شد چون ملازم حسن بانو بخدمت درویش رفت و عرض حال
باز نمود درویش قبول کرد و جواب داد که فردا من البته می آیم نوکر واپس آمده
بحسن بانو خبر داد که درویش فردا البته خواهد آمد حسن بانو خوشوقت شده و انواع طعام
تیار کردن فرمود برای درویش و نه خوان ابریشمین و زر دوزی و هفت خوان
زر سرخ و سفید و چند خوان شیرینی و میوه برای درویش تیار نمود علی
الصباح درویش با چهل خادم بخانه حسن بانو آمد و درویش در ظاهر اگرچه بصورت
آدمی بود ولیکن در سیرت شیطان و ملعون بود و همان منوال پا بر خشت طلا و نقره

نهاده در اینجا رسید خبرداران دویده از آمدنش به حسن بابو خبر کردند که درویش آمد
حسن بابو پاپیداز از طلا با قماش و نقره بافها زیر پایش گسترانید از دروازه تا صحن خانه فرش
نمود چون درویش بران پاپیدازها که مکلف عظیم الشان بودند پای ها نهاده در خانه
آمد و بر مسند شاهانه نشست اول خوانهای پر از زر سرخ و سفید پیش درویش آوردند
درویش قبول نکرد و گفت که این گندگی و آلایش دنیا مرا بکار نمی آید حسن بابو دید که
درویش زر را قبول نکرد آن خوانهای پارچه پیش نهاده عذرخواهی بسیار نمود آن
نیز قبول نکرد باز خوانهای میوه و شیرینیهای آوردند و بر سفره چیدند تمام خوانها و طبق
و سرپوشها از طلا و نقره و تمام توزک بادشاهانه و فرش و فروش خانه همچنان و در
پرده ها از زربفت و طعام از هر اقسام گوناگون و قلیه نوع نوع و حلواهای رنگا
رنگ در پیش درویش نهادند و از آفتابه طلا در طشت طلا دست شویانیدند درویش
میوها و حلواها و طعام میخورد و در طلا آلات بنظر میدید و در دل میگفت که الله برتخ
بازرگان چه مرد منعم بود که اینقدر مال و دولت در خانه موجود است که نزدیک
بدولت پادشاهان است و در دل مقرر کرد که امشب در خانه این دختر آنچه
زر سرخ و سفید و نقره آلات و طلا آلات و اقمشه گران بها است گرفته
برون ضرور است باید دزدید چون از طعام فارغ شدند خوشبوئیها

پیش آوردند وظروفهای خوشبوئی هم تمام طلاآلات ومیناکاری ومرصع آلات
بود درویش همه متاع را در نظر میداشت بعد از فراغ خوشبوئی درویش وقت
شام وداع شد مردمان اهل خدمت وغیره که در خدمت درویش نمونه
شده بودند کارخانه ما را همین طور گذاشته قفل نکردند و در خواب رفتند
چون پاسی از شب گذشت که آن درویش با چهل خادم خود که دزد
کامل بودند در خانهٔ دختر آمد و کسانش که شور برداشتند آنها را بکشتند
وتمام متاع را پاک بربودند حسن بانو با دایه در گوشهٔ تا بدان خزیده
بود تمام معاینه میکرد وآن دزدان را بشناخت چون دزدان رفتند
دایه را همراه گرفته بدربارگاه پادشاه آمد وفریادی کشته دادخواه
شد پادشاه پرسید که این کیست واز دست که دادخواه آمده حاجبان
بعرض رسانیدند که دختر برزخ بازرگانست ومیگوید که اگر شاه لطف
فرمایند ومرا نزدیک طلبند عرض خود نمایم پادشاه اورا
نزدیک خود طلبید حسن بانو گفت عمر شاه دراز باد من پری
روز آن درویش را برای عند الله ضیافت کرده بودم
وطعام خورانیده هم همان شب در خانهٔ من آن درویش با چهل خادم

بدزدی آمده و شبخون زده است و تمام متاع را برده و اکثر مردمان را
کشته و آنچه باقی مانده زخمی افتاده اند روی آنذرویش سیاه باد که در
حق ما چنین کرده است پادشاه از شنیدن این سخن در غضب آمد و گفت که ای
ناقص تو آن بزرگ زمانه را تهمت میدهی او را طمع بر هیچ چیزی نیست
حسن بابو عرض نمود که ای پادشاه عادل او را بزرگ زمانه نباید گفت
بلکه ابلیس زمانه باید گفت ازین کلام پادشاه برنجید و فرمود که این
را معه تابعان سنگسار کنند که دیگران عبرت گیرند و باز اینچنین سخن ناسزا
به پیر و مرشد ما نگویند وزیر برخاست و پایه تخت ملک را بوسه داده
عرض نمود که این دختر برزخ بازرگان است که تمام مهربانی در حق او روا میداشتند
والحال یکبار دخترش را سنگسار خواهند فرمود اعتماد مهربانی شاه از دل
بندگان و فرزندان زائل خواهد شد و راه بد اخلاص در پیش خواهند گرفت
بنابراین واجب بود بعرض رسانیدن شاه فرمود که خوب برای خاطر برزخ
جان بخشی کردم اما او را از شهر بدر کنند و خانهٔ او تاراج سازند همین زمان
از شهر اخراج نمایند مردمان محصل تعین شدند حسن بانوی بیچاره را با دایه اش از شهر
بدر کردند و آنچه از دست آن درویش مکاره باقی مانده بود همه بتاراج رفت

وحسن بانو بادایه روبصحرا نهاده زار زار میگریست و مردمان آن بیچاره کوچه بکوچه در شهر خراب شده میگردیدند حسن بانو دایه را گفت که ای مادر چه گناه از من صادر شده بود که در این بلا مبتلا گشتم وچنین غم و الم را پیش آمد دایه اش تسلی میداد که ای فرزند گردش فلک است صبر باید کرد بعد از چند روز از انجا بصحرای دیگر رسید درخت کلان دید زیر آن درخت سایه دار بنشست تشنه وگرسنه بود حسن بانو بخفت در خواب دید که شخصی میگوید غم مخور زیر این درخت گنج هفت پادشاه برای تو مخفی داشته اند برخیز و در قبضه تصرف خود آر حسن بانو در دل گفت که من عورت چگونه تنها این گنج را بیرون آرم جواب شنید که تواند کی از چوب بکاو از تو حرکت و از بخشنده برکت خواهد شد و این زر را از تو کسی بزور نخواهد گرفت و هر کرا بدست خود خواهی داد خواهد رفت برخیز و در اینجا شهر آباد کن حسن بانو از خواب بیدار شد و این خواب را با دایه گفت و آن دختر هر دو چوب را در دست گرفته کاویدند فی الحال یک دهن چاه پر از زر سرخ بر آمد همچنان هفت چاه و در هر چاه هفت خانه پر از زر سرخ و صندوقها پر از جواهر گوناگون و چهار طاوس از یک دانه یاقوت و در یتیم برابر بیضه سرخ آن از دیدن آن حسن بانو شاد شد و سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد و چیزی از زر بدایه داد وگفت

که ای مادر تو در شهر برو و مردمان خود را بیار و چیزی برای خوردن و پوشیدن نمانید
بیار و مزدوران را و معماران را بیار که اینجا عمارت راست نمایند دایه گفت که من
ترا تنها چگونه گذارم و چگونه روم تا که دیگر کسی در پیش تو نباشد درین گفتگو بودند
که کوکه حسن بانو بصورت گدایان در آنجا رسید و شناخت و در پای حسن بانو
افتاد و حسن بانو در کنار گرفت و بسیار گریه کرده و دلاسا نمود که خاطر جمعدار
خدای عزوجل مرا بسیار مال داده که در شمار نمی‌گنجد برخیز و چیزی زر بگیر و در شهر
برو و تمام توابعان مرا و قبائل مرا بیار و عمارت عالی راست کن و شهری عظیم
آباد گردان فاما این راز با کسی مگو کوکه حسن بانو زر گرفت و در شهر آمد همه
توابعان که جا بجا گدائی میکردند و پریشان احوال بودند جمع ساخته معه قبیله بیاورد
خیمه و خرگاه برپا کردند بعد فراغ دویم بار کوکه بشهر رفت و با سرداران اعمار
گفت که یک برادر خود را همراه من کرده بده که صاحب من خواجه بازرگان
در صحرا عمارت عالی میخواهد که راست کند و او بسیار مرد کریم است بتو انعام خوب
خواهد بخشید که سخاوت پیشه است معمار یکی برادر خود را که معمر نام داشت همراه کوکه نمود
چون در اینجا رسیدند حسن بانو او را جائی نمود و عمارت عالی ساختن فرمود و بسیار
خوب انعام داد معمر برادران خود را طلبیده و عمارت ساختن و چاها کندیدن فرمود

محلها ترتیب دادن گرفت در اندک زمانی محل عالی راست کرد حسن بانو آن را
بسیار انعام فرمود و گفت که الحال یک شهر کلان ترتیب باید داد و شهر عالی
بنا باید کرد معمار گفت که شهر آبادان کردن بی دستوری حاکم نمیشود اگر پروانگی
پادشاه بگیری آن زمان ترتیب شهر آباد کردن آسان خواهد شد که هیچ سخن نماند
حسن بانو گفت راست گفتی والی این شهر کردان شاه است و بی دستوری شاه موجب
عصیان خواهد شد پس بی اجازت شاه شهر آباد کردن مناسبت ندارد حسن بانو
لباس مردانه پوشید و بر اسپ عراقی سوار شده و یراق بسته تنی چند همراه گرفته
و یک خوانچه جواهر پر کرده و یک طاوس که از یاقوت ساخته بودند بر ان خوانچه
نهاده پیشکشی برای نذر شاه آورده انعام و اکرام با حاجبان شاه مرحمت کرد
حاجبان بزودی خبر او بپادشاه رسانیدند که بازرگانی از شهر رشید آمده است میخواهد
که پیشکش بنظر شاه بگذراند و مرد ساده روی و خوش شکل بر در استاده است
شاه فرمود که اندرون بیارند حسن بانو اندرون رفت و آداب شاهانه بجا آورده
خوانچه جواهر و طاوس یاقوت بگذرانید چون نظر پادشاه بر جواهر و طاوس افتاد
شاد شد و پرسید از کجا آمده عرض نمود که پدرم بازرگان از شهر ارم بود و از تفرقه
زمانه در جهاز فوت شد که ز بنده در اینجا افتاده چون اوصاف حمیده شاه استماع افتاد

اشتیاق ملازمت قدم بوسی از حد زیاده شد واراده آنست که بقیهٔ عمر در تحت
اقدام شاه صرف نمایم چون باستانه بوسی این جناب مشرف شدم و دولت
ابدی وسعادت سرمدی حاصل گشت واکنون از قبائل هیچکس ندارم تنها
مانده ام و در نواحی فلان صحرا خیمه زده ام امید از لطف وکرم شاه چنان است
که درین صحرا شهری آباد سازم گردان شاه ازین کلمات بسیار مرحمت فرمود
وسروپای خوب داد واز سر لطف گفت چون تو مادر و پدر نداری من بجای
پدر توام وترا فرزند خوانده ام حسن بانو آداب پادشاهانه بجا آورد وگفت که
چون مرا بفرزندی خود ممتاز ساختی واین بندهٔ خاکسار را از خاک برداشته امید
دارم که نام من هم لایق این جناب عطا شود که تا سربلندی حاصل گردد واسم قدیم
بنده بهرام است گردان شاه هروشاه نام نهاده گفت که ای فرزند صحرا او ترا است
باید که نزدیک شهر من شهر خود را آباد سازی وشهر ترا شاه آباد نام نهادم حسن بانو
باز آداب شاهانه بجا آورده گفت عمر شاه دراز باد مرا آن صحرا خوش آمده است و هر
شهر شهر دیگر آباد کردن ترک ادب است و امید دارم که معماران و میر عمارت را حکم شود
که بسر انجام کردن آن شهر مقید شوند گردان شاه معماران را پروانگی فرمود حسن بانو را
توزک شاهانه داده رخصت فرمود وگفت که ای فرزند بازکی خواهی آمد باید که زود بار خود

نسازی حسن بانو آداب دکورنش بجا آورد و گفت امید دارم که بهمراه یکمرتبه آستانه
بوسی مشرف شوم بعد ازکفت وشنود حسن بانو شادان وخرّم بازگشت ومعمر و
معماران را فرمود که دست بآباد کردن شهر بکار برند معمار در ساختن عمارات شهر
پرداخت وشب و روز درین مشغول بود حسن بانو در هرماه بخدمت شاه آمد ورفت
میکرد ودر هر مرتبه لطف وعاطفت شاه زیاده بود چون حسن بانو بعد از دو بسال
شهر عظیم آباد کردانید آنشهر را شاه آباد نام نهاد ومعمار ومیر عمارت را فراوان
انعام وبخششها کرد روزی حسن بانو بخدمت کردان شاه آمده بود وشاه برای
دیدن درویش میرفت که نظرش بطرف حسن بانو افتاد وشاه گفت که ای فرزند
ما در روم امروز من بخدمت بزرگ زمانه میروم اگر ذوق ملازمت داری بهمراه ما بیا
که چنین غوث زمانه را دیدن سعادت ابدیست که یکی مشرف شدن بدیدار چنین
بزرگوار ووم بر کاب سعادت رفتن امروز دل خود گفت که دیدن چنین شیطان
روا نباشد پس بهمراه شاه تا بخانقاه آمد درویش رفت حسن بانو نیز بموافقت شاه
قدم بوسی درویش کرد وکردان شاه در تعریف وتوصیف ما در وشاه زبان بکشاد وحسن بانو
سر فرو کرده می شنید وحسن بانو در دل میگفت که این تعریف وتوصیف چرا بهر وطاوس
یا قوت است والا من بجای دختر برزخ بازرگانم که مرا از شهر بدر کرده بود ای چون کردان شاه خواست

که از درویش رخصت شود حسن بانو با آداب تمام برخاست و آمده عرض نمود که اگر مخدوم
بخانهٔ بنده قدم رنجه فرمایند از اخلاق کریمانه و بزرگانه بعید نبود درویش بتکرار گفت البته
خواهم آمد حسن بانو گفت که خانهٔ بنده و براه دور است حضرت درین شهر در حویلی برزخ
بازرگان تشریف فرمایند بازرو بگردان شاه کرده عرض نمود که اگر حویلی برزخ بازرگان
که خوب آراسته و خالی افتاده است برای ماندن چند روز مرحمت شود عین کرم است
تا خدمت مخدوم بجا آرم و نیز چنین بزرگوار را تصدیع در رفتن نشود و بعد از ضیافت
بزرگوار بشهر خود خواهم رفت شاه گفت که ای فرزند تو نام برزخ بازرگان از کجا
دانستی حسن بانو گفت که اکثر مردمان این شهر نوکراند از ایشان شنیده ام که حویلی
فلانی لایق چند روز ماندن هست پادشاه گفت که آن حویلی بتو بخشیدم حسن بانو
آداب و تسلیمات بجا آورده در حویلی پدر خود رفت چون از بعضی جاها آن حویلی
رشکست افتاده دید بسیار گریه نمود و حکم کرد که صاف و مرمت خوب کنند
و خود بشهر خود رفت بعد از یک ماه چون حویلی خوب آراسته شد همه سرانجام
ضیافت در حویلی فرستاد چنانچه خوانها و سرپوشهای طلا و نقره و تمام ظروف
کارخانه طلا آلات و نقره آلات و مرصع آلات و مینا آلات بودند و یک طاؤس
یاقوتی ... و بعضی جواهر همراه خود گرفته آورد و ملازمان خود را در حویلی گذاشت

وبخدمت شاه آمده وعرض کرد که الحال یکچند گاه در حویلی برزخ خواهم ماند که فرزند صفات
آن بزرگوار اوانایم وچند گاه در خدمت حاضر شوم شاه گفت نیکو باشد اختیار
آن فرزند است لیکن این خانه را از آن خود شماری حسن بانو برخاست وعرض نمود
که سعادت این دست گرفته از خداوند عالم است اما از روی آداب نتوانم با حق
اختیار این بنده بدست خداوند است بهر جا که حکم شود بمانم شاه گفت بهر جا
که باشی در دل ما حاضری پس حسن بانو از شاه رخصت گرفته در حویلی پدر خود آمد
وسرانجام ضیافت تیار کردن فرمود کس خود را پیش درویش فرستاد که فردا قدم
رنجه فرمایند چون ازرق مکاره نام ضیافت شنید دل حریص او پیش از رفتن
مگس وار گرد میگردید جواب داد که فردا البته می آیم حسن بانو فرمود که مهمانی فرش
بدستور سابق بلکه از آن زیاده تیار و ترتیب نمایند و مسند عالی شاهانه بگسترند همچنان
بعمل آوردند که فردا درویش مکاره بر خشتهای طلائی و نقره پای می نهاد و آمد حسن بانو
بر آن مسند عالی او را بنشاند و آنچه جواهر و طاوس مرصع همراه آورده بود به نذر گذرانید
درویش وا پس داد آنهمه را حسن بانو بر طاق رو برو گذاشت تا که هر وقت نظر درویش
بر آن افتد حرص زیاده شود درویش هر وقت که میدید در دل میگفت که امشب اندیشه
جواهر و متاع خواهم کرد و حسن بانو در دل خوشنود بود که امشب ترا با اسباب

بسته حضور گردان شاه بزم القصه طعام و میوه را حاضر آوردند و بر سفره چیدند
و طشت و آفتابه طلا حاضر آورده دست شویانیدند و سفرهٔ زربفت گسترانیدند
و قابهای طعام الوان الوان با طبقهای طلا و سرپوش های طلا و کاسهای چوبی
و لیشمی و نقره و حلواهای رنگارنگ و لوزیات طرح بطرح با میوهای گوناگون
به پیش نهادند درویش معه چهل خادم که وزد کامل بودند طعام خوردن گرفتند دو سه
لقمه گرفت گفت بس معمور سازید حسن بانو معذرت کرد که حضرت دو سه لقمه دیگر
شفقت نموده نوش جان فرمایند که سعادت این مخلص خواهد بود درویش گفت
که درویشان را دو سه لقمه کافیست و من برای خاطر داشت شما خورده ام و الا
سه چهار کندم قوت این عاجز است چون از طعام فارغ شدند و خوشبوئی
پیش آوردند که تمام ساز خوشبوی مرصع آلات و مینا کار بود فقیر در دل میگفت
که اینهمه از آن ماست از رزق از ماه روم شاه رخصت شده در مقام خود رفت
درویشان بیکدیگر در مشورت نشستند که ما عهد کرده و احرام بسته ایم این طعام که سره
خورده ایم بر ما حرام است تا که این جواهر و طلا و نقره و مرصع که دیده ایم نیاریم جمله
گفتند همین طور است پس چون شب در آمد همه فقیران بمعه سردار خود مستعد بدزدی
شدند حسن بانو پیش از این بر دمان خود گفته بود اکثر همه متاع را همین طور افتاده

گذارید و درها وا زوارید و عسس شهر را رقعه نوشته فرستاد که امشب از شام تا صبح صادق
با جمله توابعان و لواحقان خود جابجا مسلح و مکمل کرد اکر خانه ام مهیّا و موجود باشید
و ما نیز حکم سپاه و غیره نوکران خود کرده ایم که جابجا بیدار و هوشیار و خبردار باشید اگر
دزدان را ببینید دم نزنید تا که همه اسباب را گرفته بار کرده بیرون شدن خواهند آن زمان
برآمده و همه را ببندید و آواز از دزدان افتادن بلند نموده شور بردارید کوتوال که در
کمین گاه گرد حویلی ما خواهد بود آمده حاضر شده دزدان را خواهد گرفت باید که بموجب نوشته
ما در عمل آرید چنانچه کوتوال و همه نوکران همچنان کردند بعضها در کمین نهان از چشم مردم
نشستند و بعض خود را بیخبر و مرده وار ساختند که آن ازرق با چهل خادم آمده داخل حویلی شد
آنچه اسباب نقد و جنس افتاده یافت همه را بغارت برده پشتارها بست و خود آن ازرق
درویش طاوس مرصّع را بدست خود گرفته چون از حویلی بیرون پای نهاده بودند که مردم
سپاهیان از کمین گاه بجستند و همه دزدان را گرفته دست بر کتف چنان بستند که بیحیفیت
ایشان میترقید و پشتارها که هر یک گرفته برآمده بودند بر سر و گلوی ایشان آویزان
و محکم بسته شور برداشتند بمجرد شور کوتوال آمده حاضر شد مردمان حسن بانو دزدان
حواله کوتوال کرده گفتند که خبردار باشید فردا بحضور پادشاه این مقدمه منفصل خواهد
شد حسن بانو چون دید که دشمن گرفتار و اسیر بند بلا شد خوشدل و خرم گشت

همه نوکران خود را طلبیده انعام فراوان بخشید و آفرین بادها داد و باقی شب
که مانده بود بآرام گذرانید چون فردا پادشاه بار خاص و عام فرمود و بیرون
آمده بر تخت نشست کردان شاه فرمود که امشب در شهر بسیار غوغاء
عظیم بود معلوم نشد که بچه بود کوتوال را باید طلبید که درین اثنا کوتوال حاضر
شده عرض نمود که بوقت نیمشب بخانه ماه رو شاه در حویلی برزخ بازرگان
دزدان افتاده بودند و آنچه متاع بهمراه خود آورده بود دزدان همه را از دزدها
بارکرده بودند که مرا خبر شد بهر وجه خود را رسانیدم و دزدانرا گرفته بمعه پشتاره ها
و مال در بارگاه خاص و عام آورده حاضر ساخته چنانچه معلوم میشود که گاهی
ایشان را دیده ام درین سخن بودند که ماه رو شاه آمد و مجرا نمود پادشاه
او را بر کرسی نشستن حکم فرمود و گفت ای فرزند بخانه شما دزدان افتاده
بودند حسن بانو گفت عمر شاه دراز باد کوتوال شهر بر وقت رسید الحال همه دزدان
بحضور باید طلبید حسن بانو کوتوال را اشاره کرد که بطلب کوتوال همه دزدانرا
بسته و پشتاره های مال در گلوی ایشان آویخته و طاوس مرصع در گلوی
ازرق آویزان نمود بنظر شاه گذرانید بمجرد دیدن شاه گفت که ای فرزند چنان
مینماید که ازرق درویش است حسن بانو گفت که شاه ایشانرا نزدیک طلبیده و خوب

معاینه فرمایند شاید درویش نباشد کوتوال پشتارهای هر یک فرا آوردن و بنظر
شاه بگذرانید فرمود پیاده ها همچنان کردند و هر یک را نوبت بنوبت از نظر شاه
گذرانیدند و حسن بانو خود برخاسته دست ازرق درویش گرفته معه طاوس
مرصع بحضور پادشاه آورد پادشاه چون نیک نظر کرد معلوم نموده گفت
ای فرزند درگلوی ازرق چیست حسن بانو آن طاوس مرصع را از نظر گذرانید
پادشاه در تعجب ماند پر غضب شده گفت اینهمه را بردار کشید که بار دیگر
کسی فیلسوفی چنان مکر نکند و مردمان را گمراه و فریفته خود نسازد چون کمرهای
ایشان واکردند تمام ساز دزدی و کمندها و غیره بر آمد شاه منادی
کرده فرموده گفت که بزودی اینها را بردار کشند و آنچه متاع ماه رو
شاه است همه را سپرد ملازمان او نمایند... و دفتر محاسبه نگاهدارند حسن بانو
چون دید که ازرق را بدار کشیدند از کرسی برخاسته پایه تخت ملک را بوسه داد
و دست بسته استاده شد پادشاه بزبان نرم گفت که ای فرزند چه عرض داری
حسن بانو گفت ایجداوند من خانه زاد موروثی این درگاهم بلکه کنیزک خداوندم
وندم و همان دختر برزخ بازرگانم که حضرت برای همین درویش مرا از شهر
اخراج فرموده بودند الحال مال پدر من در خانه این درویش است باید که خانه

اورا بخوانند تا همه مدعا برآید و بر شاه راستی این خانه زاد ظاهر گردد پادشاه
سر تا پا اورا دیده انگشت بدندان گزید و مردمان را حکم فرمود که خانه از بیگانه خالی کنند
و حسن بانو را گفت که من ترا فرزند خواندم اقرار بلسان و تصدیق بالقلب
دختر برزخ بازرگان نیستی دختر گردان شاه هستی حسن بانو گفت که امیدوارم
تا شاه در صحرا آنجا من قدم رنجه فرمایند که مال بسیار است آنرا نظر شاه کنم
پادشاه قبول فرمود و همدران وقت مردمانیکه برای برآوردن مال بخانه ازرق
رفته بودند رسیدند و آنچه متاع پدر حسن بانو بود بجنسه از خانه ازرق برآورده از نظر
شاه گذرانیدند پادشاه همه را بمردم حسن بانو حواله کردن فرمود حسن بانو متاع را
گرفته از پادشاه رخصت شده بخانه خود آمد شهر را آئینه بندی نمودن فرمود بعد از
دو روز شاه در شهر حسن بانو آمد حسن بانو شنیده و دیده استقبال نموده در محل خود
بر مسند شاهانه نشاندند و طاوس دیگر که مانده بودند بعده دو خوان جواهر گذرانید
شاه بسیار خوشوقت گردید بعد از آن هفت چاه پر از زر سرخ بودند نمود شاه حیران
از شگفته خاطر گشت حسن بانو عرض کرد که حکم شود این زر را بار کرده بخزانه عامره
رسانند شاه حکم بار کردن بوزیر فرمود چون وزیر و متصدیان برای بار کردن بر
چاه رفتند چه بینند که هر هفت چاه پر از زر سرخ اند چون خواستند که بار کنند همه چاهها

پراز مار واژدها گردیدند هر هفت چاه را همچنان یافته حاضران ازین واقعه ترسیده
بپادشاه عرض رسانیدند که درچاهها غیراز مار واژدر ها و بیش نیست پادشاه
حیران ماند حسن بانو را چهره بزردی مبدل شد شاه گفت ای فرزند چرا چهره
خود را بزردی مبدل کردی چیزی وسواس میار و خاطر خود را جمعدار
که این زر نصیبهٔ تست و مرا حکم گرفتن نیست هرچه دانی بکن و در تصرف خود
کن حسن بانو کورنش پادشاهانه بجا آورده التماس کرد که میخواهم که درین شهر وطن
خود سازم واین مال را براه خدا صرف نمایم کسی محرم احوال من نشود کردان
شاه بزبان فصیح گفت هرجا که باشی تو فرزند ما هستی و اختیار مال بدست تست
هرچه دانی بکن و بسیار مردمان از طرف خود برای نگهبانی خانهٔ حسن بانو برگماشت
و هفت روز بخانهٔ حسن بانو مانده در شهر خود آمد دران روز حسن بانو عمارت دیگر
برای مسافران تیار کردن فرمود چنانچه سرا تیار گشت فرمود که هر مسافری از جایی
که درین شهر برسد او را در سرا فرود آرند و خدمت نمایند پس حکم نمود و تاکید فرمود
که آب و نان و انواع طعام بمسافران داده خدمت بواقعی نمایند و بوقت رفتن
موافق راه خرج او را بدهند همچنین هرکسی مسافر و یا سوداگر و یا دولتمندی آمد او را
گرم و سرد و سیر سانیدند و خدمتها میکردند و هرکه فقیر و گرسنه می آمد او را طعام خورانیده

خرچ راه میدادند و حسن بانو برهنه را می پوشانید و خرچ راه داده معذرتها بسیار
کرده رخصت می نمود و بعد از چند روز مسافران نام حسن بانو را شهر بشهر و ملک
بملک و دیه بدیه رسانیدند که دختریست حسن بانو نام چنین احسان با بندگان
خدا از آینده و رونده میکند و شوهر نمیکند و نوکران اهل خدمت همچنان
با دیانت هستند که بگفتن نیاید روز سخاوت بدرویشان زر سرخ عطا میکنند
و اگر الحال درین زمانه کسی یکدرم یا یکفلوس بفقیران درویشان میشود و اهل خدمتهای
اینجا چشم بسته مال مردم را فرو می برند فکر خود و ترس خدا و شرم و غم ندارند
پس وصف حسن بانو در اندک مدت در اطراف عالم و اکناف گیتی اظهر من الشمس
گشت حکایت آورده اند که در خوارزم پادشاهی بود و یک پسر خوب صاحب جمال داشت
که نام او شاهزاده منیر شامی میگفتند چون آوازهٔ خوبی حسن بانو بسمع شاهزاده
رسید بهوس دیدن حسن بانو در دل افتاد یک مصوری را فرستاد که تصویر حسن بانو
کشیده بیارد و مصور بموجب امر روانه شده بعد از چند گاه در شاه آباد رسید
نزد نان حسن بانو چنانچه دستور بود پیش آمدند و طعام خورانیدند و خدمتها کردند
بعد از آن وقت رخصت پیش حسن بانو آوردند حسن بانو خرچ راه داد و احوال
پرسی نموده خواست که رخصت کند مصور گفت که من میخواهم در سرکار نوکر باشم

وبقیه عمر را در همین جناب بسر برم حسن بانو پرسید که چه سزاواری مصور گفت که من مصورم ماه را از پس پرده تصویر کنم حسن بانو گفت که نیکو باشد پس بعد از چند روز در خاطر گذشت که تصویر خود را چگونه بیارایم که مصور نامحرم است حسن بانو بمصور گفت چه باشد که صورت مرا از پس پرده بمن نوشته دهی مصور گفت که ای صاحبه بر بام ایستاده شو و پائین یک طشت پر آب کرده بدارید و از بالای بام در آن نظر کن حسن بانو همچنان کرد و مصور صورت حسن بانو در آب دیده از قلم تصویر نمود و در خانه خود آمده چنانچه خال و خط او بود بجنسه نوشت و یک صورت بر دو کاغذ نگاشت یکی را پیش حسن بانو آورد و دیگر یک صورت که خوب بود نزد خود داشت و بعد از چند روز رخصت طلبیده که فرزندان خود بیارم اگر اجازت فرمائی حسن بانو خرج راه داده رخصت نمود و مصور صورت حسن بانو بشاهزاده نمود بمجرد دیدن تصویر شاهزاده بیهوش گردید وقتی که بهوش آمد در دل خود قرار داد که بی دستوری پدر باید رفت نه مال و نه خرج راه و نه کس همراه گرفت توکل بر خدا کرده بوقت نیم شب تنها از خانه برآمده روانهٔ شاه آباد گردید بعد از چند روز محنت و مشقتها کشیده و سختیها دیده در شاه آباد در رسید غلامان حسن بانو بدستور آب و طعام پیش آورده خدمتها کردند و علی الصباح زر سرخ آوردند که این خرج راه است بگیر شاهزاده گفت

مرا از

مرا از چه در کار است غلامان گفتند که بیخ میانی بگیر صاحبزادی ما براه خدا میدهم
هرچند غلامان گفتند و بجد شدند قبول نکرد بعده رفته بحسن بانو عرض کردند که
مسافری دیروز آمده است نه طعام سیر خورده و نه زر سرخ میگیرد حسن بانو
پیش خود طلبیده پرسید و گفت که ای مسافر چرا زر نمیگیری و زر چیزیست که مردمان
بوقت بد و تنگی بکار می آید و چهره زعفرانی را ارغوانی سازد پس تو چرا زر نمیگیری

بمعنی آغاز

گفت مارا از زر کار نیست بسیار مال و زر گذاشته آمده ام که شاهزاده خوارزم هستم
حسن بانو گفت که اگر شاهزادهٔ خوارزم هستی پس بدین قسم گدایان چرا آمد شاه
زاده گفت که تصویر تو مرا دیوانه ساخته و مشتاق روی تو گشته آمده ام هر چه دانی
بکن حسن بانو سر فرو کرده بعد از ساعتی بگفت که ای جوان ازین خیال بگذر اگر باد شوی
بگرد ما نرسی دیگر روی سوی من و دیدن نتوانی شاهزاده گفت که باری این جان ضعیف
را بدست خود بر درت نثار خواهم کرد حسن بانو گفت جان دادن آسانست ولیکن
دیدن ما دشوار اگر همین خیال بدلت جا گرفته است پس آنچه شرطهای ماست بجا آری
و مارا از آن خود شماری و اگر از دست تو نه برآید بار دیگر نام من نگیری شاهزاده گفت
که قبول کردم و عهد بست و پیمان داد حسن بانو گفت که هفت سوآل دارم یکی از آن
اول اینست شخصی میگوید که یکبار دیدم بار دوم هوس است بر دو خبر آنکس

بیار که کجا است و چه دیده است که چنین آواز میکند و بار دیگر هوس است چون تحقیق
کرده این خبر بمن رسانی شرط دوم خواهم گفت شاهزاده پرسید که او کجاست حسن بانو
گفت من چه دانم اگر مرا معلوم باشد کسان خود را فرستاده تحقیق مینمودم شاهزاده
سر در گریبان تفکر انداخته ماند و گفت که نادانسته کجا باید رفت حسن بانو گفت
پس خیال دیدن جمال من از دل بدر کن که عهد کرده ام و هر جا که دانی برو شاهزاده
گفت کجا روم باری همچنین غنیمت است که در شهر تو بمیرم حسن بانو گفت که چنین یاوه
گویان را در شهر من ماندن نمیدهند فی الحال بدر کنند و بی عزت نمایند شاهزاده
گفت که امید آنست که در تردد اینکار سر به بیابان نهم اگر طالع مدد کرد فبها
و گرنه درین عشق جان خواهم داد حسن بانو گفت تا یکی بوعدهٔ تو انتظار کشیم شاهزاده
گفت که تا یکسال پس طعام آوردند و دست شویانیدند و طعام خورانیدند و خرج
راه به شاهزاده دادند و نامش پرسیدند که چه نام داری گفت منیر شامی میگویندم
وداع کردند شاهزاده نادیده و ناشنیده روی بصحرا و کوه و بیابان میرفت و زار
زار میگریست همین قسم تعریفش شنیده اکثرها می آمدند و هوس دیدن حسن بانو میکردند
این قولها شنیده بعضی بازگشتند و باز نه آمدند و بعضی قول نه بستند و اکثر واپس
رفتند چنانچه شاهزاده منیر شامی بر تصویر حسن بانو عاشق شده خانمان خود را خراب ساخته

وخود را برباد داده هیچکس نکرده بود شاهزاده منیرشامی در حوالی یمن رفت ودر صحرا
زیر درخت نشسته زار میگریست که حاتم طی از شکار آمده بسر وقت او رسید دید که جوانی
خوش شکل صاحب جمال بلباس گدایان با چهرهٔ زعفران زار زار گریه میکند از دیدن
چنین احوال دل حاتم بسوخت و آب دیده شد که آیا چه حادثه برین افتاده است
ازین باید پرسید نزدیک شاهزاده منیرشامی آمد و بزبان سلیم گفت که ای برادر ترا
چه واقعه پیش آمده و چه حادثه روی داده که چنان گریه میکنی شاهزاده منیرشامی سر
برداشت و دید که جوانی خوشروی سرو قدی خورشید خدی که سبزهٔ جوانی بر گرد
گلزار رخ دمیده و پوشاک پادشاهانه پوشیده و سلاح بر تن چست کرده
استاده احوال میپرسی میکند گفت ای جوان خوش لقا چگویم که حال من بگفتن و شنفتن
نیاید و نه از دست کسی بر آید حاتم گفت خاطر جمعدار و راز دل بگوی هر چه از دست ما خواهد شد
برای خدا تقصیر نخواهم کرد و اگر خزانه و زر در کار است همین زمان حاضر سازم و اگر جائی
مشکل داری همراهی نمایم و اگر معشوقی داری بدست نمی آید همین زمان کرسی بر بندم
و معشوق ترا رسانم و اگر سر من بتو در کار است اینک برای خدا حاضر است بگیر شاهزاده
منیرشامی گفت که آفرین باد ای برادر سر تو خدا سلامت دارد و در امان باشی مو
تصویری که در بغل داشت بر آورده بدست حاتم داد و گفت که انصاف فرمای

که حال من چگونه بدین گونه نباشد حاتم تصویر را دیده حیران ماند و گفت جان

جمعداری ای برادر اینک همراه تو شوم و آن معشوقه ترا بتو رسانم شاهزاده منیر

شامی گفت که آن معشوق چند سوال دارد و می پرسد حاتم گفت که آنچه میفرماید

بجا آرم پس حاتم شاهزاده منیر شامی را همراه گرفته در شهر یمن آورد و ضیافت نمود

و خلعت شاهانه پوشانید دو سه روز در شهر قرار گرفته شاهزاده منیر شامی گفت

که اکنون چه میفرمایند که در سرانجام آن کرسی می بندم بسم الله الرحمن الرحیم

شاهزاده گفت که چگویم کار و بار من سرانجام ندارد حاتم توابعان خود را طلبیده

تاکید نمود که مسافران را طعام و گدایان را زر چنانچه بحضور من میشود کرده و داده

باشند تا هیچکس را معلوم نشود که حاتم جائی رفته است و در کار خود سرگرم و مستعد باشند

پس دست شاهزاده منیر شامی را گرفته از یمن بیرون آمد و راه شاه آباد گرفت

بعد از چندگاه محنت راه کشیده بشاه آباد رسیدند کسان حسن بانو دیده در مهمانسرای

بردند و طعام و زر سرخ پیش آوردند حاتم گفت که ای بندگان خدا من برای طعام

و زر سرخ شمانه آمده ام مارا زر بسیار است این خبر کسان بحسن بانو رسانیدند حسن بانو

آن هر دو را پیش خود طلبیده گفت ای مسافران چرا زر نمیگیرید که روزی بکار خواهد

آمد چنانچه مثل مشهور است که داشته آید بکار اگرچه باشد سهر مار حاتم گفت بر داشتن

اند برای

مرہ؟

از برای انداختن ست و برای زر تو نه آمده ام بلکه حسن و جمال ترا شنیده
فریفته شده آمده ام اگر با من عهد و پیمان فرمائی آنزمان زر تو بگیرم و طعام
بخورم والا نه گرسنه و تشنه از شهر تو بدر شوم حسن بانو گفت که باری چه عهد
پیمان از من میخواهی حاتم گفت که اگر برای خدا یکمرتبه روی خود بنمائی بعد
ازان هرچه گوئی قبول دارم حسن بانو گفت که عهد و پیمان آنست که هفت
قول مرا تحقیق کند و هر سوال مرا جواب دهد من از آن او باشم و روی خود را
بنمایم حاتم گفت بگو که کدام سوال هست لیکن تو نیز عهد و پیمان کن
که هفت سوال ترا اگر جواب گویم از آن من باشی بهر که خواهم ترا نه بخشم
از فرموده من عدول ننمائی و حیله نکنی حسن بانو گفت قبول کردم و عهد استوار
بستم چون از آن تو شدم و مطیع فرمان تو گشتم هرچه خواهی بکن خواه بخشی
مده بخواه و خانه نگاهدار حاتم گفت چند کس شاهد و گواه باید که بحضور شان
عهد استوار کنی حسن بانو چند اکابر را طلبیده عهد بست بعد از عهد و پیمان طعام
آوردند و خوردند چون سفره برداشتند حاتم گفت این برادر من ست و تا آمدن
من در شهر تو باشد از و خبر گیر از آن باشی حسن بانو گفت که قبول کردم بلکه
تمام عمر طعام از مطبخ من میخورده باشد و چهار دینار زر سرخ یومیه میگرفته

باشد بی سنت حاتم گفت پس بگو چه سوال داری حسن بانو گفت که سوال اول
آنکه شخصی میگوید که یکبار دیدم بار دوم هوس سنت پس کجاست آن شخص و
چه دیده است که بار دوم بدیدن آن هوس ست اگر این را تحقیق کرده آورده
خبر من رسانی آنزمان سوال دوم بتو خواهم گفت حاتم از حسن بانو وداع
شد شاهزادهٔ منیر شامی را در مهمان سرا گذاشته خود روان شد و در خاطر آورد
که کجا روم بکه پرسم باز در خاطر گذشت که بکار بندگان جل الکرسی بربسته ام
هیچ مراد خود نیست البته پروردگار ما بجای خواهد رسانید توکل بر خدا کرده بجانب
صحرا روانه شد بعد از چند روز در صحرائی رسید که هیچ پرنده پر نمی زد حاتم
دران صحرا لاچار شده میرفت روزی دید که گرگی پس مادهٔ آهو افتاده نزدیکست
که او را گرفته بخورد حاتم گفت که ای نامرد حیوان بگذار این که بچه دار است
و شیر از پستانش روانست گرگ ایستاده بزبان آمد که مگر تو حاتم هستی که
چنین شفقت در دل داری حاتم گفت تو چه گونه دانستی که من حاتم گرگ
گفت که از مهربانی تو معلوم شد که سخاوت و شفقت درباب بندگان
خدا حاتم میکند ازین سبب در انسان و حیوان مشهور ست امروز تو قوت مرا
از دهن من باز داشتی باری چیزی خوردن بمن ده حاتم گفت که چه می خواهی

گفت که خوراک من گوشت است حاتم گفت مضغهٔ گوشت که در بدن دارم
از هر جا که ترا خوش آید بگو تا بدهم گرگ گفت که بهتر از همه گوشت سرین است
حاتم فی الحال کارد از نیام کشیده پارچهٔ گوشت از سرین خود تراشیده بگرگ
پرتاب کرد گرگ گرسنه بود بخورد و سیر شده گفت که ای حاتم تو شهر یمن را
گذاشته درین صحرا چرا افتاده حاتم گفت که شاهزادهٔ منیر شامی که بر حسن بانو
عاشق شده است و او هفت سوال را عهد بسته که هر که سوالش را جواب
گوید او را قبول کند و شاهزاده عاری از جواب شده بمن ملاقی گشته
بنابران برای عند الله کمر سعی بسته ام سوآل اول که شخصی میگوید که یکبار
دیدم بار دوم هوس است برای این خبر توکل بر خدا کرده برآمده ام اما نمی
دانم که آن کجاست سر بصحرا زده میروم گرگ گفت که من نشان آنخانه
میدانم که از زبان عزیزان خود شنیده ام که در دشت هویدا جائیست
وسیع فلان طرف هر که آنجا برسد تمام روز چنانچه تو میگوئی پیری همین سخن
بفریاد میگوید حاتم گفت راه دشت هویدا بمن نشان ده گرگ گفت
ازینجا که روانه شوی دو راه پیش تو خواهد آمد دست چپ را گذاشته
بدست راست روی البته بدشت هویدا خواهی رسید گرگ و مادهٔ آهو

هر دو چنان بودند که برای آزمایش حاتم آمده بودند و وداع شده رفتند
حاتم چند قدم راه رفته بود که پایش چنان درد کرد که راه رفتن نتوانست
لاعلاج زیر درخت بغلطید در ته آن درخت جفت شغال خانه ساخته بودند
و برای تلاش طعمه جای رفته بودند چون باز آمدند حاتم را از زیر درخت غلطیده
دیدند ماده از نر خود پرسید که آدم از کجا پیدا شده است این مکار را باید گذاشت
که با غیر جنس چگونه موافقت شود شغال گفت که ای ماده شاید که این جوان
حاتم است که برای خبر بهشت هویدا امیده بود و از درد سرین بی طاقت شده
است ماده گفت که تو چگونه دانستی که حاتم است شغال گفت مرا از بزرگان خبر است
که فلان روز زیر این درخت خواهد آمد ماده گفت که حاتم کدام کس است شغال
گفت که پادشاه یمن است و یکی از خاصان خدا است و بسیار آزمایشها بر حاتم
است مبتلای تصدیع خواهد شد باید که دل تنگ نباشد ماده گفت بدین
حال چرا افتاده است شغال گفت که گرگ ماده آهو را گرفته بود و ماده بچه دار
بود حاتم گوشت سرین خود را بریده بگرگ داده ماده آهو را اخلاص کرده
مدبر و مبتلا گشته افتاده است ماده گفت که در خلقت انسان بر همه شرف
دارد خصوص حاتم که بسیار مرد کریم است و اهل مروت و فتوت ردلان

وخدا پرست و با سخاوت ہست چنانچہ گوشت سرین خود را بریدہ براہ خدا
بگرگ داده ماده گفت که سرین بریده چگونه زنده خواهد شد و بهشت هویدا
چگونه خواهد رسید شغال گفت اگر مغز بری رو مرغ بر زخم نهاده شود در یک
ساعت فرصت کلی شود اما بدست آوردن محال ست کجا یافته شود
ماده شغال گفت که کجا می باشد شغال نر گفت در وشت مازندران جانوران
اند چون طاوس و سر آنها آدمی اگر کسی آنها را بدست آرد و شربت خوراند در
رقص آیند و تماشاهای عجیب میکنند و بعضی مردمان با او صحبت کنند چنانچه با
زنان و بار سگذارند ماده شغال گفت کیست که بیارد و حاتم دوا سازد و
شغال گفت اگر تو هفت شبانه روز ازین جهان خبردار باشی تا من بروم و سر آن جانور بیارم
ماده گفت ازین چه بهتر که احسان حیوان بر انسان شود و من تا آمدن تو یکدم
پای بیرون نگذارم حاتم اینهمه کلمات شغالان می شنید اما تاب برخاستن نداشت
که شغال ماده را گذاشته خود بجانب مازندران رفت چون بمازندران رسید
یک جانور زیر درخت یافته آهسته نزدیک او آمد سرش را محکم بگرفت و چنان
زور کرد که سر از تن جدا شد گرفته بازگشت و بر وعدهٔ خود رسیده تا هفت شبانه
روز ماده شغال آرام نکرد و گرد و نواح آن درخت هیچ جانوری را نگذاشت حاتم اینهمه شغال

سیکرد که شغال سر پری رو جانور آورده پیش باده نهاد و باده آن از دهن زور کرده
سر را شکست و مغزش برآورده بالای سر حاتم نهاد بمجرد نهادن درد حاتم
برطرف شد حاتم برخاست و جانب شغالان دید و گفت که ای حیوان این چه
احسان بود که درباب من غریب کردی اما خوب نکردی که برای من ناحق یکی را کشته
و بزه کاری آن بر من شد شغال گفت که این گناه نه ذمه من ست تو خاطر جمع دار
چه شد که من حیوانم اما خدا کریم ست میدانم و می فهمم ساعتی درین گفتگو بودند
که گوشت زخم حاتم فراهم آمد و صحت کامل شد حاتم گفت که ای شغال شما در
باب حاتم احسان کردید اکنون بفرمایید که من هم بشما چه احسان کنم و هر کار و خدمتی
که بفرمایید بجان و دل قبول نموده بجا آرم شغال گفت که درین حوالی چرغان و کفتاران
می آیند و هر سال بچهای ما را میخورند هیچ زور مایان تا بآنها نمیرسد اگر توانی شر آنها
از ما دور سازی تمام احسان تو خواهد شد حاتم گفت جای آنها بمن نمائید
شغال همراه شد و حاتم را تا شش فرسنگ از انجا برده جای آنها را از دور نمود
حاتم پیشتر روانه شده دید جای خالی ست حاتم بجای نشست که شب شد جفت
چرغان آمده دیدند که آدمی زاد استاده هست هر دو غریدند و بزبان حاتم را گفتند که
ای آدمی زاد این جای ماندن ماست مکان بود تو نیست اینجا چرا نشسته برخیز و راه خود بگیر

والا نه ترا همین زمان پاره پاره کنیم حاتم گفت ای نادان من مردم آزاری نیستم
وکسی را نرنجانیده ام اگر جای شماست بیائید وآرام گیرید وازمن مترسید که آدمی زاد
را با نامروت چه کار است چرغان گفتند برو ترا زیان خواهد رسید حاتم گفت ای
بندگان خدا چنانچه جان خود را خواهید همچنان جان دیگران را و شما ترس جان خود
می کنید. و بچهای بیچاره شغالان را خوب پاسبانی نمیکنید. شمارا اگر ترس خدا نیست
چرغان گفتند که ایشان ترا برای جنگ ما آورده اند حاتم گفت که برای معذرت
آورده اند و من میگویم که از خوردن گوشت بچهای شغالان توبه کنید آنها
گفتند که رحم بر بچهای شغالان چه میخوری بر احوال خود خواهی دید حاتم گفت
اگر گوشت من در کار باشد شمارا بخورید که من برای خدا خود را در راه خدا صرف
کردم لیکن از خوردن بچهای شغالان توبه کنید جواب دادند که ترا هم بخوریم و
بچهای شغالان را هم حاتم گفت سوگند بخدای که ما را و شمارا و هژده هزار عالم را
آفریده است از خوردن گوشت بچهای شغالان توبه کنید خدا رزاق ست
روزی بجیله دیگر شما عطا خواهد کرد باز جواب دادند که ما هرگز بچهای شغالان را نگذاریم
حاتم چون دید که این حیوان بسیار سخت ست وقسم خدا استوار نداشت باز
گفت بواسطهٔ خدا بچها را بگذارید گفتند کجاست خدا همین زمان معلق زده ترا دو پاره

خواهیم ساخت حاتم دید که از خدا انکار کردند در غضب شده برجست و نر را از گردنش
گرفته و بالای سر برده بر زمین زد که شکست شده افتاد بعده همچنان ماده را
گرفته بر زمین زده هر دو را بربست و در دل فکر میکرد که اگر کشتم خوب نیست
که تا این زمان کسی را نرنجانیده ام باز در دل آورد که این حیوان بخدا انکار کرده است
سزا باید داد خنجر از نیام برآورده دندانهاش شکست و ناخنهای شان بریده
گذاشت و سر بسجده نهاده گفت الهی درد حیوان دور سازی مجیب الدعوات
دعایش قبول کرد درد آنها برطرف شد حاتم بندها کشاده رها کرد ایشان نالیدند
که الحال رزق ما چگونه خواهد رسید حاتم گفت خدا تعالی رازق است البته روزی
بشما خواهد داد شغالان حاضر بودند گفتند که الحال قوت شان بر ذمه ما لازم
شد تا که ما زنده ایم خواهیم رسانید پس حاتم از شغالان وداع شده راه صحرا پیش
گرفت ماده شغالان گفت که ای شغال از مروت دور است که حاتم بکوه هویدا تنها
میرود و تو رهبری نکنی شغال دویده پیش حاتم رو آورد و گفت که ای حاتم من همراه
توام تا بکوه هویدا حاتم گفت که یکی از احسان شما بر نیامده ام دیگر احسان چگونه گیرم
و ترا از وطن جدا آواره سازم هرگز همراه نگیرم و اگر ذوق همراهی داری همین بس کیم
راه راست بمن بنمائی که بکدام جانب روم شغال گفت که ای جوان راهی

که نزدیکست و در آن آفتها بسیارست و راهی که خوبست دور و بعیدست
برای این همراه تو می شوم حاتم گفت که راه نزدیک بمن بگوی خدا آسان خواهد کرد
شغال گفت روبروی خود برو چهار راهه پیش خواهد آمد راهی که دراز و بیشتر باشد
همان راه نزدیکست اگر سلامت روی و بمانی بهشت هویدا بروی حاتم شغال را
وداع کرده خود روانه گردید همه قوم جنی بودند در لباس شغال حاتم بدان نشان
شغال میرفت بعد از یکماه چهار راهه پیش آمد راه بیشتر را اختیار کرده میرفت
روزی صحرائی پیش آمد در آن خرسان میماندند خرسی با هزاران خرس پادشاهی آنجا
میکرد و آن روز خرسان برای سیر بیرون آمده بودند که حاتم در نظر شان افتاد خرسان
بپادشاه خبر کردند که آدمی زادی می آید فرمود گرفته بیارید خرسان حاتم را گرفتند
که پادشاه ما ترا طلبیده است حاتم همراه خرسان روانه شد پادشاه خرسان چون
حاتم را دید گفت که این را نگاهدارید چون خرس بمکان خود آمد حاتم را حاضر آوردند خرس
پادشاه گفت بنشین و پرسید از کجا آمده و چه نام داری مگر حاتم هستی گفت بلی
حاتم بن طی هستم برای خدا آمده ام پادشاه خرسان ~~گفت~~ خوش شد گفت آمدی و صفا آوردی
دختر خود بتو میدهم چونکه لایق من داماد نبود که دختر را بنوکران خود دادن
مناسب نبود حاتم سر فرو کرد خرس گفت که موجب سر فرو کردن چه بود جواب

نداری مگر من لائق خسر تو نه ام حاتم گفت که تو حیوانی و من انسان چگونه موافقت
شود خرس گفت ای حاتم در لذت و شهوت حیوان و انسان برابر است و در
خاطر هیچ میار که دختر من مثل تست پس فرمود که دختر را آراسته در حجرهٔ بیارند
حاتم را گفت برو یک نظر ببین چون حاتم برخاست و دخترش را دید که مثل ماه
چهارده در جمال و صورت انسان است حاتم در تعجب شد باز در مجلس آمده گفت
ای پادشاه تو پادشاه هستی و من غریب و مفلس چگونه ترک ادب کنم خرس
گفت هر روش که دانی قبول فرمائی عذر و حیله بگذار مگر تو پادشاهزادهٔ یمن هستی
حاتم در فکر افتاده که این چه بلا پیش آمد و من برای کاری برآمده ام چگونه در اینجا
گرفتار شوم و شاهزاده منیرشامی در انتظار بماند خدا را چه جواب دهم خرس چون دید
که حاتم باز سر فرو برده گفت ای حاتم اگر دختر را قبول نکنی ترا در بند گذارم که تا قیامت
گرفتار بمانی و خلاص نشوی حاتم جواب نداد خرس در غضب شده فرمود
که این را در فلان غار ببرید و خبردار باشید فی الحال حاتم را خرسان برداشته بردر
غار آوردند و سنگ خارا از آن غار برداشته و حاتم را در آن غار بند کرده
باز سنگ بر در غار نهاده محکم کردند حاتم در آن غار گرسنه و تشنه و حیران بماند
بعد از دو سه هفته پادشاه خرسان باز حاتم را طلب کرد و پیش خود بنشاند و گفت

که ای حاتم دختر مرا قبول کن حاتم سر فرو کرده خاموش ماند خرس گفت که میوه بیارید
از گفته پادشاه میوه آوردند و پیش حاتم نهادند چون گرسنه بود حاتم میوه را
بشکم سیر بخورد و آب نوشیده تازه شد پس حاتم شکر خدا بجا آورد شاه خرس
گفت که ای حاتم دختر مرا قبول کن گفت حیوان را با انسان چه نسبت شاه
فرمود تا این را باز در همان غار گرفته در بند کردند روزی چند چون گذشت
گرسنگی و تشنگی غالب شد بر حاتم چون در خواب رفت پیرمردی را دید که میگوید که
ای حاتم برای کاری آمده چرا معطل داشته و گفته خرس چرا قبول نمیکنی حاتم گفت
چون دختر او را قبول کنم مرا کی گذارد که بکار خود روم پیر گفت خلاصی تو درین ست
و گرنه درین غار بمیری و چون دختر او را راضی خواهی کرد ترا با حسن وجه رخصت خواهد داد
چون حاتم از خواب بیدار شد فکرمند شد که پادشاه خرسان باز حاتم را بعد از دو هفته
نزد خود طلبیده بنشاند و باز همان سخن درمیان آورد حاتم گفت قبول کردم بشرطیکه
کسی در ستر من نیاید پس دست حاتم گرفته بر مسند نشاند و حکم فرمود که اکابر ما را
بیاورند چنانچه حاضر آمدند و به روش خود عقد بسته دست حاتم را در دست خود
گرفته بمکان دختر آورد حاتم چه دید که عجب جای خوش و پاکیزه و جائی با ستر
است و تمام جا بجا فرش شاهانه گسترانیده و دختر را لباس فاخره پوشانیده و او در

زیور مرصع از سر تا پا آراسته غرق بر مسند شاهی نشسته حیران ماند خرس دست دختر
گرفته بدست حاتم داد و خود بیرون رفت حاتم دانست که رسم نکاح ایشان
همین طور است پس حاتم با دختر خرس هم بستر شده او را گرفت و لذت تمام
حاصل نمود و او را هر روز بهمان حال میدید و پادشاه خرسان هر روز میوهای
گوناگون برای حاتم میفرستاد و چون چند روز گذشت حاتم گفت مرا میوه خوش
نمی آید اگر از جنس طعام باشد بخورم خرس حکم بخرسان خود فرمود که از جنس غله و شکر
و روغن و ظرفها از دیهات بیارید بمجرد فرمودن خرسان همه چیزها حاضر آوردند
حاتم بذوق تمام می پخت و می خورد همچنان چون سه ماه گذشت روزی
حاتم با دختر خرس گفت که من برای کاری برآمده ام و پدرت مرا بزور نگاهداشته
اگر برای چند روز مرا رخصت دهی و پدر را راضی سازی کار خود کرده اگر حیات
وفا کرد در چند روز فارغ شده آمده باز ملاقات خواهم کرد دختر پیش پدر
رفت و حقیقت ظاهر کرد که حاتم چنین میگوید خرس گفت که نیکو باشد اگر تو راضی مند
شوی شوهر تست دختر گفت که او مرد است گوست البته باز خواهد آمد پس
خرس رخصت داد و خرسان خود را گفت همراه شده از حد و حد و خود بگذارانند
حاتم از خرس و زن خود رخصت شده روانه گشت بعد از چند روز بریگستان رسید

که هیچ آبادی نداشت حاتم توکل بر خدا کرده میرفت یک کوزه آب و دو نان بوقت شام شخصی برقع پوش از غیب می آمدی و بحاتم میرسانیدی حاتم شکر پروردگار خود کرده میخورد و در ریگستان میرفت که ناگاه شکل کوه اژدهائی سر برداشته نمودار شد حاتم حیران بماند و باز بر خدا توکل کرده میرفت و دانست که اینهم تل ریگ باشد چون نزدیک تر رسید و آن اژدها حاتم را دیده دم درکشید که حاتم از زمین روان شد. هر چند خواست که خود را استوار دارد نتوانست داشت و در دهن مار رفت و مار حاتم را فرو برد حاتم چون دید که حالا در شکم مار افتادم خدارا شکر کرد و گفت که خوب شد این تن آلوده گناه من طعمهٔ یکی از بندگان خدا شد والا نه من هیچکاره بیکاری آمدم و دریاد حق و شکر مشغول بود و میگفت که خدا کریم و رحیم ست که نظر بر توکل او داشته ام کسیکه برای خدا قدم بجان و دل نهاده باشد و از خانمان خود آواره گردیده خدایتعالی اچگونه او را ضایع خواهد ساخت اما امتحان خواهد کرد و آزمایشها خواهد شد که در راه من ثابت قدم ست یا نه چنانچه بر ایوب پیغمبر علیه السلام امتحان میکرد و می آموزد و ایشان بصبر میکوشیدند پس بندگان خدارا می باید که بر هر مصیبت صبر کنند و خدا کریم کارساز ست محنت ضایع نخواهد کرد حاتم در شکم مار میگردید چون جائی وسیع بود حاتم قرار نگرفت و از دویدن تمام سوسو رود ماررا لگد حاتم پایمال شد همچنین تا سه روز در شکم

زنده می گشت وخدای کریم پیش از این تدبیر زندگانی حاتم کرده بود بشنو وقتیکه حاتم
از دختر خرس وداع شده بود یک مهره در دستار حاتم دختر داده بود وخاصیت آن مهره
این بود که نزد هر کس که باشد در آتش نسوزد و نه زهر کارگر شود واز این سبب حاتم سلامت
ماند و زهر مار و آتش معده اش اثر نکرد فاما حاتم در سر کین مار آلوده شده مار از فرو
بردن حاتم عاجز شد که چه بلا خورده ام که هضم نمیشود و در شکم میگردد و مار خود را ته و بالا
میکرد چون دید که طعمهٔ زیانکار است و آزار میرسد بد مار وریا مانده گشته حاتم را قی کرده
بیرون از دهن انداخت چون حاتم از شکمش بیرون آمد مار راه صحرا گرفت حاتم
بر ریگ دو سه ساعت افتاده ماند تا که جامهایش در آفتاب خشک گشت حاتم
برخاست وروان شد بعد بسر آمدن ریگستان برلب آب رسید پارچه از بدن خود
برآورده در دریا می شست که ناگاه ماهی از آب آمد نیم تن آن ماهی بود واز ناف
تا سر آدمی خوش روی حاتم چون دید بر صنعت صانع سپاس بجا آورده که یک بیک
ماهی آمده دست حاتم گرفته در آب کشید حاتم هر چند زور کرد خود را استوار داشتن نتوانست
آخر در آب رفت آن ماهی بمکان خود برد جائی خوش و بر بستر پاکیزه نشاند وخواست
که با حاتم هم بستر شود حاتم قبول نکرد و خود را یکسو کشید و بر مراد دل او عمل نمود تا هفت
شبانه روز گذشت آخر حاتم عاجز شده گفت که من برای کاری آمده ام واز خانمان

آواره گشته ام تو میخواهی که مرا مقیم اینجا سازی هرگز بمراد ت نرسی مگر بدین شرط
که اگر مرا از جائی که آورده بهمانجا باز رسانی با تو چند روز صحبت دارم آن ماهی
قبول کرد دست پیمان داده گفت که بعد سه چهار روز ترا بهمانجا رسانم چون
دران وقت عهد و پیمان درست بود حاتم برین معنی رضامند شده قبول کرد
و تا سه شبانه روز با او صحبت داشت روز چهارم حاتم گفت که وعده را بوفا
باید رسانید ماهی گفت ای بندهٔ خدا آنچه ترا درکار باشد همه را مهیا سازم چند
روز دیگر در اینجا بمانی حاتم گفت که من برای کاری برآمده ام دیر ماندن
من محال ست و وبال ست پس ماهی دست حاتم را گرفته و روان شد واز
جائیکه آورده بود بهمانجا برده گذاشت و گفت ای جوان چرا از من جدا
میشوی حاتم گفت کاری ضرور دارم پس ماهی وداع شد حاتم جامهای
خود شسته و خشک کرده پوشیده روانه شد بعد از چند روز برکوهی رسید و بسی
محنت روزگار کشیده و حوادث زمانه دیده بجائی رسید که بالای کوه
درختان سبز حلقه بسته و درمیان آن صفهٔ پاکیزه آراسته و درپائین
آب جوی روان گشته عجائب و غرائب جائی هوادار چون با وسرو میوه
حاتم بالای آن صفه در خواب رفت حاتم در خواب بود صاحب آن مکان

آمده دید که شخصی خوابیده است در پهلویش نشست چون بعد از دیری حاتم
بیدار شد چه بیند که مردی در پهلویش نشسته است حاتم برخاست و با و
تمام سلام بجا آورد آن جوان جواب سلام داد و پرسید که از کجا آمده و کجا
خواهی رفت و آمدن تو درین صحرا بچه موجب است حاتم گفت که بدشت
هویدا میروم گفت این خیال محال است در سرت از کجا آمده است مگر کسی
دوستدار تو نبود که ترا مانع آید حاتم گفت مرا دمن نیست از برای عند الله کمر
سعی بسته ام و این کار اختیار نموده ام و قدم درین راه نهاده برآمده ام که شاهزاده
منیر شامی بر حسن بانو دختر برزخ بازرگان عاشق گشته و او هفت سوال پرسیده
آن بیچاره از عهده جواب او برآمدن نتوانست رو بکوه و بیابان
نهاده زار زار می گریست و خود را خراب ساخته بود که بدین حال در حوالی
یمن رسیده و بمن ملاقی شد من احوالش پرسیدم او تمام سرگذشت خود را
با سوز و گداز پیش من گفت در خاطرم گذشت که احوال کسی پرسیدن و قدم
در سر انجام آن نا نهادن شرط مروت نیست بنابران کمر سعی بر بستم آن مرد
گفت مگر تو حاتم طی هستی بغیر از حاتم کسی نیست که در چنین کارها تن در دهد
ای حاتم خدای کریم کارساز است همه آسان سازد لیکن کسی از دشت هویدا سلامت

نه برآمده است خود را فراموش کرده است این پند من در گوش داری که چون
بدشت هویدا برسی ترا گرفته بطلسمات بر بند هرگز زور و قوت نکنی و بروی هر
نازنین که با تو میل کند تو با او رغبت نکنی بعد از همه نازنینان دلبر خوش روی
و ژولیده موی چون ماه شب چهاردهم پیش تو آید بمجرد دیدن آن دل از
دست تو خواهد رفت باید که خود را استوار داری و دست او را بدست خود
گیری بمجرد گرفتن دست او در دشت هویدا خود را خواهی دید و اگر بر گفته من
کار نکردی تا دم مرگ پشیمان خواهی شد درین گفتگو بودند که شخصی خوان در
دست گرفته آمد و سفره گسترانید و دست شویانید و طعام پیش آن مرد نهاد
و کاسه پر از شیر برنج و دو کوزه پر آب خاما آن آب و شیر برنج چنان پاکیزه و خوش
مزه بود که حاتم گاهی در عمر خود هرگز نخورده بود شکر حق تعالی بجا آورده
و شب همانجا گذرانید فردا از آن فقیر وداع شده روان شد بعد از چند روز
برلب تالاب رسید درخت سایه دار و تالاب پر از آب صاف یافت دمی
نشست که زن صاحب جمال از سر تا پا برهنه برون از آن آب آمد حاتم زن
برهنه را دیده چشم خود پوشید زن دست حاتم را گرفته در تالاب غوطه
خورد حاتم نیز غوطه زنان میرفت تا که بر زمین رسید چون چشم بگشاد

خود را و آن عورت را در میان باغ وسیع و گلزار دیده حیران ماند و آن زن دست
حاتم را رها کرده خود بطرفی رفت حاتم سیرکنان دران باغ پاره راه رفته بود
که از هر طرف هزاران نازنین در رسیدند و دست حاتم را گرفته بخود میکشیدند
و هر زمان کرشمه کنان هر یک تیرهای غمزه بجانب حاتم پرتاب میکردند حاتم
حاتم جانب هیچکس التفات نمیکرد که پند آن مرد یاد داشت و در دل میگفت که شاید
این همان طلسمات است که ناگاه حاتم را گرفته دران محل بردند حاتم دید که تمام
محل از جواهر و مروارید مرصع ساخته و تصویرهای بی نظیر دران فراوان نقش کرده
حاتم دران محل چون نزدیک تخت مرصع کاری از زبرجد و الماس و یاقوت
ساخته بودند رسید آن همه نازنین بصورت نقش دیوار گشتند و هزاران هزار
تصویر بران محل نمودار شد حاتم بهر طرف نگران میماند که این چه حکمت است
همه نازنینان همین زمان کرشمه کنان آمدند و نقش دیوار گشتند حاتم نزدیک
تخت استاده همه تماشا میدید و در دل میگفت که چون اینجا رسیده باری بر تخت بنشینم
چون حاتم پای بر تخت نهاد بمجرد پا نهادن آواز تراق برآمد حاتم در مانده شد
که مگر تخت از پا نهادن من بشکست زیر و بالای تخت دیدن گرفت دید که درست
است باز قدم نهاده بر تخت نشست باز همان آواز برخاست که دران

اثنای یک نازنین که بزرگ گفته بود از نقش دیوار برآمد قصدش کرده حاتم حیران بماند
که همین همان نقش دیوار بود چگونه کرشمه کنان می آمد و تمام زر و زیور پوشیده
برروی نقاب زده آمد پیش تخت ایستاده شد دل حاتم بیقرار گشت که باری نقاب
از روی این دور سازم باز پند آن درویش یاد آمد در دل میگفت که تا دست
این نازنین بگیرم ازین طلسمات بیرون نخواهد شد و تا روز قیامت ایستاده خواهم
باری من تماشای این طلسمات سیر شده به بینم تا دست این خواهم گرفت
واز طلسمات بیرون خواهم آمد حاتم سه شبانروز بران تخت نشسته ماند اما چون
شب شدی شمعها از غیب بیرون روشن میشد و آواز سرود و ساز ها پیدا
میشد و همون صورت های نقش دیوار بیرون می آمدند و رقص میکردند و آن
نازنین پیش تخت ایستاده بطرف حاتم میدید و تبسم میکرد و برای خوردن حاتم
طعام و میوه گوناگون پر از خوانها می آوردند حاتم میخورد اما شکم سیر نمیشد حیران بود
که موجب چیست همین طور سه روز گذشت روز چهارم در خاطر آمد که حاتم اگر صد سال
تماشای اینجا میکنی سیر نخواهی شد و آن بیچاره را که بوعده انتظار گذاشته آمده
خدارا چه جواب خواهی داد و کار خدا از تو چگونه سرانجام خواهد گرفت پس حاتم
دست آن نازنین گرفت بمجرد گرفتن دست یک نازنین دیگر از زیر تخت برآمده

وحاتم را چنان لگد بیزد که زیر تخت افتاده چه بیند که نه آن باغ و نه آن تخت و نه آن نازنین
دشت وسیع در نظر آمد دانست که دشت هویدا همین است پس تلاش آن شخص باید کرد
که میگوید یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم درین صحرا گشت کنان میرفت
که آواز در گوش حاتم آمد یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم بر همان آواز
گوش نهاده سه مرتبه آواز آمد باز هیچ نشنید حاتم قیاس نمود و بدان طرف روانه
شد تا هفت روز بر حد آن آواز رفت هیچکس بنظر نیامد حاتم حیران ماند که روز هشتم
بوقت شام آواز آمد حاتم همان سو دیده چه می بیند که مرد پیر سفید ریش نشسته
است حاتم پیش پیر مرد رفت و سلام گفت پیر مرد جواب سلام باز داده گفت
که ای جوان از کجا آمدی و درینجا چه کار داری حاتم گفت این کار دارم آنکس که چه
دیده است که میگوید یکبار دیدم بار دوم هوس است پیر گفت بنشین خواهم
گفت حاتم بنشست که کوزهٔ آب و دو نان پیش آن پیر آمد پیر یک نان و کوزهٔ آب
پیش حاتم نهاده و یکی پیش خود هر دو تناول کردند و آب خوردند بعد از فراغ طعام
حاتم سوال کرد که ای بزرگ بفرما که این چه آواز است پیر گفت که روزی من بر لب
تالاب رسیدم یک زن برهنه از آب برآمد و دست گرفته در آب برد چون چشم
کشادم عجایب باغ و نازنینان از هر طرف بقطار پیدا شدند و مرا بجود

کشیده

کشیده نزدیک تخت بردند و من بالای تخت نشسته تماشا میکردم که یک نازنین
عجب بروی نقاب انداخته پیش تخت آمده ایستاد و بمجرد دیدن دلبر دلم از دست
رفته بیقرار گشتم و نقاب از روی او کشادم عجب حسن بود و چون کرشمه کرد
بیخود و بیقرار شده دستش گرفتم که نازنین دیگر بالای تخت برآمده و لگدی مرا بزد
که درین صحرا افتادم و آن دلبر مرا فراموش نمی شود و این بحالت واه بزد و میدوید
و میگفت که یکبار دیدم بار دوم هوس است حاتم دانست که تصور کمال
حاصل بوده است حاتم نیز عقب آن پیر دوید و دست بگرفت و گفت ای
پیر کر بار دویم ببینی شاد شوی پیر گفت محال است حاتم گفت که همراه من
بیا تا ترا بنمایم پیر همراه حاتم روان شد بار بعد از چند روز زیر همون
درخت بر سر تالاب رسیدند حاتم گفت ای بزرگ چون میخواهی که آن نازنین
را همیشه ببینی دست او را هرگز نخواهی گرفت اگر شوق بسیار غلبه کند نقاب
از روی او دور کرده ببین اگر دست خواهی گرفت خود را باز همانجا خواهی
دید و ترا باز اینجا رسیدن محال است منکه آمدم از توجه درویش بزرگوار آمده ام
که مرا نشان داده بود و الحال تو بالای تالاب همان زن برهنه پیدا خواهد
شده ترا خواهد برد و گفته حاتم آن پیر بر تالاب رفت بمجرد رسیدن پیر زن برهنه

برآمد دست پیرمرد گرفت و در آب کشید حاتم از دور دیده که پیر را برده حاتم بطرف
شاه‌آباد روانه شد بعد از چند روز بان پیر درویش ملاقات نمود و تمام
کیفیت بیان کرد و یکشب مانده از انجا رخصت شده و در چند روز بمکان ماهی
رسید و با او هم ملاقات نمود و رخصت شده بدشت خراسان رسید و با
دختر خرس ملاقات کرد و یکماه ماند از و نیز رخصت شده بمکان شغالان آمده
ایشانرا نیز وداع کرده بشاه‌آباد رسید مردمان شهر حاتم را دیده شناختند در کاروان
سرای آوردند شاهزاده منیر شامی که درین کاروان سرای بود دویده در پای حاتم
افتاد حاتم او را در کنار گرفت این خبر بحسن بانو رسید کسان حسن بانو حاتم را درون
طلبیده و پرده درمیان او و خود انداخته پرسید که ای جوان بگو چه خبر آوردی
حاتم گفت که یک مرد پیر است در دشت هویدا نازنین طلسمات را دیده فریفته روی
او گشته در صحرا آواز میکند یکبار دیدم بار دوم هوس است و آنچه
حقیقت طلسمات و آن نازنین بود یک بیک همه ظاهر نمود و گفت
که الحال آن آواز و گفتار کسی نخواهد شنید که من آن پیر را بطلسمات
رسانیدم حسن بانو بر حاتم بسیار آفرین کرد و دایه اش نیز تحسین
کرده گفت که راست میگوئی همین حقیقت است حسن بانو فرمود طعام آوردند

مردمان نیز

مرد مانش طعام آورده پیش حاتم نهادند حاتم با برادر که شاهزاده منیر شامی
بود طعام خورده بعد از فراغ گفت که یک سوآل دوم بفرما تا کرسی بر بندم حسن
بانو گفت چند روز صبر کن و آسوده شو که ماندگی از بدن تو برود و انپس پرده شوق
تمام جمال شاهزاده منیر شامی سید یدکه مایل صورتش بود لیکن از وی
شرم بر قول خود بیماند و بجز این سوآل ها دیگر تدبیر ندید که تا از دست مردمان
رهائی یابد پس حاتم و شاهزاده منیر شامی بخانه حسن بانو آنشب ماندند فردا
چون حاتم از خواب برخاست از حسن بانو رخصت خواست و گفت بگو کدام
سوآل دیگر داری حسن بانو گفت که شنیده ام شخصی بر دروازهٔ خود نوشته
است که نیکی کن و بدریا انداز این چه شخص است و او کجا است حقیقتش باید دریافت کنی
که چه نیکی کرده و بدریا انداخت و از دریا چه حاصل شد این سخنها چون
حاتم شنید برخاست و از حسن بانو وداع شد و دست شاهزاده منیر شامی را
در دست گرفته دلاسا داد و خود روانه شد ❀ برای سوآل دوم
روانه شدن حاتم در طلب آنمرد که بر دروازه او نوشته بود
که نیکی کن و بدریا انداز و رسیدن بکوه قاف و همان نوشته
یافتن و ملاقی شدن به پیر بازرگان که نعیم نام داشت و بر دختر

حارث بازرگان عاشق شده ورمانده بود وبعد حارسانیدن وبرگشته
رسیدن حاتم بشاه آباد   حکایت

آورده اند که چون حاتم از حسن بانو رخصت شده پرسید که کدام نواحی
آن سرو است حسن بانو گفت که من چه دانم دایه اش گفت شنیده ام که در
بلدهٔ معادن است جانب شمال امّا معلوم نیست که بلدهٔ معادن کجا
است حاتم گفت هر که مرا ازینجا بیرون برد آنجا همان خواهد رسانید پس از
شهر شاه آباد بیرون آمده جانب شمال روانه گردید بعد از مرور ایام بصحرائی
رسید بوقت شام بکنار دریا زیر درخت نشست و بهر جانب میدید که ناگاه
آواز پرسوز با آه و ناله و زاری بگوش حاتم رسید دل حاتم از درد سوخت
وگفت ای حاتم تو روا داری که کسی بدرد مبتلا باشد و آه و ناله درد آلود
زند و تو احوال پرسی آن نکنی خدارا چه جواب دهی پس حاتم برخاست
و جانب آواز رفته بدانجا رسید دید که جوانی نشسته و آب از رخسارش
روان گشته با چشم ارغوان و رنگ زعفران آه پرسوز میزند و شعر
میخواند   بیت

کجا روم بکه گویم ز حال زاری خویش   که او فتاده بسی حادثات پیش

حاتم نزدیک شده پرسید که ای عزیز چه حادثه بتو افتاده است که ناله میکنی
وآه میزنی جوان چون حاتم را دید گفت که ای برادر چگویم که بگفتن راست نیاید
واز شنیدن درد بیفزاید حاتم گفت که ای یار باری معلوم شود که چه
مشکل بتو افتاده است جوان گفت که من مردی بازرگانم واز اینجا
چهار فرسنگ شهر آبی است ودر آن شهر حارث نام بازرگانست واورا
دختری صاحب جمال است که بمثل ومانندست روزی من برای
تجارت در آن شهر رسیدم وگذرمن در زیر محل حارث بازرگان
افتاد ودخترش نشسته از دریچه تماشا میدید که ناگاه نظرم بروافتاد
بمجرد دیدن آن دلبر دل از دست رفت وعقل از سر بدر شد
ودر پنجهٔ عشق گرفتار شدم واز مردمان شهر پرسیدم که این محل کیست
گفتند که حارث بازرگان مرد منعم است واین محل دختر اوست
باز پرسیدم که شوهر دارد یا نه گفتند که هنوز کتخدا نشده است فاما
آن دختر سه قول می پرسد هر که جوابش گوید او را قبول کند من از
بیقراری دل بر در حارث آمده پیغام درمیان نهادم حارث
جواب داد که اختیار بدست من نیست او خود مختار است سه سوآل دارد

هرکه بجای خواهد آورد و او را قبول خواهد کرد من بر در وانزه دختر حارث آمده مردمان او را طلبیده پیغام کردم دخترش مرا نزد خود خواند بجائی پاکیزه نشاند و گفت که عهد و پیمان استوار کن تا بتو بگویم من گفتم هرچه بفرمائی قبول دارم دخترش گفت که سه سوال است اگر بجا آوردی من ازان تو باشم و اگر یکی ازان هرسه از تو ماند که بجا آوردن نتوانی تمام مال و منال واسباب تو ازآن من شود من از اشتیاق خود عهد بستم که بفرما آن سه سوال کدامست دخترش گفت یکی آنست که در نزدیکی شهر غاریست که هیچکس درآن غار نرفته است و معلوم نیست که آخر این غار چیست باید که تحقیق نموده خبر من بیاری و دوم در شب جمعه آوازی از صحرا می آید که نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب و سیوم شاه مهره که در دست ماه پری است آورده بمن بدهی چون این سخن ازو شنیدم قدم درکشیدم و آنچه مال و رخت من بود همه گرفته مرا از شهر بدر کردند که درین صحرا رسیدم یکی مال رفت دوم تیر عشق بر جگر خلیده همراهان من از من جدا شدند و خانمان خراب گشته درین صحرا افتادم حاتم گفت خاطر جمعدار و مرا دران شهر برکه معشوق ترا بتو

نیم بسامان

میرساغم آنجوان گفت که مال مراد رکار نیست مگر آن معشوقه در کاراست پس حاتم
دست آن جوان گرفته دران شهر آمده و در کاروان سرا فرو دآمد و آنجوان
را دران سرا گذاشته خود بدروازهٔ دختر حارث آمد و گفت که من براے
کتخدائی آمده ام مردمان خبر کردند که جوانی آمده و رغبت تو دارد و دختر حارث
پرده برانداخت و حاتم را درون طلبید و همان سوء الها بیان نمود حاتم
گفت که اگر پدر تو که حارث است دست پیمان بمن بدهد تا قول ترا بجا آرم و ترا
بهرکه دانم به بخشم همه اختیار تو بدست من باشد دختر گفت که ای جوان چون
ازان تو شدم هرچه دانی بکن حاتم گفت پدر خود را طلب کن دختر پدر خود را
طلبید حاتم دست پیمان از حارث گرفت حارث گفت اگر یکی ازین از تو
نه بر آید چه باید کرد حاتم گفت مال ندارم سرم حاضر است دختر هم قبول کرد
و گفت که در نواحی این شهر نقبیست که تمام مردمان این شهر صغیر و کبیر
میدانند خبر آن نقب محاسبه بیارکه درمیان او چه راز است و تا کجا
است حاتم وداع شد و کسان همراه گرفته بیرون شهر که سه فرسنگ
سر نقب بود رسیدند و نقب را بحاتم نمودند حاتم گفت شما بشهر خواهید
رفت یا همین جا خواهید ماند آنها گفتند که تا تو نیائی ما تفحص نخواهیم

رفت که ما را برای همین خدمت گماشته اند یکی از ما در شهر خواهد رفت و برای
خوردن خواهد آورد و حاتم خود را درون نقب انداخت و روانه شد تمام روز
میرفت و شب جائی میماند همین قسم راه طی کرده میرفت که روشنی نمودار
شد حاتم دانست که نقب آخر شد باز گردم باز در خاطر آورد که اگر چیزی حقیقت
بیرون پرسند چه جواب دهم پس حاتم از نقب بیرون برآمده روان شد صحرائی
وسیع دید و آب جاری یافته نوشید حاتم دو تا مغز بادام و صراحی آب
با خود برده بود هر روز سه بادام و قدری آب میخورد و شکر خدا میکرد که آب
تمام شد بسیار تشنه بود چون از نقب بیرون آمد آب جاری دید بنوشید و خدارا
شکر کرده روان شد بعد از چند روز دیواری در نظر آمد و بیابان وسیع دید
حاتم هر چهار طرف نظر کرد یک دروازه بنظر آورد و دروازه آن داخل شد آبادانی
را دید پیشتر روان شد چون نزدیکتر رسید دیوانرا دید و دیوان حاتمرا دیدند مردانه
و زنانه همه نزد حاتم آمده گرد گرفتند و خواستند که پارچه پارچه کرده حصه
ساخته بخورند یکی از ایشان گفت که این آدم است گوشت این عجیب تحفه است
اگر شما این را خواهید خورد این خبر البته کسی بپادشاه خواهد برد پادشاه
در غضب شده همه شما را خواهد کشت باید که این را هیچ آزار ندهید حکم پادشاه

مانیست که کسی آدمیزا بخورد دیوان گفتند کیست که بپادشاه خبر خواهد داد آن دیو
گفت که مدعیان درمیان ما بسیار خواهد بود گفته ما گوش کنید و از خوردن آدمی دست
بدارید همه دیوان از حاتم جدا شده به دیۀ خود رفتند حاتم از آنجا پا بر داشته روان شد
دیۀ دیگر بنودار شد حاتم در دل گفت که شاید انجا آبادانی باشد چون پیشتر قدم نهاد
دیوان از هر اطراف آمده باز حاتم را گرد گرفتند و خواستند که بخورند حاتم حیران مانده
بود که یکی از ایشان نیز مانع شد که اینکار که شما میکنید بهبودی شما نیست بلکه
چنان کنید که این آدم بپادشاه برسد که دخترش بیمار است و شاه نیز درد
شکم دارد که فرصت نمیشود و هزاران آدمیزاد را آورده اند برای علاج اما هیچ
فرصت نیافت و اینجا همه در قید اند و پادشاه میگوید که علاج ما آدمی خواهد
کرد و اگر این خبر پادشاه بشنود که در فلان دیۀ آدمیزاد آمده بود دیوان خوردند
زن و فرزندان شما را بکشد چه میکنید باید که این را نزد پادشاه برسانید
اگر از دست این آدمی علاج پادشاه ما شود از ین چه بهتر و الا نه این هم
در قید پادشاه خواهد ماند چنانچه دیگران افتاده اند دیوان گفتند که اکثر
آدمیان را گرفته بردیم علاج پادشاه ما از آنها نشد ما را طامعها کردند
چه ضرور است که این را گرفته بریم چون درین ملک آمده خود بخود خواهد رسید

حاتم این سخنها را شنیده در خاطر آورد که پادشاه و دخترش چه آزار دارد شاید
که علاج از دست من شود زود باید رفت گامی چند رفته بود که دیو دیگر نمودار شد
دیوان آن دیو آمده حاتم را پیش رئیس خود بردند و زن رئیس آزار چشم داشت
که آب از چشم جاری بود و از غلبهٔ درد چشم وا نمیکرد و ازین سبب رئیس در غم
زن خود سر فرو کرده نشسته بود که دیوان حاتم را پیش رئیس آوردند گفت که چرا
پدر خود را اینجا آورده اید بگذارید هر جا که واند برود حاتم چون دیو را غمناک دید
دلش بلرزید و گفت که باعث غم را باید پرسید پس حاتم گفت ای دیو ترا چه غم پیش آمده
که چنین شکسته شده نشسته دیو گفت چه گویم ای آدمیزاد که زن مرا آزار درد
چشم است تمام روز و شب آرام نمیگیرد حاتم گفت که من علاج چشم او
خواهم کرد اگر مرا یکنظر چشمش بنمائی به بینم دیو برخاست و دست حاتم
گرفته درون خانه آورده حاتم دید که فرش شاهانه گسترانیده و ایوانها خوش
با ترتیب آراسته و بر مسند پاکیزه تکیه ها گذاشته زنش نشسته است حاتم نزدیک زن
رفت دیو گفت که اینک در بلا گرفتار است حاتم گفت اگر قول و پیمان کنی و مرا پیش پادشاه
خود رسانی علاج زن تو بکنم دیو سوگند حضرت سلیمان علیه السلام درمیان آورد و گفت ازین چه بهتر که
پیش پادشاه مجرای ما شود و پادشاه نیز خود چون تو کسی را میخواهد که علاج خود و علاج دختر نماید

پس حاتم آن مهره را که دختر خرس بوقت رخصت داده بود و تاکیدها بسیار کرده که بوجه احسن خوب نگاه داری که این نشانی ما است و بسیار جا ترا بکار خواهد آمد و چندان خاصیتها دارد و آن مهره را بر آورده در آب سائیده بر چشم زن او نهاد و بمجرد نهادن آن درد و بر طرف شد و آماس رفت و آب از رفتن بماند و آن چشم بسته را فی الحال بکشاد و چون دو سه مرتبه آن مهره سائیده بر چشم نهاد مذکمال فرصت شد رئیس چون دید که زن فرصت یافت حاتم را با تمام اعزاز در خانهٔ خود نگاه داشت و مهمانی کرد و بعد از چند روز همراه خود گرفته بنزد پادشاه برد که فروتاش نام داشت رئیس ملازمت پادشاه نمود و با تمام آداب ایستاده شد عرض کرد که آدمی زادی بدست من آمده است که عجب دانای زمانه و حکیم کامل مرد با مروت است زن من آزار چشم داشت که حیران و عاجز بود در یک روز فرصت کمال یافت فروتاش پادشاه شاد شد و گفت کجا است بزودی بیار رئیس حاتم را پیش فروتاش آورد شاه دیوان تعظیم بجا آورده و نزدیک خود جا داد و گفت مدت است که آزار در شکم دارم و در میان قوم ما کسی بعلاج من نرسید رجوع بانسان کردم از انسان هم علاج نشد حاتم گفت ای پادشاه عادل چون بر طعام می‌نشینی چه مقدار چاکران حاضر میباشند گفت همه خاص و عام حاتم گفت امروز چون طعام

بیارند منهم حاضر باشم شاه گفت ازین چه بهتر چون وقت طعام شد سفره
گسترانیده طعام چیدند حاتم گفت ای پادشاه ساعتی صبر کن حاتم یک قاب را
سرپوش برداشت که تمام خاص و عام را نظر بر طعام افتاد باز سرپوش حاتم
بر طعام نهاده دو سه ساعت گذاشت و گفت که الحال سرپوش از
طعام بردارند چون برداشتند تمام قاب پر از کرمها بود و هیچ طعام در قاب
نماند فروتاش چون این معاینه کرد که در قاب بجای طعام همه کرمها افتاده
اند و ذرهٔ طعام در آن نیست حیران شده گفت ای بزرگ این عجب است
در قاب طعام کرمها شده حاتم گفت که ای پادشاه عادل این سبب چشم
زخم است و آزار تو نیز از سبب نظر است باید که حالا طعام را در پردهٔ
بخوری یا همه نوکران خود را بخورانی تا صحت و فرصت کمال یابی فرو
تاش گفت که راست فرمودی از آن روز طعام در پس پرده خوردن گرفت
هرگز درد نکرد بعد از دو سه روز چون صحت بکمال یافت حاتم را بکنار گرفت و بر تخت
برابر خود نشاند حاتم گفت که اکنون ترا صحت شد و برادران ما که در قید تواند تنها
آزاد کن که بجای خود روند فروتاش همه آدمیان را حضور خود طلبیده طعام و میوه اقسام پیش
هر کدام نهاد و ضیافت نموده خرج راه و خلعتها داده رخصت کرد فروتاش حاتم را گفت که یک عرض دیگر دارم

اگر قبول نمووه بعلاج آن کوشی حاتم گفت که بجان ومنت خدمتی بجا آرم
شاه گفت دخترم از مدتی مریض است اگر رفته یکنظر به بینی حاتم گفت البته
پس پادشاه دست حاتم را گرفته درون محل برده دختر را نمود حاتم چون
دید که تمام بدن دختر زرد وروئیش نیلگون گشته است حاتم گفت قدری
آب وشیرینی بیارید چون آوردند حاتم شربت ساخته همان مهره دختر خرس را
اندکی سائیده در شربت انداخته بجز وآن داد بعد از ساعتی شکمش جاری
شد واسهال خوب آورد چنانچه تمام روز در اسهال گذشت وبوقت شب استفراغ
درگرفت فرو تاش گفت ایجوان این چه حالست حاتم گفت خاطر خود جمعدار
اگر استفراغ نمیشد موجب ملال بود حالا فرصت کمال خواهد شد همچنان
تمام شب گذشت بوقت صبح اشتها غالب آمد حاتم باز از همون شربت چند
جام دیگر داد و تا سه روز طعام نداد روز چهارم چون اشتها غالب آمد
قدری طعام داد در میان پانزده روز فرصت کمال یافته حاتم گفت ای
پادشاه مرا رخصت فرما که بکار خود بروم فرو تاش چندان زر سرخ وجواهر
بقیاس پیش حاتم نهاده عذرها خواست که لایق تو نیست بنوکران خود
ده وقبول فرما حاتم این سخن گفت که من تحفه چگونه نگیرم وبردارم فرو تاش

بدیوان خود حکم فرمود که اینهمه گنج زر و جواهر برداشته همراه این بزرگ زاده
هرجا که رود رسانید حاتم از فرو تاش رخصت شده تمام مال همراه گرفته بعد از
شش ماه باز بر در آن غار آمد دیوان همراه حاتم داخل نقب شدند و در دو
روز از نقب بیرون شدند و از حاتم دیوان وداع شدند و آنچه مال و زر و جواهر
آورده بودند بر در نقب نهاده از حاتم رخصت شده رفتند و کسان دختر
حارث که برای خبر و جاسوسی بر در نقب نشسته بودند حاتم را دیده گریختند
حاتم ایشانرا آواز داد که ای عزیزان سر رسید که من آن حاتم که برای نقب رفته
بودم آمده ام اما شما چرا میگریزید چون مردمان آواز حاتم را شنیدند باز آمدند
و حاتم را شناختند پس حاتم آن جوانرا که بکاروان سرا گذاشته بود طلبید چون
آن جوان عاشق که نعیم نام داشت آمد بحاتم ملاقات نمود و در پایش افتاد
حاتم او را بکنار گرفت و آنچه مال و جواهر همراه آورده بود همه بآن جوان
بخشید جوان همه متاع را بار کرده بکاروان سرا آورد و این خبر کسان دختر حارث
دویده رسانیدند دختر حارث نعیم بازرگانزاده و حاتم را طلبید حاتم پیش دختر
حارث آمده آنچه سرگذشت نقب بود یکیک بیان نمود و گفت که یکی قول تو
بجا آوردم و قول دویمی چه داری بگو تا بجا آرم دختر گفت که در شب جمعه آواز

از صحرا می آید که نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب حاتم گفت که اینک بروم
و ازانجا برخاسته در کاروان سرا آمد و ازان جوان رخصت شده راه صحرا گرفت
و در زیر درخت بنشست و بذکر خدا مشغول شد تا که روز جمعه آمد همان آواز بگوش
حاتم رسید که نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب حاتم برخاست و گوش بران
آواز نهاده میرفت تمام شب را میرفت چون روز شد زیر درخت بنشست
و در خاطر آورد که الحال کجا روم در صحرا چپ و راست نظر کرد از دور یک دهی
بنظر در آمد حاتم در دیه رفته قرار گرفت و راه جمعه میدید که جمعه آمد بوقت شب همان
آواز آمد که نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب حاتم قدم در صحرا نهاده روانه
شد چنانچه تمام شب پای از رفتن باز نداشت چون صبح شد آواز نشنید حاتم
همانجا قرار گرفت که ناگاه آواز شور و فریاد از باد بگوش حاتم افتاد حاتم برخاست
و روانه شد پاره راه رفته بود که آبادی دهی بنظر آمد رفته دید که مردمان در دیه
جمع گشته انبوه نموده بناله و زاری پیوسته دیه را گرد گرفته اند حاتم نزدیک
رفته یکی را پرسید که موجب جمع شدن مردم و گریه و زاری نمودن چیست گفت
که در دیه ما یک بلائی عظیم مے آید هر روز یک آدمی را میخورد و اگر
او را یک آدمی نه دهیم تمام دیه را تاراج کند و الحال امروز نوبت پسر رئیس این

دیه است ازین سبب واو ملاذ دیه افتاده که قبایل رئیس این دیه است وازین سبب
مردمان جمع شده و برای تعزیت پرسش آمده که امروز نوبت اوست حاتم گفت
که این پسر رئیس و رئیس دیه کدامست آنجوان گفت که آن فلان را که می بینی رئیس است
آن مرد قد دراز خوشرو که می بینی رئیس است حاتم نزدیکش رفته گفت که ای بزرگ آن بلا چه صورت دارد
خاطر جمعدار که عوض پسر تو من خود را به بلا خواهم داد رئیس گفت که آفرین باد بر همت
تو ای جوان لیکن درین دیه بیگانه مینمائی حاتم گفت که همین زمان آمده ام
و درینجا آب نوشیده ام رفاقت شما بر من واجب آمد رئیس هزار آفرین نمود
حاتم گفت باری صورت آن بلا چگونه است رئیس درزمین صورت آن بلا نقش
کرد حاتم گفت این بلا حلوفه نام دارد و بهیچ ضرب کشته نگردد واگر شما گفته من
قبول کنید این بلا را دفع سازم مردمان گفتند چگونه حاتم گفت علاج این میدانم
رئیس گفت ازین چه بهتر پس بفرما که بران عمل نمایم حاتم گفت که درین دیه شیشه گران
هم هستند رئیس گفت که دو سه خانه شیشه گران هستند حاتم دستش گرفته بخانه
شیشه گران آمد و گفت که درین چهار روز یک آئینه شیشه دو صد گز طول و دو صد
گز عرض اگر تیار کرده دهید تا بلای ازین دیه دفع گردد و گرنه تمام دیه را
خراب خواهد کرد شیشه گران ترسیدند و گفتند که ما درین روزها تیار

میسازیم لیکن مصالح درکار است حاتم گفت بلی و طرف رئیس دید رئیس گفت که
چندانکه اشتها و زر برای شیشه خریدن درکار باشد از من بگیرید پس رئیس همه
مصالح موجود کرده داد شیشه گران در ساختن آن مقید شدند چنانچه در دو
سه روز تیار ساختند و بحاتم خبر رسانیدند که شیشه تیار شد حاتم گفت که
همه مردمان جمع شده شیشه را برداشته آنجا رسانید که بلا می آید همچنان آیینه را
برده در آنجا رفته استاده نمودند حاتم گفت اکنون یک چادر سفید بیارید
که پوشش این بشود رئیس بزودی چادر طلبیده و شیشه را پوشیده حاتم گفت
که ای یاران الحال شما با فراغ خاطر بروید و در خانه خود رفته آرام بخوابید اگر کسی
را ذوق تماشا باشد همراه من شود پسر رئیس گفت که من همراهم رئیس
گفت اینقدر مال برای تو صرف کرده ام و تو باز پیش بلا میروی حاتم گفت هیچ خوف
نیست خاطر جمع دار که هیچ آفتی به پسر تو نرسد و اگر چیزی آزار یابد مرا هر چه
دانی بکن پسر رئیس به پدر خود گفت که شما مرا برای بلا تیار کرده بودید من همراه
شما رضامندیم همراه این جوان خواهم ماند که مرا از بلای نجات داده است
و شما عجب مسلمانید که این بیچاره برای دفع بلای شما خود را در رنج انداخته است
و شما همراه این را تنها گذاشته همه برگشته میروید فردا خدا را چه جواب دهید ازین سخن

همه بازگشتند و با حاتم رفاقت قبول کردند و آن روز در صحرا طعام پخته
خوردند و شادیها کردند که آن بلا امشب کشته خواهد شد تمام روز گذشت
و وقت شب شد بدستور سابق آواز مهیب در گوش ایشان رسید
که رنگ روی ایشان زرد شد حاتم گفت که مترسید و هیچ
وسواس نیست خاطر خود را جمع دارید و تماشا ببینید درین گفتگو
بودند که از دور بلا نمودار شد مانند کنبد که نه دست و پا دارد و نه
گردن مگر دهن که آنقدر در میان تن غلطان می آمد و از دهن دود
آتش می بر آید مردمان دیه چون صورت او را دیدند همه ترسیدند
و راه گریز پیش نهادند حاتم گفت مترسید و تماشا کنید شما را هیچ
زیان نخواهد رسید از گفته حاتم همه مثال مردگان افتاده ماندند حاتم
چون دید که آن حلوقه نزدیک رسیده و اینها همه بر مثال مردگان
افتاده اند حاتم قدم پیش نهاده زود چادر را از روی آن شیشه
برداشت حلوقه چون صورت خود را در ان شیشه معاینه کرد دم خود بخود
در کشید و نعره بزد که تمام صحرا و کوه در جنبش آمد لیکن حلوقه دم چندان
کشید و بماند که شکمش بر گشت و از وهم صورت خود که در آئینه معاینه کرده بود

از غصه تا دو پاس دم خود در کشیده داشت چندانکه شکم از دم پر شده بترقید
چنانچه تمام مردمان بیهوش از صدای آن گشتند و بعد از دیر چون بهوش
آمدند چه بینند که تمام آلایش از شکمش جاری شده و در صحرا پراگنده گشته و حلوقه
مرده افتاده است رئیس و پسرش آمده در پای حاتم افتادند و پرسیدند که ای بزرگ
سبب مردن آن خود بخود چه بود حاتم گفت که این را حلوقه نام است و هیچ
ضرب کشته نشود مگر بدین صورت خود چون همچون خود دیگر را می بیند از
غصه دم خود را می بندد بحدی که شکمش پاره شود پس رئیس و پسرش و مردمان
دیه دوباره در پایش افتادند و هرکس بوسع امکان خوردنی و قماش از
پارچه و فراش پیش حاتم آوردند حاتم گفت که ای عزیزان مرا در کار نیست برای
خدا این کار کرده ام مردمان پرسیدند که موجب آمدن تو درین دیه چه بود حاتم
گفت که امروز روز جمعه است که آواز از صحرا خواهد آمد که نکردم کاری که بکار آید
مرا شب و من برای تحقیق کردن این آواز برآمده ام امشب گوش بران آواز نهاده
روان خواهم شد رئیس گفت مدت است که این آواز بگوش مایان می آید معلوم
نیست که از کجا می آید حاتم روز در آن دیه بماند چون شب شد و باخر رسید و صبح
صادق بدمید یک تل ریگ در نظر حاتم افتاد که پانصد گز طول و عرض داشت

حاتم چون نزدیک آن تل رسید از زیر تل آواز قریب پانصد کس سوار و پیاده
شنید حاتم چون نیک نظر کرد دید که هزار قبر است حاتم در دل گفت که شاید این مزار
بزرگانست که آواز می آید تا جمعه آینده در اینجا باید بود چون شب جمعه آمد حاتم بر تل بدو
زانو نشست و بذکر خدا مشغول گشت چون پاسی از شب بگذشت چه می بیند که از هر قبر جوانان
پاکیزه رو برآمده و فرشهای پاکیزه گسترانیده اند و بران مسندهای خوب انداخته و خلعتها
پوشیده و بر مسند خود ها نشسته چون همه از مزار بیرون آمدند از آن جمله یک مرد با چشم گریان
و دل بریان و پوشاک ملین و چرکین و پای برهنه و بدن خاک آلوده آمده و در
خاک نشست و دیگر مردمان مسندنشین قهوه و انغاده میخورند و این بیچاره مسکین را
نمیدهند بعد از ساعتی آن غریب دم سرد کشیده و نعره زد و گفت که دریغا کردم
کاری که بکار آمدی مرا امشب حاتم چون این همه را معاینه کرد شاد شد و در دل
گفت که چه خواهد شد خوانهای الوان از غیب برآمدند و پیش هر جوان علیحده
خوانها نهادند همه ها گفتند که ای عزیزان مسافری امروز مهمان ماست او را
بیارید که این خوان زیادتی حصه اوست یکی از ایشان برخاست و نزد حاتم آمد
و دست حاتم را گرفته بر مسند نشاندو آن خوان حصه او در پیش نهاد و حاتم جانب
آن مرد مفلس دید که هر ساعت آواز بدان آه و ناله میکرد و بر خوان که پیش او نهادند

تمام

تمام کاسه پراز شیر زقوم و سنگ ریزه بود و در کوزه بجای آب ریم و خون بود
حاتم سر فرو کرده طعام خوردن گرفت و شکم سیر بخورد و آب نوشید چون فارغ
شد خوانها برداشتند حاتم در فکر بود که این چه راز است آخر گفت که ای بزرگان
یک عرض دارم اگر حکم شود بگویم همه گفتند بگوئید حاتم گفت که درین چه سر است
که شمایان همه بعزت همه بر مسند نشسته اید و چنین طعام لطیف والوان در پیش شما گذاشته
و بدین بیچاره شیر زقوم و پر خاک و خاشاک برای خوردن داده اند و او بر خاک
نشسته موجب چیست همه گفتند که ما ازین سر واقف نیستیم از همون شخص بپرس
حاتم گفت خوب پس از آنجا برخاست و نزد آن مرد آمد و پرسید که درین چه راز است
و از چه سبب درین احوال گرفتار شدی باری برای خدا حال خود بمن بگوی آنجوان
گفت که من سردار این همه ها هستم و نام من یوسف بازرگان است و من روزی
برای تجارت بجا رزم میرفتم همه نوکران من همراه من بودند و من چنین بخیل بودم
که در عمر خود گاهی بکسی براه خدا یکدرم حتی پرچه نان بلکه آب هم نداده و ایشان
که نوکران ما اند براه خدا بگرسنه طعام میخورانیدند و به تشنه آب میدادند و برهنه
را پارچه می پوشانیدند و من بایشان منع میکردم که ای یاران مال خود را و طعام
خود را چرا ضایع میکنید و رایگان برباد میدهید ایشان میگفتند ما براه خدا میدهیم

که ذخیرهٔ آخرت باشد آنجا بکار ما خواهد آمد من بر ایشان خنده میکردم و اینها از من
پنهان بفقیران میدادند و من اگر خبری یافتم از دادن ایشان را میزدم و نوکران
مرا نصیحت میکردند من گفتهٔ ایشان قبول نمیکردم و ایشان از منع کردن من
از سخاوت باز نماندند چنانچه روزی درینجا رسیدیم که قزاقان خبر ما یافته متعاقب
ما شتافتند و دررسیدند و درین میدان مایان را گرد گرفته همه مال و منال را
تاخت و تاراج نموده بغارت بردند و مرا و همهٔ نوکران و غلامان را شهید کردند و درینجا
مدفون کرده رفتند ما همه شهیدانیم لیکن ایشان بسبب سخاوت خود چنین مرتبها
یافته اند و من از شومی بخل خود درین بلا مبتلا گشته ام چون دزدان ما را کشتند
و قبیلهٔ ما را ته تیغ ساختند خواستند که لاش مایان را افتاده گذاشته بروند شخصی
ازان میان گفت ما مال ایشان گرفته ایم و ایشان را ناحق کشته ایم شرط نباشد که دفن
نکنیم و لاش اینجا گرگان و شغالان و سگان و کرگسان بخورند دیگری گفت که البته
دفن باید کرد که تا مال ایشان بادشاه و حاکم از گفتهٔ آنمرد مایان را دفن کردند و رفتند
اکنون بدانکه وطن من شهر چین است و پسران و نبیره های من بحال خراب در آنجا میگردند
و بگدایی گذران و اوقات بسر مینمایند و در حویلی بطرف فلان حجره مال و جواهر
فراوان مدفون است و کسی ازین سر واقف نیست که بگیرد و من آن مال را از راه شوم

طبعی و بخیلی دفن کرده بودم که کسی نگیرد بدین سبب نوکران من بمراتب اعلی رسیده
که بر مسند های نشسته‌اند و شیر برنج میخورند و آبهای سرد مینوشند و حلهای بهشت میپوشند
و من از بخیلی درین رنج و بلا گرفتارم حالا بطریقی که خلاص من باشد از تو شود حاتم
گفت نشان بده تا در آن بکوشم آمرزگفت ساطانشد که درین فریادم لیکن کسی بفریادم
نرسید و آمده مرا نپرسید مگر امشب تو آمده و باز پرسی نمودی اگر خدا ترا توفیق دهد در شهر
چین بروی و حویلی من در محلهٔ بزازان است و مرا یوسف بازرگان میگفتند از هر که
پرسی نشان خواهد داد از بسکه مشهور و معروفم و بنیز های من بحال خراب هستند باید
که انجا روی و اظهار ابطلبی رو بروی تو چون بیایند همه احوال من بیان کنی و فرزندانم
من پیام دهی و بعد سلام گوئی که در فلان طرف حجره مال بسیار است
و جواهر بیقیاس مدفون است آنرا برآورده چهار حصه کنند یکی خود ها تقسیم
نمود بگیرند و سه حصه براه خدا از طرف من صرف نمایند بگرسنگان طعام و برهنه
ها پارچه و مسافران زاد و توشه دهند که شاید مخلصی من شود ای عزیز اگر اینچنین
کنی که بتو گفتم باری از توجه تو ازین بلا نجات یابم و مراتب شهادت حاصل کنم
حاتم سوگند خورد که از پشت حلی نه برآمده باشم اگر بفریاد تو نرسم حاتم از تمام اسرار
واقف گردید و بهر دو طرف میدید یکطرف همه ذوق و شوق و عیش و عشرت

مشغول بودند و یکطرف این بیچاره درفریاد و زاری و خواری گرفتار است چون روشنی
روز عیان شد و شب نهان گردید همه شهیدان بمکان خود رفتند حاتم نیز راه چین در
پیش گرفت و بعد از طی منازل و مراحل جایی برسر چاه رسید دید که شخصی از چاه
آب میکشد حاتم خوشوقت شده خواست که نزدیک آن شخص رفته آب از و گرفته
بخورد که ناگاه ماری سیاه کلان سر از چاه برآورد مانند خرطوم پیل وآن مرد را گرفته
گرفته در چاه کشید حاتم دست بدست میزد و افسوس میکرد و میگفت که ای موذی
چه کردی که بیچاره مسافر را که برای آب آمده بود در چاه بردی و زن و فرزندان
این مرد امیدوار خواهند بود که برای ما چیزی خرچه خواهد فرستاد و این بیچاره
اینجا از جان میرود و ای حاتم تو می بینی و بفریادش نرسی پس خدا را چه جواب خواهی
داد حاتم این بگفت و زود دو دیده خود را در چاه افگند چون پای حاتم بر زمین رسید
چشم وا کرده دید که نه آن چاه و نه آن مار میدان وسیع در نظر آمد و درختان
سبز نمودار شدند و درمیان درختان محل عالی دید جانب آن محل روان گردید و در دل
میگفت که این محل از کجا در چاه پیدا شد وآن مار و مسافر کجا رفتند و چه حال مسافر
آن مار کرده باشد که نزدیک محل حاتم رسید دید دروازه کلان و اندرون آن اینجا
پاکیزه و هرسو نشیمنها آراسته و فرش شاهانه گسترانیده و در نشیمن جایی میانه تخت

بلورین نهاده و بران تخت مردی دراز قد مانند دیو خوابیده در خاطر گذرانید
که ازین مرد خفته احوال مسافر و مار نهفته بپرسم باز بخاطر آورد که کجا مار و کجا مسافر
باری نزدیک رفته به بینم که چه کس است چون برابر تخت رسید چه بیند که دیو خفته
است پس حاتم در پهلوی خفته رفته بنشست که احوال ازین پرسیده خواهم رفت بعد از
ساعتی دید که همان مار آن مسافر را در کنار گذاشته نشسته است چون حاتم را دید بقهر
او دوید حاتم نیز از غصه مسافر در جوش بود هر دو لب مار را گرفته چنان زور کرد که مار
شور برداشت و دیو که بالای تخت بلورین که خوابیده بود از خواب برخاسته بانگ بر حاتم
زد که ای مرد چه میکنی این پیک ماست مار نیست حاتم گفت هرگز نگذارم تا که او یار مرا نگذارد
دیو گفت که ای مار خبردار باشی که این مرد زورآور مینماید مبادا اندرون تو در آید
و این طلسمات را بشکند ازین مقدمه خبردار باش حاتم این کلمات شنیده هر
دو لب مار که در هر دو دست حاتم بود واکرده در دهن مار رفت بمجرد رفتن حاتم
مار فرو برد هر چند که دیو نعره میزد که فرو مبر این را حاتم فی الحال در شکم مار رفته
چه بیند که خانه ایست ناگاه آواز غیب شنید که ای حاتم آنچه درین خانه بیابی از
خنجر پاره کن که تا ازین طلسمات بیرون شوی والا نه در شکم مار تا قیامت باقی و برآمدن
نتوانی حاتم در آنخانه چون تفحص بسیار نمود ناگاه یک خنجری مانند گاو دست

حاتم آمد حاتم آنرا از خنجر پاره پاره کرد بمجرد پاره کردن آن آب از حد زیاده موج زنان
پیدا شد و چنان بلند شد که حاتم غرق شدن گرفت و غوطه چند خورده بعد از ساعتی
چون جوش آب فرو شد پای حاتم بر زمین رسید چشم وا کرده می بیند
که نه آن دیو و نه مار و نه چاه و نه باغ صحرائیست وسیع مردمان قطار بقطار
بعضی مرده افتاده اند و بعضی که زنده اند لاغر شده مانده اند و بعضی نزدیک
مردن رسیده اند و درمیان آنها آن مسافر که مار بحضور حاتم آورده بود ایستاده
حاتم پیش آن مسافر رفت و گفت که ای برادر ترا درینجا که آورده است مسافر
گفت که من از چاه آب میکشیدم مار مرا در ربوده اینجا آورده گذاشته باز بطرف
دیگر رفت نمیدانم چه شد و همه مردمان همین میگفتند که مارا همان مار آورده است
حاتم آنچه سرگذشت طلسمات بود همه بیان نمود گفت مبارکباد که دشمن شما برطرف شد
هرجا که خواهید بروید مردمان گفتند که مدتیست که مار مارا آورده و این مردمان
که مرده اند از سبب گرسنگی و تشنگی مرده اند و معلوم نشد که مطلب از آوردن چه بود
بعد از چند روز ما نیز از گرسنگی و تشنگی جان میدادیم خدا ترا خیر دهد که از سبب تو ازین
بلا نجات یافتیم حاتم از ایشان وداع شده راه دیگر گرفت بعد از چند روز بشهری رسید
چون بدروازهٔ شهر آمد دربانان حاتم را گرفتند که کجا میروی اول نزد پادشاه

ما بیا جواب وسوال او بدو بعد از آن هرجا که خواهی برو حاتم گفت که این چه رسم است
که مسافرانرا آرام میدهند و خدمت بجای آرند نکه آزار میدهند دربان گفت که در
راه شهرما از مسافران که مانده است چرا که پادشاه ما دختری دارد و هر مسافری
که می آید آن دختر سوال میپرسد اگر جواب صواب گوید فبها وگرنه مسافر را برد آ
میکشد و این شهر را بیداد نام کرده اند حاتم لاعلاج شده همراه دربان اندرون شهر آمد
بود که چه سوال خواهد کرد چون دربان حاتم را پیش حاکم شهر آورد حاکم از حاتم پرسید
که از کجائی و چه نام داری حاتم گفت که از یمن می آیم و بشهر چین میروم و از نام من
چکار است ترا وکسی که مسافرانرا میرنجانند بدنام میشود بلکه مسافرانرا آسوده دارد
تا نیکی او در تمام عالم نشر گردانند و خدا هم درین راضی است که بمسافر و به گرسنه
طعام دهی و رضامند ساخته او را از شهر خود بیرون کنی پادشاه گفت ای عزیز
بلائی بد درین ملک نازل شده واگرنه این شهر را عدل آباد نام بود والحال از
سبب بیدادی دخترم بیداد آباد نام افتاده است و مدتی است که مسافران
که درینجا میرسند گشته میشوند وبال ایشان برگردنم می افتد حاتم سرفرو کرده
گفت که آن دختر را چرا نمیکشی پادشاه گفت که کسی فرزند خود را کشته که من بکشم
حاتم گفت راست گفتی و آب دیده شد که بیچاره هیچ چاره ندارد و لاعلاج است

حاتم گفت خدا تعالی این بار از گردنت بیندازد و بعده پادشاه حاتم را در محل دختر
فرستاد چون خبر بدختر رسید که مسافری آمده است دختر خود را بیاراست و بر تخت زرین
بنشست و حاتم را پیش خود اندرون طلبید حاتم رفته چه می بیند پریزاد ست که در
حسن مثالی ندارد و پردهٔ شرم از روی انداخته دختر برخاست و تعظیم حاتم بجا آورد
و دست حاتم گرفته بالای تخت نشانیده خود بر کرسی زرین بنشست و روی
حاتم را دیده مبتلا گشت و دایه را طلبید چون دایه آمد دختر گفت که ای مادر
مهربان این مسافر که امروز آمده است مبتلای روی این گشته ام که بزرگ
زاده می نماید و حیف که فردا این را بر دار خواهند کرد و دایه گفت که چون نصیب تو
و پدر تو بجور و ستم خدا کرده است چنین بسیار کسان کشته خواهند شد اگرچه این
جوان شایستهٔ تخت است فاما چنان معلوم میشود که کار تو از دست این بر آید حاتم
گفت که باری بگوئید چکار است و مسافران درین شهر از چه سبب کشته میشوند
دایه گفت ای جوان بدانکه چون شب شود این دختر دیوانه میگردد و سخنهای
بیهوده گفتن گیرد و بعد آن سه سوال از مسافر میپرسد چون مسافر بجواب او برسد
او را بسوی خود میکشند بمجرد نزدیک رفتن آن مسافر را بر دار میکنند و فردا همه عالم
او را بر دار می بینند و خاک روبان آمده لاش او را می برند و مایان در آن

وقت حاضر نباشیم حاتم شنیده در دل گفت باری به بینیم که حیات من در اینجا آورده
است و یا اجل رسانیده هم دران اثنا طعام آورده پیش حاتم گذاشتند حاتم گفت از ان
طعام شما نخورم که کار شما با نصرام رسانم حالا این طعام شما بر من حرام است که کار را بی انصرام
گذاشتن و شکم سیر کرده جان دادن از عقل دور است دایه گفت که ای جوان معلوم شد
که انشاء الله تعالی کار از دست تو البته برآید که حق نمک میشناسی چون وقت شب قریب
آمد آنهمه خدمتگاران و مردمان از محل برآمده جای دیگر رفتند و دروازه را محکم بستند
چون پاسی از شب گذشت اول دختر بطور دیوانگان شد و سخنهای بیهوده گفتن
آغاز کرد و هرچه بر زبانش آمد بگفت چون از گفتن باز ماند روی بجانب حاتم کرده گفت
ای جوان ترا ترس جان نبود که درین ستر نامحرم شده آمدی اگر آمده تنه سوال مرا جواب بگو
حاتم گفت بگو چه سوال داری دختر گفت که آن قطره کدام دریا است که از و جاندار
پیدا می شود حاتم زمانی فکر کرده گفت که آن دریا در سر آدم است و آن قطره نطفه
است که آدم پیدا میشود باز دختر گفت آن کدام میوهٔ شیرین تر است که همه وحوش
و طیور و آدم را از و لذیذ تر نباشد و برای او همه کد خدا اند حاتم گفت که آن فرزند است دختر
گفت آن چیست که هیچکس را نمی باید و آن لامحاله می آید حاتم گفت که آن مرگ
است که کسی را نمی باید پس دختر سر فرو کرده بلرزید و از کرسی بر خاک افتاد

و مار سیاه در صحن خانه پیدا شد و بر حاتم دوید چون دید که مار سیاه قصد بسوی او
کرده می آید گفت اگر بکشم مردم آزاری باشد و اگر نه مرا گزیده خواهد کشت همان مهره
که دختر خرس داده بود بر آورده در دهن خود انداخت و مار را از دست گرفته در
مشربهٔ طلا انداخته بند نموده و خنجر بر آورده در صحن خانه زمین بقد آدم کنده
آن مشربه را دران چقر انداخته از خشت و گل مضبوط ساخته و زمین را بدستور هموار
خاطر خود جمع نموده آمد و بر تخت نشسته ماند وقتی که یکپاس شب باقی ماند
دختر بهوش آمد روی خود را از نقاب پوشیده گفت که ای نامحرم تو کیستی
و درینجا چرا نشستهٔ حاتم گفت که مرا فراموش کردی من همان شخصم که دیروز
مرا گرفته آورده اند دختر دایه را بانگ زد همه خدمتگاران و دایه از خواب بیدار
شده دیدند و بایکدیگر گفتند که امروز چیست که مار طلبیده دروازه را وا
کرد و پیش دختر رسیدند دختر با دایه گفت که این مرد مسافر بسلامت مانده است
دایه گفت که خدا کریم است او را در حفظ خود داشته باری حال خود بگو دختر
گفت امروز تمام بدن من سبک مینماید چنانچه همیشه گران بود و نیست امروز
سبک است پس دایه حاتم را گفت که ای جوان تو بگو که چه دیدی حاتم گفت
پیش پدرش خواهم گفت دایه این خبر همان وقت بپادشاه گفته فرستاده

چون صبح شد پادشاه خود آمد و از حاتم پرسید که بگو چگونه زنده ماندی حاتم گفت چون
پاسی از شب گذشت اول دختر دیوانه گردید و سخنهای بیهوده گفتن آغاز نهاد بعده
بطرف من دوید و آمد و گفت که ای نامحرم ترا چه مجال که پیش ما آمده بار ی
سوالهای ما را جواب بده بعده این سه سوال از من پرسید چون جواب باصواب
سوالها وا نمودم ساعتی خاموش ماند آنگاه یک مار سیاه از پهلوی دختر پیدا شده
بسوی من آمد او را گرفته در مشربه طلا بند ساخته درین صحن خانه دفن کرده ام از
آنوقت دختر با هوش نشسته است شاه گفت که ای بزرگ زاده این چه بود
حاتم گفت که بر دختر تو جن عاشق شده بود و مردم آزاری را دثار خود ساخته
انسان را میکشت والحال دختر تو خلاص شده بلای عظیم از شهر شما رفت
پادشاه گفت که ای بزرگ این دختر را بتو حواله کردم که عهد کرده بودم که هر کس
که دخترم را ازین نجات دهد بوی دهم باید که قبول کنی حاتم گفت که بر یک شرط
قبول میکنم که هر وقت که شوق من باشد دختر را هر جا که خواهم همراه برم کس مزاحم
احوال ما نشود پدرش گفت که اختیار داری هر جا که دانی بروی و هر جا که میتوانی
سیر کنی حاتم راضی شده قبول کرد پس آنچه رسم ایشان بود همان روز بجا آورده عقد
بسته دختر را بحاتم داده و تا سه ماه بعیش و عشرت گذرانید در آنجا چون

دختر را آثار حمل ظاهر شد حاتم از زن رخصت طلبیده و گفت که وطن من یمن
است و اگر فرزند خواهد شد و ذوق بملاقات من کند همین نشان خواهی داد و اگر دختر
تولد شود به نیک مرد عقد بسته بدهی و اگر زنده مانده یکمرتبه خبر تو خواهم گرفت
تمام شب بیدار مانده دلاسای زن کرده فردا از پادشاه رخصت شده روانهٔ شهر
چین شد بعد از چند روز بملک چین رسید از مردمان پرسید که محلهٔ بزازان کجاست
مردمان نشان دادند حاتم در محلهٔ بزازان آمد پرسید که حویلی یوسف بازرگان کدامست
و کسی از اولادش هست مردمان محله دویده به نبیرهای بازرگان خبر رسانیدند
که کسی از جائی آمده شمارا طلب میکند نبیرها خبر او شنیده دویدند و نزد حاتم آمدند
گفت ای عزیزان مارا جد شما بشما فرستاده او پیغام داده همهٔ مردمان و نبیرهای بازرگان
در خنده شدند و گفتند که ای جوان مگر تو دیوانه شدهٔ یوسف را مدت مدیدی گذشته
که او مرده است پیغام چگونه بتو داده حاتم گفت که ای عزیزان من چه دانستم که
حویلی شما در محلهٔ بزازان است و دیگر نشان هم داده و پیغامها گفته اگر شنوید و راست
دانید بگویم همه گفتند که بگوئید حاتم گفت در فلان حجره نزدیک خوابگاه
آن بازرگان بسیار مال و جواهر و زیور در زیر زمین مدفونست و هیچکس از آن مطلع نیست
آنرا برآورید و چهار حصه کنید و از آن یکی باولاد بخشیدن و سه حصه براه خدا خیرات بفقیران دادن

گفته است و آنچه ماجرا بود بیان نمود که بدین سبب در صحرا رسیدم و او را بدیدم چنانچه
بود گفت که جد شما مرا فرستاده است و الا نه من از نشان خانه شما چه خبر داشتم
همه باتفاق گفتند که بی اطلاع پادشاه چگونه شود پس حاتم را به نبیره های بازرگان
همراه گرفته پیش پادشاه چون آمدند و حاتم را بحضور پادشاه ایستاده کردند و عرض نمودند
که این جوان میگوید که من یوسف بازرگان را دیده ملاقی گشته آمده ام چنانچه او مرا پیغام
داده است پادشاه نیز ازین کلمات بخندید و گفت که دیوانه است بیچاره بازرگان
را قریب صد سال شده باشد که برده و الحال این جوان چگونه ملاقات شد پس شاه
رو بحاتم آورده گفت که ای نادان مردگان هم کسی را ملاقات کرده اند و دو چار
شده اند چه حرفها گفته که تو بازرگان گفته باشد معلوم شد که دیوانه هستی و فرمود که
ازین شهر بدر کنید حاتم گفت ای پادشاه عادل این اسرار الهی را کسی نمیداند شهیدان
همیشه زنده اند و بدانکه آن بازرگان بذات خود بخیل بود ازین سبب در رنج است گفته مرا آورد
دادن که تا نجات آن بیچاره شود و اگر من دیوانه ام از زمان حجره او چه خبر دارم او مرا پیغام
داده است که زر و جواهر من در فلان حجره است او را برآورده چهار حصه کنید یک حصه بفرزندان
من بدهید و در سه حصه باقی خیرات کنید و طعام بگرسنگان خورانید که نجات ما باشد و آنچه ماجرا
بود از سر تا تمام پیش پادشاه گفت که ازین سبب در انجا رسیدم و او را بدین حال دیدم از و پرسیدم و آنچه

سرگذشت خود بود با من بیان کرده مرا در شهر تو فرستاد اگر باورت نمی آید باری مال را در آن
حجره تحقیق کنید اگر بموجب گفته من مال و جواهر بر آید باور کنید پادشاه در تعجب ماند بعده
خود سوار شده بخانه بازرگان رفته حاتم را همراه برد و حکم کرد که زمین حجره کاویدند موافق
گفته حاتم همچنان بعمل آوردند زر بیقیاس و جواهر بیشمار معه حقه های پر از مروارید
و صندوقچه ملبب از یاقوت و الماس بر آمدند و شاه چین از دیدن جواهر در تعجب ماند
آخرش همه متاع بر آورده چهار حصه ساخته یکی بفرزندان وی داد و یک حصه حواله حاتم کرد
و گفت که تو مرد دیانت دار با همت هستی آن زر از دست خود خیرات کن حاتم تمام زر
بفقیران و محتاجان و مسکینان و مسافران خیرات میداد و طعام بگرسنگان میخورانید
و برهنه ها را پوشانید و همچنین در چین چند روز ماند همه صرف نمود و از پادشاه رخصت
گرفته روانه شد و اولاد بازرگان چون زر یافتند بتجارت پیوستند حاتم بعد از چند روز
در عدل آباد رسید و با زن و فرزند ملاقات نمود سه روز شده بود که بخانه حاتم پسر تولد
شده بود که حاتم بر وقت رسید همه دیده شاد شدند و پسر را سالم نام نهادند حاتم چند
روز همراه زن و فرزند گذران کرد بعده رخصت شده در آن صحرا آمد که قبرستان شهیدان بود
حاتم تا سه روز در آن صحرا گذرانید که شب جمعه رسید شهیدان بدستور سابق بر آمدند
بازرگان نیز بر آمده نشست چون وقت طعام شد اول خوانهای طعام پیش بازرگان آوردند بعد از آن

بنزد

نیز و همه بخانه رفتند و حصهٔ حاتم با یوسف همراه آوردند حاتم ملاقات کرد احوال پرسی نمود
بازرگان گفت ایعزیز آنکار که تو برای من کردی آفرین بر راستی تو که وعده را بوفا رسانیدی
حاتم گفت چه حال داری بازرگان گفت از توجه تو حال خوب است که ازان فریاد
کردن باز ماندم و آب و طعام مرا بدستور دیگران میرسد اما منزلهای پاکیزه و پوشاک
و خوشبوی ایشان زیاده است چراکه ایشان بدست خود در زندگی خیرات کرده
اند و من بعد پشیمانی کرده ام و من ازان حالت بسیار آسوده ام و نجات یافته ام
و بعد از سالها و قرنها از فریاد کردن باز ماندم ترا خدا خیر دهد چون شب
گذشت حاتم روانه شد بعد از طی منازل و مراحل حاتم بجائی رسید که یک پیرزال در
چاه نشسته بود چون حاتم را دید سوال کرد حاتم انگشتری از دست برآورده به
پیرزال داد آن پیر فریاد برآورد که یک دو کس را خدا نگهبانی کند بمجرد آواز کردن
پیرزال هفت جوان از صحرا برآمدند و با حاتم همراه شده روان گشتند و آن
پیرزال مادر این دزدان بود که اشارت به پسران خود نمود که مال دار است
بسبب انگشتری که از الماس بود فریاد کرد پسرانش برآمده همراه حاتم در راه قیل و قال
کرده میرفتند و می گفتند که ای بزرگ ما یان بی روزگاریم میخواهیم که همراه شما شهر
رویم و بمعرفت شما روزکار کسی یا نوکری شما کنیم گفت بهتر باشد چون حاتم

و لفینه سخنان ایشان گشت از عقب رفته کندی بگلوی حاتم انداخته گرفتار کردند
و هر هفت برادر حاتم را کشیده بکنار برده و دو سه خنجر زده برهنه ساخته و آنچه
متاع و جواهر بود همه را گرفته و حاتم را در چاه انداخته رفتند و نزد حاتم بغیر از
کلاه که دختر خرس مهره دوخته داده بود هیچ ماند پس حاتم درمیان چاه تا سه روز
افتاده بیهوش ماند چون بهوش آمد دید که کلاه بر سراست مهره از کلاه برآورده
و سنگ ریزه از میان آن جا خشک گرفته و بالعاب دهن مهره را سائیده بر زخمها
نهاد فی الحال زخمها را فرصت شد حاتم در دل میگفت که این نامردان چه کردند اگر از
من زر طلب میکردند من همه براه خدا میدادم و الحال اگر ایشان با من
ملاقات کنند چندان زر بایشان رسانم که گرسنگی تمام عمر زایل گردد و سیر شوند
درین فکر حاتم را خواب در ربود پس حاتم در خواب دید که شخصی میگوید که ای حاتم
دلتنگ مباش و ترا که خدا تعالی درین چاه رسانید بی سبب نیست موجب
اینست که درین چاه گنجیست مخفی و آن برای تو و بنام تو نهاده اند بر خیز
و بگیر و از تو کارها در راه خدا بسیار خواهد شد چون دلتنگ شوی کارهای
خدا چگونه سرانجام دهی و در خواب حاتم شکر حق بجا آورد و گفت که
اگر در راه خدا سر من بکار آید از ین چه بهتر خواهد بود باز آن گوینده گفت که

رود این گنجرا بگیر حاتم گفت من تنها چگونه برآرم و این گنج بگیرم باز درخواب آن مرد گفت
که فردا دو کس خواهند آمد ترا ازین چاه بیرون خواهند کرد و با آنها بگوی و باتفاق
ایشان زر بیرون آری حاتم گفت که دو کس چگونه اینقدر گنج از چاه برآرند همان شخص
جواب داد که هر دو کس کافی اند پس حاتم شاد شده از خواب بیدار شد و چون صبح شد
دو کس بر سر چاه آمده آواز کردند که ای حاتم زنده هستی یا نه حاتم جواب داد که تا حال حی
لایموت مرا زنده داشته است پس آن هر دو کس دستهای خود را درون چاه
انداختند و آواز دادند که بگیر دستهای ما هر دو کس را حاتم دید که دستهای ایشان
در چاه رسیدند برخاسته دستهای ایشان را محکم گرفت و از چاه بیرون آمده با ایشان
ملازمت نموده گفت که درین چاه گنجیست اگر برآرید هر دو گفتند که درینجا باش ما می
برآریم یکی ازان درون چاه جست زده برفت و دیگری بالای چاه ماند یکی بازدرون
چاه مال بیرون می انداخت و دیگری جمع نموده انبار می ساخت چنانکه دریکساعت
همه گنجرا از چاه برآورده بیرون انبار کردند و از حاتم وداع شده رفتند حاتم از ایشان
بر چه وجهت پاپوش گرفته پوشید و در دل میگفت که اگر آزاد زنان مکاره اینجا
می بودند همه مال را تسلیم آنها میکردم که باز گرسنه نمی شدند و بندگان
خدا را آزار نمیدادند پس حاتم قدری جواهر و مشتی زر ازان انبار برداشته در کیسه

انداخته روان در طلب آن گنهان شده در دل دعا میکرد که الهی آنها را بمن بنما ناگاه
از دور آن زال را نشسته دید حاتم خوشوقت گردیده و خدا را شکر گفت و یک مشت زر
و جواهر از کیسه برآورده به پیرزال داد پیرزال بدستور سابق آواز کرد که یک دو کس را
در راه خدا نگهبان شود بمجرد آواز کردن پیرزال از چپ و راست آن هر هفت جوان پیدا
شدند و با حاتم ملاقات نمودند و گفتند که کجا میروید حاتم گفت که ای عزیزان یک
عرض دارم اگر شما قبول کنید دزدان گفتند که بفرما حاتم گفت اگر شما از مردم آزاری
توبه کنید شما را چندان زر سرخ و جواهر بدهم که هفت پشت شما بخورد
و گرسنه و محتاج چیزی نماند و آن همه عیال کفایت کند دزدان گفتند که برای
این کار میکنیم چون تو اینقدر زر و مال را بدهی پس کاری که خدا در آن راضی
نیست چرا خواهیم کرد حاتم گفت رو بخدا آرید و عهد از دل و جان استوار بندید
و قسم یاد کنید و خدا را در میان دهید من آن زمان زر و گنج بدهم ایشان گفتند که
اول آن گنج را بما بنما تا توبه از صدق کنیم حاتم دست ایشان گرفته همان جا آورده فرد ان
چون گنج فراوان دیدند شاد شدند بحاتم گفتند آنچه بفرمائی همان کنیم حاتم
گفت اول سوگند خورید برین وجه که خدا دانا و سمیع و علیم است اگر ما این باز
بمال کسی از بندگان خدا دست درازی کنیم و مردم آزاری نمائیم خدا قادر و تو انا

است بر ما یان قهری نازل کند و ما از صدق دل توبه از افعال گذشته کردیم و آینده
چنین چیزها نکنیم دزدان قسم خورده توبه کردند حاتم تمام آن فراوان گنج را
بدزدان داده براه راست آورد و از دزدان رخصت شده راه صحرا پیش
گرفت قدمی چند راه رفته بود که سگی را دید زبان برآورده می آید حاتم
دانست که شاید کاروانی درین صحرا خیمه زده است و این سگ ازان
کاروان گریخته و از تشنگی زیاده زبان برآورده چون نزدیک حاتم آمد سگ را
برداشته در بغل گرفته روانه شد و تلاش میکرد که جائی آب بیابد و سگ را بجائی رساند که از
تشنگی تمام زبان بیرون برآورده و از گرسنگی شکم سگ باهم پیوسته درین
جست جو میرفت که از دور یک دیه نمودار شد حاتم جانب دیه روان شد چون
در دیه آمد مردمان آن ده نان جوین و دوغ برای مسافر پیش آوردند حاتم آنها را
پیش سگ نهاده سگ نان و دوغ شکم سیر بخورد و آب نوشید و آسوده حال گشته
پیش حاتم باادب بنشست و حاتم بطرف سگ میدید که چه خوش ترکیب و پاکیزه صورت
و پر حسن است و در دل خدا را یاد میکرد زهی قدرت کمال هژده هزار عالم آفریده است
و حاتم دست از تمام شفقت بر سر سگ میمالید قضارا در سر سگ چیزی لخت سخت
مثال شاخ بدست حاتم آمد در دل گفت که این چه چیز است که گاهی بر سر سگ

ندیده ام و نه از زبان کسی شنیده ام چون حاتم نیک نگاه کرد میخ آهنی بنظر آمد از انگشت چون
بکند ید میخ آهنی برآمد باز آن جوان خوش رو بصورت آدمی گشت حاتم در تعجب شد که این
چه سر است حاتم از آن جوان پرسید که ای بندهٔ خدا راست بگو که تو کیستی و این چه راز
است که اول بصورت حیوان آمدی و چون میخ از سر تو برآوردم و بصورت انسان
گشتی آن جوان چون دید که در باب من بیچاره این جوان بکلی احسان کرده است سر
خود را در پای حاتم نهاده گفت ای بزرگ من از قوم انسانم حال و احوال ما میپرسید
چه بگویم باری از طفیل تو از آن هیات بصورت اصلی خود باز آمدم حاتم گفت از چه سبب
بصورت سگ شده بودی جوان گفت که ای بزرگ من پسر بازرگانم پدرم متاع
خود گرفته بشهر چین رفته بود و از آنجا متاع را فروخته جنس دیگر خریده براه چین در شهر خطا آمد از اینجا
زر نفیسه بدست بسیار آمد مرا که خدا کرده بعد از چند ماه بمرد و همه متاع
بمن رسید مدتی با عیش گذراندم چون مایه اندک ماند جنس خریده رخت
گرفته بشهر چین رفتم و خریده و فروخت نموده روانه بشهر خود گشتم و تا آمدن من زن من
با غلام پیوست او زنگی بود و از جادوگران این میخ تیار ساخته نگاه داشت چون
من بخانه رسیدم آن نابکار در خواب این میخ بر سر من کوفت بمجرد زدن این میخ
من بصورت سگ گشتم همان زمان مرا از خانه بدر کردند چون در بازار رسیدم

سگهای

سگهای شهر مرا گرد گرفتند و شور عظیم برخاست لاچار از ترس سگها رو بصحرا نهادم و سه روز شده بود که گرسنه و تشنه درین بادیه میگردیدم که ترا خدا یتعالی بر سر من رسانید حاتم از شنیدن سر حقیقت سر فرو کرده در فکر شد بعد از ساعتی سر بر داشت و گفت ای عزیز بکدام شهر خانه تست آن جوان گفت که ازین بادیه سه روزه شهر شوریست که بعضی شهر آبی نامند و بعضی شهر شوری حاتم گفت پس حارث بازرگان هم در همان شهرست و دختر حارث سه قول دارد و مرا برای خبر آن فرستاده بود که از صحرا آوازی می آید که نکردم کاری که بکار آمدی مرا امشب آن جوان گفت بلی من نیز از شهر اویم حاتم گفت که این سحرا نگهداری و چون بخانه رسی بر سر زن خود این میخ زنی ماده سگ خواهد شد و اگر بر سر زنگی زنی سگ شود و آن جوان سحرا باحتیاط با خود داشت پس حاتم و آن جوان هر دو روانه آن شهر شدند و بعد از سه روز در شهر شوری رسیدند آن جوان حاتم را همراه گرفته بخانه خود آمد دربان خاوند خود را دیدند دویده در پای افتادند و گفتند که ای صاحب کجا رفته بودی ما را در اینجا گذاشته بعد از دی آمدی آن جوان گفت خاموش باشید بعده شمشیر از غلاف خود گرفته درون خانه رفت چون کنیزان خداوند خود را دیدند از هر طرف دویدند جوان با آنها نیز اشارت کرد که خاموش باشید همه خاموش ماندند جوان از کنیزان پرسید که زنگی کجاست کنیزان گفتند که با زنت در خواب است پس آن

بازرگان درون حجره رفت زنگی را و زن را آنجا دید در خواب مستی رفته آن میخ بر سر زن
بزد و شمشیر حواله زنگی کرد بمجرد زدن شمشیر سر زنگی از تن جدا شد و زن بصورت ماده
سگی گشت جوان از حجره بیرون آمده دست حاتم گرفته درون خانه برده بر مسند اعلی
نشاند و آن را رسن در گلو بسته نگاه داشته بود بحاتم نمود که این آن غلام نمک حرام است
حاتم بصورت زنگی دیده در تعجب افتاده گفت این را چرا کشتی بازرگان گفت که از
همه گناهان این را آزاد کردم که باز در دنیا گناه بر سر زنگی نماند پس آنرا در گوشه حویلی
غار کنده و در آن انداخته از سنگ و خشت پر کرده زمین را هموار و برابر ساخته باقی همه
کنیزان و غلامان را بنواخت و انعام و مرحمت کرد و آن روز حاتم را مهمان خود
ساخت و شب با عیش و عشرت گذرانید وقت صبح حاتم برخاسته از آن جوان رخصت
شده بکاروان سرای آمد با پسر بازرگان که نعیم نام داشت و بر دختر حارث بازرگان
عاشق شده بود ملاقات کرد و پرسید که چه حال داری نعیم گفت که چند مدت است
که آن آواز نمی آید بنابران دختر حارث بازرگان منتظر است که شما بیائید
و خبر بواقعی رسانید حاتم گفت اینک میروم و خبر آورده ام بدو میرسانم تو خاطر
خود جمع دار و هیچ اندیشه بدل مدار این بگفت و حاتم روانه شده بر در دختر حارث
بازرگان آمد مردمانش خبر رسانیدند که آن شخص حاتم آمده بر در ایستاده است

دختر پرده درمیان انداخته حاتم را اندرون طلبید و حال بازپرسید حاتم همه را بیان
نمود دختر گفت راست گفتی الحال آن آواز نمی آید چون دو قول من بجا آوردی کنون
قول سیوم نیز بجا آور شاه مهره ماه پری بیار حاتم گفت اینک میروم واز دختر حارث
رخصت شده و بکاروان سرآمده با نعیم گفت که الحال برای شاه مهره ماه پری میروم
جوان در پای حاتم افتاد حاتم نعیم را در کنار گرفت و گفت که خاطر خود را جمعدار اینک
قول سیوم بجا آورده معشوق ترا بتو رسانم پس حاتم از جوان رخصت شده قدم براه
نهاده توکل بر خدا کرده رفته زیر درخت نشسته فکرها کرد بخاطر آورد که اول پیش
پادشاه دیوان فرو تاش بروم واز مقام ماه پری پرسم جائی که مرا نشان
دهد بروم حاتم برخاست از آنجا و جانب نقب راهی شد بعد از یک هفته از نقب
بیرون آمد همان صحراء وسیع دیده دران دیه که اول آمده بود رسید دیوان حاتم را
دیده شناخته در دیه خود آورده باعزت تمام بر مسند نشاندند و مهمانی آوردند واز آن
دیه بدیگر دیه رسانیدند همچنین دیه بدیه مهمانیها کرده و ضیافتها نموده حاتم را
نزد فروتاش رسانیدند فروتاش خبر آمدن حاتم شنید و استقبال نمود باعزت تمام
بمقام خود برده بر تخت نشاند و میوهای گوناگون و طعامهای رنگارنگ و حلویات طرح بطرح
و لوزیات قسام قسام آورده در پیش حاتم گذاشت و حاتم بحسب دلخواه شکم سیر خورد و شا

بعد جشن ملاقات حاتم نمود بعده پرسید که موجب تشریف آوردن چیست حاتم گفت
برای شاه مهره که بدست ماه پریست آمده ام فروتاش تا دو ساعت سر در گریبان کرده
ماند حاتم گفت ای پادشاه موجب چندین فکر چه باشد فروتاش سر بر داشته
گفت ای جوان مروهره از دست ماه پری گرفتن مجال دیوان نیست و محال است که
بروند و باز از آنجا بسلامت آیند تو چگونه برسی و سلامت بازگردی حاتم گفت کسی
که مرا اینجا رسانیده و آنجا هم خواهد برد و باز بسلامت خواهد آورد از حکم شما یکی مرا راه بر
کرده آنجا رساند که راه گم کرده نشود فروتاش گفت ای بزرگ اگر این خیال محال
از سر بدر کنی بهتر است حاتم گفت چگونه بگذرم که عهد شکنی کار من نیست و کسی را وعده
دادن و باز باتمام نارسانیدن از مردی دور است بلکه کار نامردان است پس فرو
تاش خاموش ماند چون دو سه روز گذشت حاتم گفت ای پادشاه مرا رخصت فرمای
که کار مهم در پیش است نباید که آن عاشق بیچاره در انتظار بمیرد و وبال او برگردن
من باند پس بروز رستخیز خدا را چه جواب دهم و آن جوان که عاشق صادق است
بوعده خود را زنده داشته است و الا نه در مردنش چیزی نمانده بود فروتاش
چند کس خود را طلبیده همراه حاتم داد و گفت که تا حد ماه پری
برسانید و شما در همانجا باشید تا که این جوان باز آید دیوان

گفتند که این کوه حد ماه پری است و پیشتر رفتن ما را طاقت نیست چرا که ماه پری
کسی را در حد خود زنده نمیگذارد پس حاتم ازان دیوان وداع شده در حد ماه
پری آمده میرفت بعد از چند روز کوهی دید که سر بفلک کشیده و بران کوه درختان
بسیار از دور نمودار شدند حاتم جانب کوه روانه شد چون نزدیک رسید
هر طرف بالای کوه پریزادان را دید و شنید که در میان خود میگفتند که این آدمزاد
می آید این را زنده نباید گذاشت که قصد برآمدن کوه دارد جماعتی ازان پریزادان
فرود آمدند و دست حاتم را گرفته بالای کوه بردند و در زنجیر کردند و پرسیدند
که از کجا آمدی و درینجا چه کار داری و ترا اینجا که رسانیده است حاتم گفت مرا
خدا آورده است و از شهر شوری می آیم پریزادان گفتند که دختر حارث بازرگان
فرستاده است که او را رغبت شاه مهره است حاتم در دل گفت اگر بگویم برای
شاه مهره آمده ام در حال مرا زنده نگذارند و اگر بگویم برای کار دیگر آمده ام دروغ
گفته شود پس بهتر که خاموش باشم چون حاتم خاموش ماند پریزادان با یکدیگر مشورت
کردند که این را در آتش اندازیم که مبادا برای شاه مهره آمده باشد پس هیزم جمع
نموده آتش دادند چون آتش بلند شد و سر بفلک کشید حاتم را گرفته در میان آتش
انداختند و سنگها زده میخندیدند حاتم خدا را یاد کرد و آن مهره که دختر خرس داده بود در دهن خود

انداخت و توکل بر خدا کرده تا سه روز در آتش ماند چون پریزادان رفتند روز چهارم
حاتم از آتش برآمد بکرم الهی یکتار جامهٔ حاتم سوخته نگردیده بود و از آنجا حاتم پیشتر
روانه شد باز پریزادان دیدند و از هر طرف دویدند و حاتم را گرفته زنجیر کردند
و پرسیدند که یکی بصورت تو آدمی بود ما او را سوختیم بگو تو همانی یا دیگری هستی حاتم گفت
یا خیل احمقان مثل شمایان دیگر احمق نخواهد شد کسی که سوخته باشد باز چگونه زنده شود
و من همانم و خدای من زنده مرا در آتش داشت پریزادان باز حاتم را در آتش انداختند
همین طور سه مرتبه درمیان آتش سوختند چون دیدند که این سوخته نمیشود یک تخته
سنگ عظیم آورده بالای حاتم گذاشتند حاتم از آن تخته سنگ برآمد چون حاتم را
زنده یافتند برداشته بدریای شور افکندند و از آنجا روانه بمکان خود گشتند
حاتم در شکم نهنگ رفت از غوطه خوردن آب بماند دانست که در شکم جانوری افتاده
ام که گرمی به بدن من ظاهر میشود از بیهوشی سردی آب بهوش آمد برخاست
و هر سو در شکم نهنگ دویدن گرفت و دل و جگر نهنگ را در زیر پای مالید
از کثرت دویدن حاتم نهنگ عاجز شده بکنار دریا آمده در خشکی میغلطید
و حاتم دل و جگرش از پا پامال میساخت نهنگ بسیار تنگ آمده حاتم را
از راه دهن قی نموده بیتاب ساخت و خود درمیان آب گریخته رفت حاتم ما دو روز در خشکی

بیتاب

بیتاب شده افتاده ماند بعد از آن برخاست و روانه شد چون قدمی چند رفت
از کثرت گرسنگی و شدت تشنگی تاب رفتن نیاورده درمیان ریگستان افتاده ماند و خدا را
یاد میکرده بهر سو میدید که ناگاه یک خیل پریزادان در رسیدند و حاتم را دیده متعجب
آمدند با خود میگفتند که آدمیزاد از کجا پیدا شده و بچه سبب درینجا رسیده و افتاده
بعد از آن پرسیدند که ای آدمیزاد ترا که آورده است حاتم گفت خدای کریم که مارا
و شمارا پیدا کرده است که نهنگ از شکم خود مرا بیرون بکنار دریا پرتاب کرده رفته
است اگر شمارا توفیق باشد چیزی برای خوردن من دهید که بسیار گرسنه و تشنه ام مدد
آب و طعام کنید پریزادان گفتند که ما چگونه طعام و آب ترا دهیم که حکم پادشاه چنین است
که اگر آدمی و یا جنس دیوان را بیابید بکشید و الحال اگر ترا نکشیم مغضوب پادشاه میشویم
یکی پری از ایشان گفت که ای عزیزان پادشاه کجا و ما کجا و این بیچاره از خود نه آمده
است خدا داند که نهنگ از کجا این را در شکم خود کرده آورده است بسبب حیات
از آن بلای نهنگ نجات یافته است و این قوم انسانست و از ما در بزرگی شریف
تر است باید که این را بخانهٔ خود بریم و پرورش کنیم دیگران گفتند که اگر نگاه داریم
و پادشاه بشنود ما یان را زنده نگذارد حاتم گفت که ای عزیزان اگر بکشتن من
شمارا منفعت رسد ازین چه بهتر بکشید باز همان پریزادان گفتند که ای

عزیزان شهر پادشاه واز اینجا هفت روز راه دارد کدام کس می پرسد که کس چه کرده است
وچه میکند آخر همه متفق شده حاتم را برداشته بمکان خود آوردند وبر مسند نشاندند
وطعام ومیوه آورده پیش گذاشتند چنانچه اشتها بود حاتم پرشکم شده خورد وآب سرد
بنوشید ودماغش برجای آمد پریزادان آمدند وگردش نشستند وبحاتم قیل وقال کردند چنانچه
همه پریزادان فریفته روی وشیفته گفتگوی حاتم شدند واقسام اطعمه لذیذ وفواکه ومیوه های
خوب ولطیف می آوردند ومیخورانیدند وشب وروز درصحبت حاتم خوش میگذرانیدند
چون چند روز گذشت وباحاتم یار شدند روزی پریزادان بحاتم گفتند که راست بگو
تراچکاراست واینجا که آورده است حاتم گفت که تا حد ماه پری ودیوان فروتاش
آورده گذاشته رفتند چون نزدیک کوه رسیدیم اول بدست برادران شما افتادم
آنها مراسه مرتبه در آتش انداختند بحکم خدای کریم ورحیم سلامت از آتش برآمدم
باز برسینه من تخته سنگ عظیم نهادند از آنهم زنده ماندم باز مرا برداشته درون
دریای شور بینداختند ورفتند ونهنگ دریای مرا درشکم فروبرد چون درشکمش هضم نشدم
ونمردم بکنار دریا درخشکی آن نهنگ قی کرد واز دهن بیرون انداخته بود که شما برسر من
رسیدید ودراینجا آوردید پریزادان گفتند که آن چکاراست که اینقدر رنج کشیدی
حاتم گفت که مرابا ماه پری کاراست پریزادان گفتند که ای نادان نام ماه پری

مگیر

مگر که ما نوکران او هستیم و بر قدر خود مایان را نشانده است که کسی آدمیزاد و یا دیوزاد را در
آمدن در شهر بند و زنده نگذارند اگر ماه پری بشنود که آدمیزاد در ملک ما رسیده
مایان را زنده نگذارد و در زیر تیغ بکشد حاتم گفت که تا که حیات تمام است کسی نتواند کشت و اگر شمایان
میسر رسید مرا بحضور ماه پری بسته ببرید تا چه فرماید گفتند که چگونه میشود که اول ترا پرورش
نمودیم و هم نمک شدیم و رفیق گشتیم و صحبتها داشتیم باز ترا یکایک بکشتن دهیم حاتم
گفت اگر کشتن من دریغ میدارید که آخر البته بحضور ماه پری رفتن ضرور است خواه
بکشد و بگذارد ازین گفتار حاتم پریزادان خشنود شدند و با یکدیگر مشورت کردند که چه باید کرد همه گفتند
که این را پیش خود نگهداریم و التماس بپادشاه بنویسیم هر چه از آنجا حکم شود بران عمل نمائیم پس یک
پریزاد را پیش پادشاه فرستادند که رفته بدین وجه عرض بکن که یک آدمیزاد را بکنار دریا یافته از آنجا او را
برداشته آورده در خانه خود نگاه داشته ایم اگر حکم شود بحضور بفرستیم پریزاد شنیده روانه شهر شد
و بعد از هفت روز رسید بعرض ماه پری رسانید که یک پریزاد از نگهبانان دریای قلزم آمده است
ماه پری حکم کرد که او را بیارید چنانچه پریزادان او را حاضر ساختند آن پریزاد بحضور آمده آداب بجا
آورده عرض نمود که یک آدمیزاد بکنار دریای قلزم یافته نگاه داشته ایم در باب او چه حکم فرمائی ماه
پری فرمود که او را باتمام احتیاط بیارید که از وی بپرسیم که موجب آمدن او در شهر ما چه بوده و او را تا
اینجا که آورده پریزاد تسلیمات بجا آورده رخصت شد بموجب حکم بجلدی تمام بعد از چهار روز خود را

رسانید و گفت که پادشاه بتاکید تمام بحضور طلبیده همه پریزادان حاکم را همراه گرفته روانه
شدند چون آوازه آوردن آدمیزاد و اشتهار حسنش در شهر ماه پری مشهور گشت دیگر پریزادی
بود از امرایان ماه پری که منشا نام داشت او را دختری بود حسنا نام چون این خبر بشنید
دلش طپید و باهم جلیسان خود مشورت کرد میگویند که در ملک پادشاه آدمیزاد آمده است
او را باید دید که چه صورت و شکل دارد میگویند آدمیان هم خوشروی و پاکیزه حسن
دارند همه هم عمر و همسایه حسنا گفتند که البته باید دید بهتر این که در میان راه رفته به بینیم چون
بحضور پادشاه خواهد آمد باز دیدن محال است حسنا پری گفت که چگونه برآییم از خانه همه گفتند
که به بهانه سیر باغ حسنا پری گفت نیکو باشد حسنا نزد مادر خود آمده گفت که ای مادر مهربان
اگر اجازت دهی چند روز سیر کنیم و رفته تماشای باغ به بینیم مادر گفت که از پدر اجازت
خواه حسنا نزد پدر آمد و از پدر اجازت خواست پدر رخصت داد حسنا پری باهم جلیسان
خود روانه باغ گردید و رسم ایشان چنین بود که چون بباغ رفتند بغیر از چهل روز در خانه نمی
آمدند و حسنا و راشنای راه میگفت که آن آدمیزاد چگونه و بیده شود یکی از آن میان گفت
که نگهبانان دریای قلزم او را براه کنار دریا می آرند حسنا روانه به طرف کنار دریا
شد که از این راه خواهند آورد و دو سه روز از آنجا پیشتر رسیده راه میدید که
پریزادان معه لشکر آمده بکنار دریا فرود آمدند حسنا آمده پرسید و تحقیقات نمود ایشان

جواب دادند که ما نگهبانان دریای قلزمیم و آدمیزاد را بموجب حکم پیش پادشاه
می بریم این پری گفت که آن آدم کدام است همه بطرف حاتم اشاره نمودند که فلان جوان
خوشروی ژولیده موی ریش و بروت آغاز اینک بکنار دریا مثل ماه شب چهار دهم نشسته
است یک پریزاد برای دیدنش رفت آن پری دیده آمده پیش حسناپری تعریف حاتم
بسیار کرد حسناپری را رغبت و شوق دیدنش غالب آمد با پریان خود گفت که چگونه دیده شود
گفتند که چون شب شود نگهبانان که در خواب روند آن آدم را بیاریم پس از آنجا کوچ
نمودند و روانه شدند و بر یک فرسنگ راه باغی بود که آنجا فرود آمدند منتظر شب بودند
چون شب شد بوقت نیمشب عیاران حسناپری بآوردن آدمیزاد روانه شدند چون بر سر
جماعت نگهبانان رسیدند دیدند که همه در خواب رفته اند و آدمی نیز در خواب است
پس داروی بیهوشی برآورده در دماغ کردند و بعد از آن برداشته در باغ آوردند و حسنا را
اطلاع دادند حسناپری بمجرد دیدن عاشق روی حاتم شده و از آنجا روانه شده
در باغ خودش آوردند و از بیهوشی هوشیار ساختند چون حاتم چشم کشاد و دید که این جای
دیگر است از ایشان پرسید که شما کیستید و مرا اینجا چرا آورده اید حسناپری برخاست و پیش
حاتم آمده گفت که این باغ منشاء پریزاد است و من دختر منشا پری هستم و مرا حسنا
پری نام است چون آوازه خوبی و حسن تو در ملک ما مشهور شد بنا بر آن آرزوی دیدنت

غالب آمد و از آنجا پریزادان ما ترا رفته دزدیده آورده اند حاتم گفت سبب دزدیدن
چه بود که در کار ما حرکت کردید حسنا پری گفت آن چکار بود حاتم گفت که برای
شاه مهره ماه پری آمده ام حسنا گفت که شاه مهره از دست پادشاه گرفتن محال است
و من ترا دیده مبتلا شده ام حاتم گفت که از من مرادت حاصل نشود تا که شاه مهره
بدست نیاید حسنا پری گفت که شاه مهره از دست پادشاه که تواند آورد مگر از
طالع تو بدست خواهم کرد این بگفت و حاتم را در باغ نگاه داشته شب و روز عیش در
باغ میگذرانیدند و چون نگهبانان از خواب بیدار شدند حاتم را ندیدند به اطراف
پراکنده و جوینده و سرگردان شدند و دانستند که شاید آدمی زاد گریخته رفته و یا کسی
پری عاشق بر وی شده از ما دزدیده برده و اگر پادشاه بشنود پوست مایان
میکشد پس بهتر آنست که مایان گریخته در کنجی رفته پنهان شویم و در تلاش آدمیزاد
باشیم شاید که جائی سراغ یابیم آن زمان آدمی را گرفته پیش پادشاه بریم بالجمله گریختند
و جابجا پنهان شدند و بوقت شبها برآمده تجسس نمودند مدتی چند گذشت پادشاه
ماه پری گفت که تا هنوز آن آدمی زاد نیامده است سبب چیست دیگر پریزادان
را برای آوردن خبر فرستاد و پریزادان بمکان آن پریزادان رفته گفتند که هنوز
چیست که اهمال در آوردن آدمیزاد بحضور پادشاه میکنید که ما از پادشاه بر

خبر آوردن فرستاده است آنها گفتند که مدتی است که آن آدمی را همراه لشکر روانه حضور کرده ایم مگر تا هنوز نرسید سبب چه باشد آن پریزادان زود گردیده این خبر بعرض بادشاه رسانیدند شاه در غضب شد و یکرا نزا تعین کرد که آن حرام زادگان او را کجا بردند و چه کردند پریزادان بهر طرف روانه شدند و می جستند که ناگاه یک پریزاد از خیل ایشان میرفت که نظر جاسوسان بران افتاد اینها ایشانرا گرفته دست بدست پیش پادشاه آوردند پادشاه پریزاد آنرا بسیار سیاست فرمود که راست بگوئید و آن آدم را چه کردید مقدم آنها گفت ای پادشاه اگر جان بخشی من کنی احوال کیفیت عرض کنم شاه گفت زود بگو والا نه ترا زنده نگذارم پریزاد گفت که مایان همه با حتیاط تمام آدمرا می آوردیم که در فلان مقام رسیدیم و شب همه بخواب رفته بودیم که آدم را کسی دزدیده رفت والا نه از خود نرفته باشد چرا که تمام اشتیاق او بملاقات شاه بود و درین حد محض برای ملازمت شاه خود را رسانیده بود شاید که کسی پری براو عاشق شده برده است که بسیار پر حسن بود و خوش شکل چون صباح شد آن آدم را در میان خود ها ندیدیم از ترس شاه گریختیم و جابجا پنهان شدیم و تلاش آدمی زاد میکردیم که شاید جائی سراغ یافته شود آن زمان پیش شاه رویم و هر یکی از مایان در اطراف

واکناف برای تفحص و تجسس آدمی زاد رفته است و من نیز برای همین کار برآمده ام که ما گرفته آورده ایم شاه ماه پری فرمود شما باید در تلاش و تجسس او باشید بعد از سه ماه یک پریزاد را که در باغ منشا پریزاد و فتاد خود را در گوشهٔ پنهان ساخته میدید که ناگاه حسنا پری دختر منشا پری دست حاتم را گرفته بسیر باغ گل گشت کنان بیرون آمده است از شراب محبت مست بود بمجرد برآمدن حسنا پری نظر حاتم بران پریزاد که در گوشه پنهان بود افتاد چون باهم دوچار شدند پری حاتم را شناخته از گوشه بیرون آمد در میان پریزادان ببانگ بلند گفت که ای نمک حرامان و دزدان مکاران و دغا باز این آدمی را پادشاه طلب کرده و ما می آوردیم شمایان از ما در راه دزدیده آورده در بیجا نگاه داشته اید خوب نکردید اگر حیات خود را میخواهید آدمی را حوالهٔ ما کنید که پیش پادشاه بریم والا خانه شما خراب خواهد شد حسنا پری چون دید که پریزاد بیگانه نامحرم در باغ آمده است و زبان به بیهوده گوئی دراز کرده در حالت مستی بر پریان خود حکم فرمود که این را به بندید و برآرید که چرا در ستر من آمده است پریان از هر طرف دویدند که بزنند و در قید اندازند آن پریزاد آهسته از باغ برآمده پا بگریز نهاد چون نزدیک بشهر خود رسید روی خود را سیاه نموده در میان داد خواهان رفته

فریادی شد پادشاه گفت که پریزاد را که رنجانیده و از دست که روی خود را سیاه
کرده باری این را نزدیک من بیاورید پریزادان دویده و آن را پیش پادشاه آوردند
ماه پری پریزاد را پرسید که از دست که فریاد آورده پریزاد گفت که از دست دختر منشا
پری که حنا پری نام است فرمود چه سبب پریزاد گفت که من از آن جماعه پریزادان
نگهبانان دریای قلزم ام که آدمی را بحضور پادشاه آوردیم شاه گفت که باز چه شده
است بگو پریزاد گفت که آن آدم در اثنای راه کسان حنا پری دختر منشا دزدیده برده
من بعد از مدت مدید بهزار تلاش و محنت سراغش یافته رو برو از وطلب کردم که آدمی را
بمن حواله کنید قبول نکرد و حکم نمود که بعزت کنند و شلاق محکم نموده در قید کنند
من از آنجا گریخته آمدم و بسمع شاه خبر تحقیق رسانیدم از این استماع ماه پری شاه در غضب
شده مهیار پریزاد را با لشکر هزار پریزادان فرستاد که مهیار معه زن و فرزند بسته منشا پری را
بیارد و مهیار آداب و تسلیمات بجا آورده آمده خانه پری ضبط کرد منشا پری حیران شده
پیش مهیار آمده گفت که موجب غضب پادشاه بر بنده چیست مهیار گفت که دختر تو آدمی
زاد را دزدیده آورده است منشا قسم خورده گفت که اصلا مرا خبر نیست رفته تحقیق کنم
پیش زن آمده گفت که دختر کجاست زن گفت که چند ماه است که بسیر باغ رفته است
منشا گفت ای خانه خراب زود بخبر و خبر بگیر که آدم زاد را دزدیده در باغ

بر دو پادشاه بر جان و مال غضب شده مادر حسنا اروی زرد شد و زرد و بباغ روانه
شده ویکایک بباغ درآمد حسنا را دید که با آدمی زاد نشسته است هر دو دست بر سرش زد
وگفت ای خانه خراب مادر و پدر را خراب ساختی برای آدمی زاد پادشاه فوج تعین کرده
است حسنا نیز بترسید و رنگ چهره در باخت حاتم را گرفته پیش پدر آمد مهیار پریزاد
منشا را معه حسنا و حاتم و تمام قبایل همراه گرفته روانه شهر گردید بعد از دو سه روز
در شهر پادشاه آمد و پیش شاه رفته مجرا کرده عرض نمود که منشا هیچ عذر و حیله در میان
نه آورده با زن و فرزند و آدمی زاد آمده حاضر شد پادشاه پریزاد فرمود که منشا را پیش ما
بیارید منشا آمده در بارگاه پریشاه ملازمت کرد و عرض نمود که مرا ازین واقعه خبر نبود
بنده فرمان بردار است چون مرا طلب فرمودند بجان خود با زن و فرزند حاضر آمد
و آدمی زاد نیز آمده هر چه در باب او و مایان امر شود پادشاه چون دید که منشا هیچ عذر
و حیله نیاورده با زن و فرزند حاضر است مهربان شده فرمود که معاف کردم
ترا لیکن آدمی را بیار پس حاتم را پیش پادشاه آورده حاضر ساختند ماه پریشاه
چون حاتم را دید که جوان خوش شکل و صاحب حسن است نزدیک خود طلبیده گفت ای آدمی زاد
بچه سبب در ملک ما آمده حاتم گفت که برای دیدن پادشاه و ملک پادشاه
که از زبانی فرو تاش صفت پادشاه شنیده بودم اشتیاق دیدن مرا غالب آمد بهر دو

خود را اینجا رسانیدم شاه گفت که در حد ما ترا که رسانیده حاتم گفت دیوان فروتاش
مرا آورده بودند پادشاه گفت که هیچ میدانی که در آدمیان کسی حکیم دانا و تجربه کار را که انگشت
نمای تمام عالم باشد حاتم گفت که پادشاه را با حکیم چکار هست مگر در ملک شما حکیم بهم نمیرسد و در پریزادان
کسی نیست که از حکمت نظریات و طبعیات و الهیات بهره داشته باشد پادشاه گفت
که هر یک از پریزادان اینقدر حکمت میدانند که اگر آدمیزاد جمیل بنظر در آید
آنرا در قید خود کنند حاتم گفت که مطلب پادشاه هیچ معلوم نشد
که حکیم برای چه در کار است ماه پری گفت که پسرم یگانه است و به همه هنرها طاق و در حسن هم
بیمثال است سوای آن یک فرزند دیگر ندارم و آن فرزند را چشمها پر آبله شده و نابینا گشته
بهیچ وجه فرصت نمیشود اگر در ملک شما حکیم کامل و تجربه کار باشد بمن نشان دهی
که احسان تو بر من خواهد شد حاتم گفت که اگر پسر پادشاه را فرصت کمال شود و چشمها روشن
گردند بمن چه انعام دهی ماه پری گفت آنچه تو خواهی بدهم حاتم گفت اگر دست بپیمان دهی
من علاج پسر پادشاه کنم چون چشمانش بدستور سابق روشن شوند آنزمان انعام بگیرم
شاه گفت قبول دارم پس دست خود را دراز کرده بدست حاتم داد و عهد استوار بست
و سوگند سلیمان علیه السلام یاد کرد و گفت اگر از قول خود برگردم خدا از من بیزار گردد و من در زمره
گناهکاران باشم حاتم گفت که فردا در علاج شاهزاده بکوشم پس حاتم را جائی پاکیزه مرحمت کرده پریزادان از برای ضیافت

و میوه و آب و طعام آورده بخورانید و تاکید فرمود تا رضامند از خدمت بدارند چون
صبح شد پسرش را آورده بر تخت نشاندند و حاتم را خبر کردند حاتم آمد چشمانش دید
همان مهره را بر آورده و از آب دهن سائیده بر چشمان شاهزاده نهاد چون تمام روز
گذشت چشمها واکرد و آبله دور شده بود و نیز بر طرف شد اما در چشم روشنی نبود که چیزی
ببیند ماه پریشاه گفت که آدمی زاد چشمها خوب شدند اما بصارت نیست حاتم گفت ای
پادشاه در پردهٔ ظلمات یک درختی است که آنرا نور ریز میگویند اگر یک قطره از آب بدست
آید روشنی در چشمهای شاهزاده پیدا شود که چشمانش روشن شوند ماه پریشاه گفت
که ای پریزادان درمیان شمایان کسی هست که آنجا برود و آن آب از آن درخت بیارد
همه سر فرو کرده ماندند و گفتند که ای پادشاه عادل دران راه بسیار زردیوان
که مارا طاقت بوی آنها نیست و نیز مارا زنده نگذارند شاه نیز ازین کلمات سر فرو برده
مانده بود که حسنا پری آمده ایستاده بوقف عرض رسانید و گفت که اگر پادشاه
از خطای من در گذرد و این آدمی زاد بمن بخشد قصد آن درخت کرده آب بیارم پادشاه
گفت از سر خطای تو در گذشتم و آن تمام سر حد را به پدر تو بخشیدم و اختیار آدمی بدست ما نیست
او خود مختار است حاتم گفت پادشاه سلامت اگر این تمام عمر خواهد که مرا پیش خود نگاه دارد
هرگز قبول نکنم و اگر دست به پیمان بدهد که در اختیار خود باشم هرگاه خواهم بروم بدین شرط قبول

گردم حسنا گفت که مرا بتو کاری نیست مگر همین که چند روز دیگر در صحبت تو مشغول باشم و ترا سیر
به بینم بعد ازان اختیار داری حاتم گفت پس ای حسنا زود برو و آب ازان درخت بیار حسنا
پری با هفت هزار پریان روانه آنجانب گردیده و چنان جلدی نمود که همه پریان از وی جدا
شدند و نتوانستند بدو رسید بدین شتابی چهل روز در هوا رفته بحد ظلمات رسید
که یک درختی است سر بفلک کشیده و قطرهٔ آب از تنهٔ درخت میریزد مثال شیر سفید و شیرین
تر از شهد حسنا پری بجلدی تمام شیشه را برابر تنه که از آنجا آب میچکید نهاد و چون شیشه پر شد و من
شیشه بسته روانه شد که درین اثنا قلقاش دیو باد و از دو هزار نر دیوان که نگهبان آن درخت
بودند در رسیدند و حسنا پری بسرعت تمام گریزان گشته پرید چنانچه تا چهار فرسنگ دیوان بعقب
گروه می آمدند و حسنا پری می پرید کسی بگردش نرسید بعد ازان دیوان قلقاش بتعاقب
درمانده عاطل شده راه مکان خود گرفته رفتند و حسنا بعد از چهل روز پیش پادشاه رسید
و آب از ظلمات در شیشه آورده بود گذرانید و احوال قلقاش دیو و همراهان او باز نمود
پادشاه حسنا را در کنار گرفت و یکی از مقربان خاصان خود گردانید و آن شیشه را بدست حاتم
داد حاتم همان مهره را در آب شیشه سائید و در چشمان شاهزاده انداخت و تا هفت پاس چشمها
بسته داشت بعد ازان از آب چشمها تش شست چشمهای شاهزاده روشن شد چنانچه از
شکم مادر برآمده بود و چون شاهزاده بچشم خود مادر و پدر را دید شاد شد و در پای حاتم افتاد و حاتم شاهزاده را

بکنار گرفت و مدارات کرد و ماه پری چندان مال و جواهر پیش حاتم آورده گنج کرد که در شمار نگنجد و شادیها کرد و بسیار زر و جواهر بر سر شاهزاده و حاتم ریخت حاتم گفت ای پادشاه مرا زر و جواهر بچه کار آید مگر آنکه پریزادان تو بجد فرو تاش رسانند او بجد من خواهد رسانید پادشاه فرمود که وقتی که آدمیزاد روانهٔ شهر خود کرد و این تمام زر و جواهر را از اینجا بهمراه او برید باز حاتم گفت که ای پادشاه زر و جواهر انعام کردی از ذوق خود اما آنچه بمن دست و پیمان کرده مرحمت کن ماه پری گفت بخواه آنچه میخواهی حاتم گفت شاه مهره که در دست تست مرحمت کن ماه پری سر فرو کرده باز سر را بر داشته گفت که دختر حارث باز رگان از تو طلب کرده باشد حاتم گفت از عهد کرده ام پادشاه گفت بگیر این مهره که با تو عهد کرده بودم اما وقتی که تو بدختر حارث دهی من پیش او نخواهم گذاشت حاتم گفت که تا مطلب آن عاشق با نصرام رسد بعد از آن اختیار داری ماه پری شاه مهره را از دست بر آورده حوالهٔ حاتم نمود حاتم چون شاه مهره را در بازوی خود بست تمام گنج و جواهر که در زمین بود نمودار شد حاتم دانست که این خاصیت دارد ماه پری فرمود که وقتی که شاه مهره بدست دختر حارث برسد وا گذاشته شود بعد از ده روز آن شاه مهره را بیارید و بمن رسانند بعد از آن حاتم از ماه پری رخصت شد بخانهٔ حسنا پری آمده سه ماه در خانهٔ حسنا پری با عیش و عشرت باند بعد از سه ماه حسنا پری

وداع شده و پریزادان همه مال و جواهر را بر دوش کرده و حاتم را بر تخت نشانده روانه
شدند و بعد از چند روز در حد فروتاش پادشاه دیوان رسیدند پریزادان رخصت شدند
و در چند روز حاتم بشهر فروتاش سید پادشاه را ملاقات نمود شاه بسیار مهربانی فرمود
حاتم یک شب مانده رخصت شد فروتاش بدیوان خود حکم کرد که حاتم را معه اسباب برداشته
بشهر شوری رسانند پس دیوان حاتم را معه اشیا برداشته آورده و از راه نقب بشهر
شوری داخل کرده وداع شده رفتند حاتم در کاروان سرا آمده با نعیم بازرگان ملاقی
شده و آنچه زر و جواهر که همراه آورده بود همه را بآن جوان بخشید نعیم همه در قبض و تصرف
خود نموده شکرگذار و ممنون احسان گردید حاتم او را دست گرفته بخانه دختر حارث بازرگان
آمد و شاه مهره حواله آن دختر کرد و دختر بازرگان از دیدنش بسیار شاد شد و گفت اکنون باز از آن
توشدم هر چه دانی بکن حاتم گفت مرا چه در کار است آن جوان که برای تو چندین سال محنت کشیده
و عاشق زار روی تو گشته برای او این مشقت کشیدم باید که او را قبول کنی دختر گفت که اختیار
تست هر که خواهی بدهی قبول خواهم کرد پس حاتم پدرش حارث را طلبید و دست
جوان را بدستش داد و حارث سرانجام کتخدائی نموده در عقد آن جوان در آورد و بعد از
ده روز کتخدائی شاه مهره از دست دختر حارث غائب شد و دختر گریه کردن
گرفت حاتم دلاسا نمود که ای دختر چندین زر و جواهر بشوهر تو دادم که هفت پشت

کفایت خواهد کرد پس حاتم از اینجا هم رخصت شده در تفحص قول حسن بانو گردید بعد از طی منازل و مراحل بخارا در یار رسید و دید که محل عالی از سنگ و خشت آراسته اند و بر دروازه نوشته اند که نیکی کن و بدریا انداز حاتم سجده شکرانه بجا آورده که الحمد لله والمنه برای مطلبی که برآمده بودم بدانجا رسیدم قدمی چند گذاشته بران در رسید خاوندش از محل برآمده و حاتم را از دست گرفته اندرون برد حاتم رفته چه می بیند که پیرمردی صد ساله عمر بالای تخت نشسته است و چون حاتم را دید از تخت برخاست و بخرمی تمام در کنار گرفت و باعزاز و اکرام برابر خود نشاند و فرمود کسانش را طعامهای رنگارنگ آورده پس سفره گسترانید و پیش حاتم چیدند چون از خوردن طعام فارغ شدند و سفره را برداشتند حاتم گفت که ای بزرگ این چه سخن است که بر در خود نوشته که نیکی کن و بدریا انداز پیر در جواب گفت که ای جوان مرد رهزن بودم و متاع مردمان مسافر بغارت آورده میخوردم و کاهی مردودی کرده میکذرانیدم لیکن هر روز دو نان پخته با روغن و شکر آمیخته رفته بدریا می انداختم و میگفتم که این دو نان را براه خدا دادم مدتی چند بدین قسم گذشت روزی بیمار شدم بحدی که جان من از قالب برآمد یک مرد آمد دست مرا گرفته نزدیک دوزخ برد که جای تو این است و بمالک دوزخ حواله کردن میخواستند

که مرا بدوزخ ببندازند که ناگاه دو جوان ساده بروی فرشته خوی آمدند و هر دو
از هر دو بازوم را گرفته کشیدند و گفتند که ما این را نخواهیم گذاشت که بدوزخ رود و جای
این بنده در جنت است ما یان این را بجنت می بریم چون آن هر دو بزور از آنجا کشید
بدر جنت آوردند که یک مرد بزرگ برخواست و گفت که این را برای چه آورده اید هنوز
عمر این صد سال باقیست و آن دیگر است که هم نام ایست او را بیارید
پس آن هر دو جوان مرا انجا نه رسانده و گفتند که ما هر دو همان دو نانیم که براه خدا
بماهیان میدادی و جوان و فرشته شده برای تو آمده ایم چون بهوش آمدم
برخاستم و بدرگاه خدا التجا آوردم و گفتم که الهی تو غفور الرحیم هستی و من بنده
گناه کار از نفس خود عاجزم و از کرده خود توبه کردم و از برای نفس شوم خود این کار
میکردم الحال پرور در تو التجا میکنم که عفو گناهان من نمائی و مرا از خزانه غیب خود
رزق و روزی رسان چون قوت بحال خود شده و نان بدریا انداختن رفته
بودم که صد دینار را از آب بیرون آمد من آن دینارها را گرفته در تمام دیه
منادی کردم که اگر کسی را چیزی گم شده باشد باید که آمده از من بگیرد جواب
نداوند باز بدستور سابق بدریا رفتم باز صد دینار از دریا بیرون آمد آنرا آورده
بطریق امانت گذاشتم که شاید کسی مالک پیدا شود همچنان متواتر تا ده روز از

دریا دینارهای آوردم و امانت میگذاشتم در شب یازدهم بخواب بودم که آواز
شنیدم که کسی میگوید که ای بندهٔ خدا آن دو نان شفیع تو شدند و خدای کریم در
باب تو آمرزش کرد و از راه تفضل آن دینارها را برای روزی عطا کرده است بگیر
و بخور و باقی برای خدا تصرف کن چون از خواب بیدار شدم سر بسجده نهادم و شکر
خدا تعالی بجا آوردم و از آن زر این عمارت تیار ساختم و بر دروازه نوشتم که نیکی کن
و بدریا انداز و تا هنوز صد دینار یومیه بمن میرسد که طعام بمسافران و فقیران بخته
میخورانم اکنون چند سال از عمر من باقی مانده است که این عمارت را آباد
کرده ام و چنانچه من جبه این یافتم که خدای کریم از گناهای من در گذشته
و چندین عمر مرا داده بی منت رزق میرساند بدیگران هم نصیب شود ازین
حیث دروازه نوشته ام که نیکی کن و بدریا انداز حاتم این ماجرا شنیده سر بسجده
نهاده گفت که خدا تعالی همچنان کریم الرحیم است حاتم تا سه روز در صحبت
آن پیر ماند بعد از آنجا رخصت شده بجانب شاه آباد روانه شد بعد از چند
گاه بصحرائی رسید چه می بیند که زیر درخت یک مار سیاه و دیگر مار سفید
نازک پاکیزه بیکدیگر هر دو باهم جنگ میکنند و نزدیک است که مار سیاه سفید را
بکشد حاتم دویده نزدیک ایشان آمده و بانگ زد که ای نابکار چه میکنی بگذار این را

مار سیاه از بین سیبت جدا شده گریخت و مار نازک خوشرنگ از جنگ سست شده و تاب گریختن نیاورده زیر درخت افتاده ماند و طرف حاتم مید ید حاتم گفت که خاطر خود جمعدار تا تو بحال آئی من اینجا ایستاده ام مار بعد از مدت بحال آمده برخاست پس درخت رفته بصورت آدمی شده پیش حاتم آمده سلام کرد حاتم در تعجب شد که این چه سر الهی است مار گفت که ای بزرگ من از قوم جن ام و بادشاه زادهٔ این دیارم و این مار سیاه غلام پدر من است از من عداوت داشت امروز قابو یافته میخواست که مرا بکشد خدا تعالی و تقدس ترا بر سر من رسانید که از دست این نابکار حرام خوار نجات یافتم حاتم گفت حالا بی وسواس بخانه برو جن گفت که از اینجا فقیر خانه نزدیکست اگر کرم فرمائی حاتم گفت ای عزیز برو من بر سر کارم باز آن جن منتهای بسیار حاتم را همراه گرفته در لشکر خود آورد و چون پدرش مرده بود این شاهزاده می بر تخت بزور گفته اقربا نشسته بود در فراق پدر لشکر را گذاشته تنها برآمده بود چون در صحرا رسید این غلام از عقب آمده در پوست مار شده حاتم و جن چون داخل لشکر شدند حاتم پرسید که این لشکر از کیست شاهزاده گفت که این لشکر فقیر هست پس در خرگاه در آمده دست حاتم را گرفته بر تخت خود نشاندند و تمام شب رقص و سرود و نای و نوش در پیش بود و اقسام اقسام از طعام و میوه ضیافت نمود و صبح بسیار گنج و جواهر پیش حاتم آورد حاتم گفت

مرا چه در کار است که بعد از آن وقت مردمانش آن غلام را گرفته دست بسته آوردند
شاهزاده حکم کرد که گردن زنند حاتم از ایشان وداع شده بجانب شاه‌آباد روانه
گردید وبعد از دو سال و شش ماه و هفده روز از برآمدن در شاه‌آباد رسید و در
کاروان سرا رفته پادشاه زاده منیر شامی حاتم را دیده در پایش افتاد حاتم سر
بر داشت بعده هر دو یکدیگر بغل گیری کردند کسان حسن بانو واقف از آمدن
حاتم شده خبر بحسن بانو رسانیدند حاتم را بزودی تمام حسن بانو طلب فرمود حاتم
همان ساعت روانه بخانهٔ حسن بانو گشت چون بدروازه رسید مردمانش خبر
کردند حسن بانو اندرون طلبید و پرده در میان انداخته گفت که ای جوان دیر
آمدی که رفته بودی مطلبی یافتی یا نه حاتم گفت خدای من مرا بمطلب رسانیده
وبعده آنچه حقیقت دو نان دادن پیر مرد و یافتن دینارها از دریا و شفیع شدن
هر دو نان و جوان بصورت فرشته شدن نانها از آغاز تا انجام همه ماجرا
در پیش حسن بانو بیان نمود حسن بانو طعام و میوه پیش حاتم فرستاد حاتم و
پادشاه زاده منیر شامی یکجا نشسته طعام میخوردند و شاهزاده منیر شامی
را دلاسا نمود که خاطر خود جمع دار که انشاء الله کار ترا بانصرام در معدود ایام
میرسانم و تا سه شبانه روز بخانهٔ حسن بانو ماندند و ضیافتها خوردند و چهارم حاتم

گفت

گفت که اکنون بگو چه سوآل داری که بدان کار کمر سعی بربندم و روانه شوم حسن بانو
گفت که صبر کن و آرام گیر گفت زود بگو اسودگی بر من وبال است

برای سوآل سیوم روانه شدن حاتم جانب صحرای حمرا و رسیدن بشهر حمرا و ملاقات با حمیرا نام مردی که بآواز بلند میگوید که بدی مکن بکسی اگر کنی همان یابی و تحقیق کرده باز آمدن حاتم پیش حسن بانو

و بیان کردن آن

چنین آورده اند که چون حاتم از حسن بانو پرسید که زود سوآل سیوم بگو حسن بانو گفت که در صحرا مردی میگوید که بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی این چه سخن است و درین چه راز است تحقیق کرده خبر بمن رسانی حاتم گفت اینک میروم و از حسن بانو رخصت شده بجانب صحرای حمرا روانه شد و چون از شاه آباد و بیرون آمد نمیدانست که صحراء حمرا کجا است و چون می پرسید کسی نشان نمیداد که کجا است توکل بر خدا کرده میرفت که بعد از یکماه قلعه بر کوهی نمودار شد حاتم چون دید بآنطرف روانه شد و چون زیر کوه رسید آوازی بگوش رسید که با درد و سوز نعره زده میگوید و این مصرع میخواند ع بیا بیا که نماندست طاقت هجران
حاتم بالای کوه میرفت درختی عظیم و سایه دار و در زیر درخت صفه از سنگ مرمر

صفه جوان خوش روی اما لاغر وضعیف شاخ درخت در دست گرفته و چشم بسته
ایستاده است بعد از دیری که بهوش می آید نعره میزند و میگوید مصرع
بیا بیا که نماندست تاب مهجوری ٭ حاتم چون دید حیران شد که این چه راز است
که بصورت آدمی مینماید لیکن درین بیابان بی آب و طعام چگونه زنده مانده است
حال این باید پرسید که چه در دل دارد حاتم نزدیک جوان آمده گفت که ای عزیز چه حال در دل
داری بار ی بمن ظاهر کن جوان چشم بسته در مراقبه بود هیچ جواب نداد باز نعره بی تابانه زد و سر
بر آورده گفت مصرع بیا بیا که نماندست تاب مهجوری ٭ حاتم باز پرسید جوان هیچ جواب
نگفت مرتبه سیوم حاتم گفت که ای جوان مگر گوش نداری که سه مرتبه ترا پرسیدم جواب ندادی
مگر پیش تو آدم نیستم جوان از شدت بلند گفتن چشم بگشاده و حاتم را دید و گفت ای عزیز
از کجا آمده و چه نام داری و با من چکار داری و چه میپرسی حاتم گفت که چون ما و تو
از یک جنس هستیم شاید که بدرد تو وارسم و بهر جا که روی همراه روم و بکار
تو سعی نمایم آنجوان گفت که مسافران چون تو بسیار کسان درین راه آمده اند
احوال من پرسیده لیکن هیچکس بعلاج من نکوشیده تو هم راه خود گیر چرا مرا در رنج
می افکنی حاتم گفت که چون تو با چندین کسان گفته باری برای عند الله یکبار
بمن نیز بگو که در دل من این آرزو نماند آن جوان گفت ساعتی بنشین که تا حال خود بیان

نمایم

نمایم زیر درخت بنشست جوان گفت بدانکه من سوداگرم مقیم خوارزمی نام روزی با قافله بقصد روم میرفتم چون با قافله اینجا رسیدم قافله سالار را گفتم که بروید من بقضای حاجت رفته خواهم آمد و قافله چون بر سر راه بود روانه شد و من بالای کوه آمدم و از قضاء حاجت فارغ شده هوس دیدن قلعه کردم چون نزدیک این درخت آمدم نازنینی خوش روی که در جمال بیمثل بود در نظرم افتاد بمجرد دیدن آن دلبر از خود رفتم و بیهوش افتادم آن ماه روی آمده سرم را بر زانوی خود نهاد و آب و گلاب بر روی من میزد چون بهوش آمدم سر خود را بر زانوی دلبر دیدم از هزار دل فریفته و شیفته آن دلبر شدم و برخاستم و پرسیدم که ای نازنین درین صحرا چه کسی و از چه سبب اینجا هستی آن دلبر گفت که من پریم و این قلعه مکان من است و چون تو آدمی را میخواستم و آنچه در دل داشتم یافتم و پس از دلداری دلبر بیقرار گشتم چنانچه هیچ از خانه و قافله و متاع و از خود خبری نماند و چند روز آن نازنین چنان الفت بر الفت نمود که دل مرا در بند حلقه زلف مشکین خود مبتلا ساخت و سه ماه در صحبت من بود روزی با او گفتم که اینجا در میان صحرا ماندن چه فایده بهتر آنست که در شهر برویم تا بآرام گذرانیده شود پس آن دلبر گفت که اگر چنین در خاطر تو آمده خوب است و خانه منهم از اینجا نزدیک است رفته از قبیله خود رخصت شده بیایم و تا آمدن من بجائی نزدی

و در زیر همین درخت خواهی ماند تا من و تو همراه شده بجا بشهر رویم من گفتم که نیکو باشد فاما کی خواهی آمد گفت درین هفت روز بیایم و همراه تو شوم و تا آمدن من منتظر بصد انتظار از اینجا نروی اگر خواهی رفت پشیمان خواهی شد اکنون هفت سالست که نه آمده است و من بر وعدهٔ او جائی رفتن نمیتوانم که مبادا من جائی روم و معشوقه اینجا بیاید و رنجه شود و حالا در من طاقت نمانده که رفته او را جائی تلاش نموده با او یجا باشیم و قوت من برگهای این درختانست و آب هم ازین چشمه میخورم اکنون زمین سخت و آسمان دور است و نه مرا پای رفتن و نه جای ماندن و نه راهی بودن و بسیار چون تو کسان آمده احوال من شنیده رفتند بنا بران با تو بری همین نمیگفتم حاتم گفت که پری نام و مقام و از قبایل خود هم بتو گفته رفته است و چیزی معلومست که بکدام طرف و کجا رفته جوان گفت که قبایل او در کوه القا میباشند و کوه القا نام گفته اما نمیدانم که کوه القا کجا است و کدام طرف است حاتم گفت العزیز نام پری هم میدانی جوان گفت که الکن پری نام است حاتم گفت که آن پری از تو رخصت شده و کدام جانب رفت تمیم گفت که به طرف دست راست چند قدم رفته باز نمیدانم که کدام جانب رفت حاتم گفت اگر ترا سودای او در سر است بیا با تو همراه شده بکوه القا رویم و آن پری را پیدا سازیم جوان گفت

تو راست میگوئی اما اگر من همراه تو شده بکوه القا بروم و دلدارم اینجا بیاید
و مرا نیابد و بازگردد پس نه بجائی رسم و نه یار بدست آید اگر ما را با او ملاقات کردنی
و شدنی است همین جا خواهد شد و اگر نه در طلب آن دلدار جان خواهم داد ازین سخن
شنیدن چشم حاتم پر آب گردید و بی اختیار گریه و زاری کرد و گفت که ای جوان
برای دلدار تو بکوه القا خواهم رفت و آن پری را پیدا کرده بتو خواهم رسانید
و یا ترا آنجا خواهم برد اینک میروم و جای بودن الکن پری تحقیق کرده زود می آیم
همیم خوارزمی گفت که کسی را ندیده ام که مطلب خود را گذاشته برای مطلب دیگر برود
و کمر سعی بربندد و بکار غیر پردازد ای عزیز چه جای سخن گیست و بکار خود مشغول
باش حاتم گفت ایجوان دل و جان و سر و تن در راه خدا فدا کرده ام اگر ترا در کار
باشد بگیر و الا نه در کار تو مستعد هستم گفته من راست پنداری که من از خدای خود عهد
بسته ام که دروغ نگویم اما تا آمدن من همین جا باشی و جائی نروی بازرگان گفت
که تا زنده ام ازینجا نروم پس حاتم ازان جوان رخصت شده بدان راهی که پری رفته
بود از قلعه کوه برآمده روان شد و تا چند مدت در حد قلعه رفته بود که ناگاه
قلعهٔ دیگر بر کوه در نظر آمد حاتم بالای کوه برآمده دید که اشجار بیشمار و نهر و آبشار
خوش و هوای پاکیزه و دلکش و چهار درخت کلان در زیر آن صفه صاف سفید بود

حاتم آمده بر آن صفه نشست چون هوای سرد بود خواب در ربود وبوقت شام چهار
پریزادان آمدند و فرش و فروش نموده مسند پاکیزه گسترانیده و تکیها زده
نشستند و چون دیدند که آدمی خوابیده است درمیان خود گفتند که آدمی را چگونه
اینجا گذر افتاده است باید پرسید یکی بحاتم آواز داد که ای آدمی اینجا چگونه
رسیدی و بچه سبب آمده حاتم برخاسته دید که چهار پریزادان نشسته اند حاتم
گفت که اینجا مرا خدای من آورده است و من برای الکن پری بکوه القا میروم
که او با کسی آدمی زاد که تمیم نام دارد وعده هفت روز کرده آمده بود اکنون هفت
سال است که آن بیچاره زیر درخت مانده و جان بلب رسیده برای آن میروم
که اورا بگویم که وعده کردن و خلاف وعده شدن این کار نیکان نیست
پریان گفتند که الکن پری دختر پادشاه کوه القا است اورا چه افتاده است
که با آدمی وعده وصال کند مگر تو دیوانه شده میروی و ترا زنده نخواهند
گذاشت حاتم گفت هرچه باداباد پریان گفتند که اگر چند روز نزد ما باشے
و با عیش و صحبت ما گذرانی راه کوه القا بنمائیم حاتم گفت ازین چه بهتر که کار
کسی ازین سبب برآید پس پریان حاتم را مهمان داشتند و همه چیز مهیا
ساختند و نرد عیش و عشرت با او باختند بعد از مرور ایام موعود حاتم گفت

اکنون

اکنون رهبری کرده مرا بکوه القا رسانید پریان هفت شبانه روز همراه حاتم برآمدند
تا بسر حد خود رسیدند بعده از حاتم از اینجا رخصت شده گفتند که حد ما از اینجا
بیش نیست باید که براه راست بروی کوه خواهد آمد و بر آن کوه دو راهه است
چون براه دست راست بروی بکوه القا خواهی رسید حاتم از ایشان نیز
وداع شد راه کوه القا در پیش گرفت بعد پس از یکماه بدانجا رسید که
دو راهه بود دو روز آخر شد لاچار شب همانجا قرار گرفت چون پاسی از شب گذشت
از باد آواز ناله و زاری در گوش حاتم رسید سر از خواب برداشت و گوش بر آن آواز
نهاد در خاطر گذرانید که ای حاتم چون تو برا خدا کمر سعی بسته و این آواز زاری در
گوش تو می آید میشنوی و تغافل مینمائی و باحوال پرسی او نرسی بخدا کی رسی و فردا خدا را
چه جواب دهی برخیز و خبر آن بیچاره آواز کننده بیار و بگیر که اگر از دست تو کارش
برآید ازین چه بهتر پس حاتم برخاست و جانب چپ و راست گوش بر آن آواز داشته
روان گردید و تمام شب راه رفت هیچکس را ندید روز همانجا قرار گرفت چون شب آمد
باز همان آواز ناله و زاری بگوش حاتم رسید برخاست و جانب آن روان شد روز سیوم
همانجا رسید که از انجا آواز ناله و زاری می آمد چون حاتم رسید دید که جوانی خوش
روی صاحب جمال اما سر تا پا برهنه نشسته گریه و زاری میکند و ناله و آه درد آمیز میزند

حاتم بانگ زد که ای بندهٔ خدا درین صحرا تنها چه نالهٔ دردناک میزنی و ترا که رنجانیده است
جوان چون حاتم را دید زار زار گریست حاتم گفت باری معلوم شود که چه رنج است و چه
درد بتو رسیده گفت ای یار عزیز من مرد سپاهی ام برای روزگار از شهر خود برآمده
بودم راه گم کردم در حد شهری رسیدم که اینجا نزدیک است آن شهر من در انجا رفتم
و از ساکنان شهر پرسیدم که نام این شهر چیست و والی این کیست یکی گفت والی این
شهر سحر جادوست من ترسیدم و روز دوم از انجا گریختم و راه صحرا در پیش گرفتم چون یک
فرسنگ از شهر برآمدم باغی دیدم و دل من رغبت باغ کرد نزدیک باغ آمده از اسپ
فرود آمدم و قدم در باغ نهادم چون دو سه قدم رفتم زنان خوش روی پاکیزه لباس
در نظر افتادند دانستم که درین باغ زنانه کسی هست و در ستر کسی رفتن مناسب نیست
که دلیرانه بروم از باغ بازگشتم و چند زنان خواص مرا دیده و دویده خبر
بخاتون خود دادند و گفتند که جوان مقبول صورت درین باغ آمده بود ما را دیده
بازگردیده میرود آن دختر سحر جادو ازین سخن را شنید برخاست و کسان از پی او فرستاده
طلب کرد چون باز آمدم و قدم در باغ نهادم رویش دیدم بیخود شده افتادم
بعد از ساعتی دروازهٔ باغ را تکیه کرده ماندم که خدمتگاران آمده دست مرا گرفته
نزد خاتون خود بردند دختر سحر جادو دست مرا گرفته نزد خود نشاند و چنان کرشمه و ناز

کرد که

گرد که دل و جگر و سینهٔ مرا سوراخها ساخت و من در صورتش نگران و حیران و او بان
آویزان درین اثنا پدرش بدر باغ رسید و اسپ مرا دیده گفت که این اسپ
کیست و در غضب شده گفت بروم به بینم چه کس است همچنان جوشان و خروشان
اندرون باغ آمد و مرا نزد دختر خود دید بانگ زده آمد و گردنم گرفته خواست که بر
زمین زند دختر گفت ای پدر بیگناه است اول تحقیق گناه کن بعد از آن زجر و هرچه
دانی بکن سخرجادو ایستاده ماند دایهٔ دختر گفت ای پادشاه دختر تو بحد زنان رسیده
و در شهر کسی لیاقت دامادی تو ندارد و نیست و این مرد مسافر همین زمان از شهر
رسیده است و بزرگ زاده مینماید چونکه درین بسیار حیا دیدم و از شهر کسی لایق
نیست بهتر آنست که دختر را باین جوان کتخدا سازی ثواب عظیم خواهد شد و اگر این مرد
بیگناه را خواهی کشت یکی در میان خلق رسوا خواهی شد و مطعون خلایق دویم از گناه
خون ناحق تا قیامت بمانی و فردا خدا را چه جواب دهی سخرجادو رو بدختر کرد و گفت تو
چه گوئی دختر گفت که تا حال کسی نامحرم روی مرا ندیده بود و چون نظر این بر من افتاد
همین را قبول کردم پس پدر گفت نیکو باشد اما سه قول است مرا هر که بجا آورد
او را دختر بدهم من بسخرجادو گفتم بجا آرم پس سخرجادو مرا در شهر خود بر دربار عام ساخت
و در میان کاربران و بزرگان مرا طلبیده گفت که مرا سه شرط است

اگر بجا آوری دختر بتو بدهم من قبول کردم و پرسیدم که آن کدام شرطها است
بفرما سخ جادو گفت شرط اول اینست که جفت جانور پر پری آورده بمن دهی
دویم مهرهٔ مار سرخ بیار سیوم در دیگ روغن جوشان خود را بینداز و باز بسلامت
بیرون برای من بحضور همه شرطها قبول کردم و از شهر جادو برآمده در بیجار رسیدم
و از گرسنگی و تشنگی درماندم و نه طاقت که بروم و نه یارای آنکه شرطها بجا آرم
و بآن معشوقه رسم چون ناوک غمزهٔ آن نازنین دم بدم میخلد لاچار سرگردان
و نالان درین صحرا میدویدم چنانچه دو سالست که همین حال است حاتم بسیار
دلاسا و تسلی نمود و گفت که خاطر خود جمع دار که این شرطها من بواسطه خدا بجا آرم و
معشوق ترا بتو رسانم حاتم بفکر فرو رفته در دل خود یاد کرد که برای زخم سر شغالان
بدشت بازندران رفته جانوری پرپری آورده بودند حالا مرا بدانجا باید رفت
سر از فکر برداشت و از آن جوان رخصت شده راه مازندران در پیش گرفته
روانه شد بعد از چند روز بشهری رسید دید که خندق بر خندق گرد حصار
نموده و هیزم بهر اطرافش جمع ساخته آتش داده اند حاتم از مردمان پرسید
که موجب آتش دادن چیست گفتند که جانوری می آید که بلائی عظیم است
آتش برای این میدهیم که تا دور باشد و اصل شهر انحوذ و باز پرسید که چه ترکیب دارد گفتند

که جانوری

که جانوری عظیم و مهیب که سه چهار آدمی هر روز میخورد حاتم شنیده در دل گفت که این بلا از سر ایشان دفع باید کرد حاتم در کاروان سرای خواب رفت و شب از آنجا برآمده مغاکی در میان ساخته و خار و خاشاک بر بالایش گذاشته خود در میان آمده نشست و تیر و کمان در دست گرفت در کمین منتظر آمدنش ماند چون پاسی از شب گذشت که آمدنی آن حیوان شد دید که جانوری مهیب مانند پرچه کوه می آید چون نزدیکتر رسید بتامل دیده بشناخت و دانست که سمنان هشت پا است یعنی او را هفت سر است یکی مانند پیل و شش سر مانند شیر و سری که مانند پیل است در میان است و نامها در اطراف و سه چشم دارد و هشت پای چنانچه مردمان شهر پیش حاتم بیان کرده بودند و بعلاجش کوشیده بودند همچنان دید یقین دانست که سمنان هشت پا است و شنیده بود که اگر کسی خواهد از او دفع سازد بران چشم که در سر پیل است و در میان است تیر بزند چون آن چشم او کور شود دیگر نیز د بازهر گز بطرف آبادی آدمیان نیرود القصه چون آن سمنان هشت پای بطرف حاتم رسید حاتم مقید همین کار در انتظار نشسته بود بوجه خوب نظر کرده چنان تیر در چشم میانه که در سر پیل بود بزد که سمنان هشت پای از پا در افتاد و در خاک غلطید و نعرهٔ مهیب زد که تمام دشت و بیابان در لرزه آمد بعد از خاک

برخاسته چنان گریخت که عقب ندید حاتم از مغاک برآمد و باقی شب بیرون شهر گذرانید
چون صبح شد در شهر آمده مردمان شهر حاتم را دیده شناختند و پرسیدند که بلا را دیدی
چگونه زنده ماندی حاتم گفت که سمنان هشت پای بود او را امشب از سر شما دفع
کردم مردمان شهر گفتند که چگونه معلوم شود حاتم گفت که امشب شمایان بر بام
های حصار تمام شب بیدار باشید اگر بیاید دروغ دانید وگرنه راست پندارید مردمان
همچنان کردند چون تمام شب بخیر گذشت و آن جانور نیامد همه آمده در پای حاتم
افتادند و حاتم را پیش پادشاه بردند پادشاه نیز حاتم را باعزاز تمام بنشاند و مهمانی
کرد بعد از آن پادشاه و تمام ارکان و همه مردمان شهر اموال و اجناس پیش
حاتم آوردند حاتم گفت که من مرد مسافرم مرا چه کار آید همه عذرخواهی کردند و گفتند
که هرچه دانی بکن حاتم آنهمه زر و مال را بفقیران شهر داده خود رخصت شده روانه
بجانب مازندران شد در اثنای راه یک مار سیاه و راسو با هم در جنگ بودند
حاتم بانگ زد که ای حیوانها در میان شماها چه خصومت افتاده است که چنین جنگ
میکنید مار گفت که این پدرم را کشته است راسو گفت که خوراک من بود خوردم
اکنون این را هم خواهم خورد حاتم گفت که ای راسو اگر گوشت ترا در کار است از بدن ما
که از بدن خود بریده بدهم و این مار را بگذار و مار را گفت که اگر خون پدر میخواهی عوض آن

مرا بکش

مرا بکش که من سر خود را بریده بدست هم مردوار جنگ باز ماند راسو گفت چون مرا
وعده گوشت خود داده اکنون مرا بده حاتم گفت از کدام جا بدهم بفرما راسو
گفت از رخسار خود بده حاتم خنجر از نیام برآورده خواست که بر رخسار خود براند
راسو بانگ برزد که باش ای جوان من ترا آزموده ام آفرین باد بر همت تو بعده
آن هر دو بصورت آدمی شدند حاتم گفت که ای عزیزان این چه ماجراست
راسو گفت که ما هر دو قوم جن ایم و پدر این را برای این کشتم که بر دختر او عاشق بودم
و او مرا بزنی دختر نمیداد از این سبب او را کشتم و اکنون این که برادر دختر
است با من حجت دارد این را نیز خواهم کشت حاتم گفت ای جوان چرا خواهر
خود را نمیدهی مار گفت که اگر این خواهر خود را بمن دهد منهم خواهر خود باین
دهم حاتم براسو گفت که تو چرا خواهر خود نمیدهی بهتر آنست که درمیان آشتی بکنید
و نسبت ها بمیان آرید و عداوت و بغض را دور سازید راسو گفت که پدرم زنده است
و اختیار دختر بدست پدر است و او بر این نسبت رضامند نیست حاتم گفت که کجا
است پدر تو مرا پیش پدر خود ببر که من او را معقول سازم راسو گفت بیا
همراه من پس حاتم و آن راسو روان شدند قدمی چند رفته بودند
که شهر عظیم در نظر افتاد راسو جن گفت که اکنون من در محل خود میروم و تو در

شهر من رفته داخل شو ترا چپان دست بدست گرفته پیش پدر من خواهند برد
حاتم همچنان کرد چون داخل شهر شد جنها از هر طرف دویده حاتم را گرفته پیش پادشاه
بردند که نامش هیور جن بود هیور حاتم را دیده گفت که ای آدمیزاد ترا در شهر من چکار
است که آمده حاتم گفت که برای نیکی کردن در شهر تو آمده ام هیور گفت که آدمی
با جن چگونه نیکی خواهد کرد حاتم گفت مرا ضرور است که با تو نیکی کنم هیور گفت بگو
باری کدام نیکی است حاتم گفت پسری داری و امیخواهی که از حیات برخورد
یا نه هیور گفت که همین آنچه دارم یک پسر دارم که جان و دل من است حاتم گفت
اگر حیاتش خواهی گفته من قبول کن که تا پسر تو زنده بماند و گرنه روزی کشته شود
هیور دست حاتم را گرفته بر مسند نشاند و گفت که ای آدمی رحمت باد بر مادر
و پدر تو که با من احسان میکنی بگو آنچه حکایت است که پسرم بدان کشته نشود
حاتم گفت که پسر تو پدر کسی را کشته است او خواهد کشت چنانچه امروز من بردو را
در جنگ دیدم که در کشتن پسر تو هیچ نمانده بود که من بر سر وقت رسیده
بزور خلاص نمودم روزی همین قسم کشته خواهد شد پسر تو پدر او را بدغا کشته او
زنده بسر گز نخواهد گذاشت مگر اینکه گفته من قبول کنی تا در میان ایشان صلح
انجامد هیور گفت بفرما حاتم گفت پسر تو بخواهر مهر اول عاشق است و مهر اول بر دختر

تو باید که دختر خود را بمهر اول بدهی و خواهر مهر اول را به پسر خود نسبت کنی آنزمان این
دشمنی از میان برخیزد هیورجن گفت که گفته ترا بجان و دل قبول داشتم بعد از ان
هیور پیغام نسبت بمهر اول فرستاد و در دو سه روز کتخدا کرده وا و بعده مهر اول
نیز خواهر خود را نسبت با پسر هیور نمود و چون حاتم در میان ایشان آشتی کنانید
و معشوقه او را با و رسانید و محبوب او را با و و هانید و از هیورجن طلب رخصت خواست
هیور گفت که چیزی عوض احسان خود از من بگیر حاتم گفت که من عوض احسان
از کسی نگرفته ام و نمیگیرم هیور گفت که ای بزرگ این عصای من نشانی بگیر
که بسیار بکار تو خواهد آمد و درین عصا چند خاصیت است اول آنکه مار اگر نیش زند
زهر کارگر نشود و اگر این عصا را ایستاده کنی آتش نزدیک نرسد و اگر ساحر بتو سحر
کند و این را بالای سر گردانی آن سحر باطل کرده و بازگشته بر ساحر رود و خصوص
مار سرخ نزدیک نیاید و این مهره نیز بگیر که وقتی مار سرخ یا سیاه و یا سبز
یا سفید را بینی این مهره را در دهن اندازی هیچ زیان نرسد و اگر دریای
عظیم پیش آید و این عصا را گرفته در آب اندازی کشتی شود پس حاتم آن مهره و نیزه را
از هیور بگرفت و رخصت شده روانهٔ راه مازندران شد شب و روز میرفت
که دریای عظیم پیش آمد بر کنارهٔ دریا ایستاده میدید که موجش سر بفلک کشیده

وآواز جوش وخروش آب تا یک فرسنگ در صحرا می‌رسید حاتم بهر طرف
نظر کرده دید که کسی آمد و رفت هم ندارد و بی کشتی چگونه ازین دریا خواهم
گذشت خدا را یاد میکرد که ناگاه نیزه هیورجن یاد آمد فی الحال اسم خدا را
بر زبان راند وآن نیزه در آب انداخت نیزه بصورت کشتی گشته حاتم برجاست
و بر کشتی سوار شده میرفت چون مابین دریا رسید یک نهنگ عظیم پیدا شده
حاتم را معه کشتی بطرف خود کشیده میرفت حاتم رضا بقضا داده میرفت چنانچه تا
هفت فرسنگ در آب برد چون پای حاتم بر زمین رسید چشم وا کرده دید که نهنگ
عظیم می آید و بزبان فصیح میگوید که ای حاتم من ترا درینجا که آورده ام برای داد
خواهی خود آورده ام حاتم گفت که چه دادخواهی نهنگ گفت که یک مکان من ست
و سرطان از من بستم و تعدی گرفته است باید که مکان مرا بمن بازدهانی ومحض ترا
برای همین کار تصدیع داده ام حاتم گفت که مگر تو از سرطان کم زور هستی و برابر نیستی
نهنگ گفت که بدین تعلق دارد اگر او بخواهد مرا درمیان منقار خود گرفته دو پاره ساخته
می‌تواند چون او برای تلاش رزق خود رفته است ترا اینجا آورده ام باید که مکان
من بمن بدهانی حاتم در دل خود میگفت که الهی این چه درد کار است من برای خود
نه برآمده ام و کمر سعی بکار خود نه بسته ام که برای کار دیگران تو مرا ازین بلا نجات بخش

کناکا

گه ناگاه سرطان پیدا شده نهنگ گریخته پس حاتم آمد حاتم دید که سرطان مثال
قلعه کوه نمودار شده هر دو لبهای او سر بفلک کشیده چون سرطان نهنگ را
دید بانگ زد از شدت و هیبت آوازش در تمام بدن حاتم لرزه افتاد و ترسید
و در دل گفت که ازین بلا خدا برهاند پس نیزهٔ هیپور جن در دست گرفته ایستاده
شد سرطان از دیدن آن نیزه بجای خود ماند حاتم گفت که ای بندهٔ خدا
آزار دادن کسی را در پی آزار خود بودن است تو چرا این بیچاره را میرنجانی مگر
ترا درین دریا جائی دیگر نیست که خانهٔ او را بزور گرفته سرطان در سخن آمد که
ای حاتم ما و این هر دو هم شهری هستیم انسان را چه گذر و مجال که در میان
ما مناقشه کند حاتم گفت که راست گفتی لیکن همه خلقت پیدا کردهٔ پاک
پروردگار است کسی را در آب جای داده و کسی را در خاک همه پیدایش
خدا است و خدا کی روا دارد که یک بندهٔ خدا ستم کند بر دیگر و زور برساند
مگر ترا ترس خدا نیست که جای این بیچاره بستم گرفتهٔ و او را بی آرام ساخته
سرطان گفت که خوب اکنون من از گفته تو خواهم رفت باز ترا این از کجا
خواهد آورد و این نهنگ را در دریا بودن است و ما را نیز ماندن است حاتم
گفت معلوم شد که تو مفسدی و ترا ترس خدا نیست اگر حیات خود میخواهی ازینجا

درکند سرطان گفت که هرگز جائی نروم وجانب حاتم دویده درمیان دونیش
خود گرفته برداشت وخواست که دوپاره سازد حاتم همان نیزهٔ هیورجن که در
دست خود داشت برگرد سر گردانیده چنان بزد که هردو نیش سرطان معلق
برزمین افتاد وسرطان چون دید که حملهٔ من نماند بگریخت نهنگ که پس پشت
حاتم ازترس استاده بود متعاقب سرطان دوید حاتم گفت باش ای نامرد کجا
چرا میروی من اورا چنان زده ام که هرگز قصد مکان تو نخواهد کرد والحال او
بیکار شد اگر تو اورا رنجانی ویا آزار دهی ترا ازجان میکشم خبردار باش نهنگ
شنید بجای خود ماند بعده حاتم نهنگ را رخصت داده بالای نیزهٔ هیورجن
سوار شد وازدریا عبور نموده جانب مازندران روانه شد بعد ازمرور ایام
در دشت مازندران رسید وبزیر درختی نشسته درفکر فرو رفت که اکنون
جانور بی پرواز کجا بدست افتد که بروم درهمان فکر شب افتاد وجانوران
که برای چراگاه رفته بودند خیل خیل رسیدند ودرمیان خود سخنها میگفتند
که امشب آدمی درپس مایان افتاده است اورا حاتم طائی نام که برای کار خیر دیگری
آمده است یکی ازبندگان خاص خدا است چه باید کرد که مرد نیکوکار است نباید که
محروم کرد پس همه جانوران یکجا شده پیش حاتم آمدند ودرپای حاتم افتادند چون حاتم

رو بطرف ایشان کرده دید که هر یک جانور درصورت پریزاد است حاتم مبتلای روی آنها
شده گفت سبحان الله چه قدرت کمال که جانوران بدین مثال پیدا کرده که تن مانند
طاوس و روی چون پری که درین اثنا جانوران بفصیح زبان پیش حاتم گفتند جوانی
بر دختر مسخر جادو عاشق است و مسخر جادو ازو طلب جفت مایان کرده و تو برای کار این
خود را در رنج و محنت انداخته تا بدینجا رسیده آفرین بر تو و پدر و مادر تو باد حاتم گفت
راست گفتید اگر یک جفت از شما همراه من شود احسان کلی بر من خواهد شد و بطفیل شما
بیچاره بمراد خواهد رسید جانوران باهم گفتند که کلان از مایان نخواهد رفت کسی هست که جفت
از بچگان خود باین حاتم جوانمرد بدهد که کار خیر و ثواب است یکی از آنمیان برخاست
و گفت که دو بچه یعنی نر و ماده من براه خدا دادم هر جا که خواهی ببر پس جانوران میوه برای
خوردن حاتم آورده و یک جفت بچهٔ خود را حواله نمودند حاتم میوه را سیر خورده شب در
دشت مازندران گذرانید صبحی از جانوران رخصت شده جفت بچهای پریرو گرفته جانب
شهر مسخر جادو روان شد بعد از مدت ره نوردی دشت و صحرا و کوه و بیابان و عبور دریا
ها حاتم آمده پیش عاشق دختر مسخر جادو رسیده ملاقات کرد و گفت ای جوان شاد باش
که یک مطلب تو شد این جفت جانوران پریرو بگیر حاضر است جوان سپاهی جانوران را
دیده در پای حاتم افتاد و گفت که ای بزرگ وار اکنون تو همراه من کرم نما تا این جفت را

نزد سمنخ جادو برم همه حقیقت و سرگذشت خود و ماجرای راه با جوان گفت و نام دشت و را
مازندران نشان داد و گفت که پیش سمنخ جادو برو و بگو که من آورده ام بعد از آن حاتم
و جوان هر دو تا بشهر جادو آمدند حاتم در شهر ماند و جوان سیاهی جفت پر پری و جانور را همراه
گرفته پیش سمنخ جادو رفت سمنخ جادو چون دید که جفت پر پری و جانوران آن جوان آورده در دل
شاد شد و گفت که این کار تو نیست اگر تو آورده حقیقت مکان ایشان بگو که در کدام
نواحی هستند جوان گفت که در دشت مازندران میباشند سمنخ جادو گفت که ماجرای
راه بگو که چگونه رفتی آن جوان همه حقیقت یک بیک که از حاتم شنیده بود بیان
نمود سمنخ جادو گفت راست گفتی اکنون مهرهٔ مار سرخ در کار است باید آورد جوان
بجادو گفت که یکمرتبه روی آنها ببینم تا مرا طاقت رفتن را بیفزاید سمنخ جادو بدختر خود گفته
فرستاد که سر از دریچه برآورده دیدار بعاشق خود بنماید چون آن جوان زیر بام آمد ✻
دخترش سر از دریچه بر آورده ملاقات کرد چنانچه هر دو تمام روز یکدیگر را سیر دیدند جوان گفت که اکنون
ما برای مهرهٔ مار سرخ میروم هیچ میدانی که کجا است دخترش گفت که در دشت سرخ
که آن در زمین کوه قاف است پس جوان از معشوق وداع کرده پیش حاتم آمده گفت
که اکنون مهرهٔ مار سرخ طلب کرده است حاتم گفت که جائی شنیده که در کدام نواحی است
جوان گفت که در زمین کوه قاف است در دشت سرخ میگویند حاتم گفت که اکنون تو خاطر جمع دار

وگریه و ناله و فریاد مکن که برای آرام تو کمر سعی بسته ام و حالا امیدوارم و خدا کریم و رحیمست ترا
بمطلب و مراد خواهد رسانید حاتم از جوان رخصت شده راه کوه قاف گرفت حاتم
منزل چند رفته بود که یک روز بیگاه برای قضاء حاجت میرفت ناگاه نظر حاتم بر
کژدم افتاد و که هفت رنگ داشت برابر مرغ کلان در صحرا میرفت حاتم دید و حیران بماند
و در دل میگفت که چندین کوه و بیابان گردیده ام اما چنین کژدم ندیده ام عقب این
باید رفت که تا مکان این کژدم کجا است رفته معلوم کنم حاتم تمام روز در عقب کژدم
میرفت که وقت شام رسید کژدم زیر سنگی در خزید حاتم در آنجا ماند و میگفت که تمام
روز در عقب کژدم گذرانده ام باری به بینم که بوقت شب چه خواهد کرد و در ان نواحی
دیهی بود آباد ان حاتم نیز در آنجا قرار گرفت چون مردمان دیه برآمدند برای آب
آوردن نزدیک آب حاتم را دیدند از دیه آب و نان گرفته آوردند و گفتند که
ای مسافر گرسنه و تشنه نانی بخور حاتم خورد و شکر حق بجا آورد و بزیر درخت نشسته
ماند مردمان دیه بجا نهای خود برفتند و گاوان و مرکبان در میدان بیرون دیه
که جای قرارگاه شان بود و معه چهار پنج گاو بانان و سه چهار گله بانان آمده قرار گرفتند
چون پاسی از شب رفته بود که کژدم از زیر سنگ برآمده بیرون شده بجانب گاوان
رفته جست زده بر سر گاو برآمد و نیش بزد بمجرد نیش زدن گاو بر زمین افتاد

وجان داد همچنان جست زده پی در پی تمام کاوازا بیضش کشته در کله اسپان
رسیده اسپان را ضایع ساخت وهمه را بیجان کرده حاتم دیده دست میزد و افسوس
میکرد که الهی درین راز تو آگاهی که درین اثنا سه چار کله بانان رکشته باز
در همون سنگ رفته خزید حاتم دید که تمام کوه و دشت از استخوان پر شده است
چون صبح شد شور در دیه افتاد و تمام مردمان دیه گفتند که ای مسافر تو اینجا
چگونه زنده ماندی حاتم گفت که ای عزیزان عجب تماشا دیده ام که کاهی نشنیده
بودم کژدم هفت رنگ که برابر مرغ کلان بود این کار کرده در ته سنگ پنهان
شده است به بینید مردمان جمع شده سنگ را کناره کرده دیدند در میان خودها
گفتگو میکردند که کاهی چنین کژدم ندیده ایم و نه شنیده ایم که ناگاه جست زده بر سر شخص
رفته چنان نیش بزد که در غلطید و جان داد و در میان مردمان شور افتاد و آن
کژدم راه صحرا گرفت حاتم از عقبش روان شد و گفت که حالا این کژدم کجا
خواهد رفت چون تمام روز رفت شهری نمودار شد و وقت شام آن کژدم در خاک
غلطیده مار سیاه گردید حاتم زیاده تر حیران گشت که این چه سر است از کژدم مار
گشته آمد و بسوراخی خزیده است حاتم نیز متصل آن سوراخ قرار گرفت چون پاسی
از شب گذشت مار از آن سوراخ بر آمده داخل شهر شده در زیر قصر شاه رسید و از راه

زد بان داخل محل گشت و همانجا استاده ماند که بعد از ساعتی پادشاه آن شهر را گزید و بیرون
آمد و بطرف خانهٔ وزیر روان شد و پسر وزیر را گزید و بیرون آمده باز در همان
سوراخ پنهان شده ماند و حاتم در فکر بود که را گزیده آمده است چون صبح شد
شور و غوغا برخاست که پادشاه و پسر وزیر را مار گزیده پادشاه و پسر وزیر را
اول منزل رسانیده و شاهزاده را بر تخت نشانیدند مار از سوراخ بیرون برآمده
روانه شد حاتم نیز در پی آن روانه گردید و میگفت که حالا چه خواهد کرد تمام روز و شب
راه رفت بیگاه بکنار آب رسیده بصورت شیر شده در جنگل نشست ده دوازده
زنان که برای آب آوردن شتر قطار گشته درمیان خود ها قیل وقال کنان بر لب
آب آمده سبو چاپر کرده خواستند که بردارند که یکایک همان شیر آمد بر سر ایشان
افتاد و یک زن نوجوان خوشرو خوب صورت که در عمر چهارده ساله از همه بهتر
بود شیر از میان ایشان در ربود و بگوشه برده شکم و جگر او را پاره ساخت و جانب
صحرا روان شد حاتم در عقب او رفت که ناگاه درمیان صحرا رفته بصورت همان زن
خوشرو گشت حاتم حیران ماند که اکنون چه خواهد کرد القصه آن چهارده ساله
زن زر و زیور پوشیده درمیان راه زیر درخت نشست حاتم از گوشه تماشا میدید
که ناگاه دو برادر سپاهی برای روزگار برآمده بودند و مدتی نوکری کرده زر بسیار بدست

آورده بطرف ختن جانب خانه خود میرفتند که گذر ایشان درین صحرا افتاد و زن
خوش رو ایشان را دیده گریه با آواز بلند کردن گرفت چون آواز گریه در گوش ایشان رسید
نگاه کردند دیدند که زن خوش روی چهارده ساله عمر نازنین پرحسن زیر درخت نشسته
گریه میکند جوان پرسید که ای نازنین ترا چه روز بد افتاده که درین صحرا تنها نشسته
گریه میکنی زن گفت که من عورت فلان دهقانم که مرا از خانهٔ مادرم همراه خود آورده
بخانهٔ خود میبرد که درین صحرا شیری پیدا شد و شوهر مرا خورده من تنها درین جا
مانده ام نه راه خانهٔ مادر و پدر میدانم و نه راه خانه شوهر معلوم است حیرانم که کجا
بروم و حال عمر من چگونه خواهد گذشت و چه قسم اوقات بسر خواهم برد جوان
گفت که اگر کسی ترا نگاه دارد او را قبول میکنی زن گفت چرا قبول نخواهم کرد که درین
بیابان مرا هم شیر خواهد خورد آن جوان گفت که مرا قبول میکنی زن گفت که بسه
شرط قبول میکنم یکی آنکه در خانه زن دیگر نباشد دویم از من مشقت خانه نخواهد شد
سوم آنکه مرا هیچ نهی جوان گفت که من تا حال کتخدا نشده ام و این هر سه شرط
تو مرا قبول است تا که زنده ام زن دیگر نکنم و در خانهٔ من غلامان و کنیزان بسیار
اند ترا چه مشقت خواهد شد مگر همین که کار فرمائی میکنی و کسی مرد معشوقهٔ خود را رنجانیده
است که من ترا خواهم رنجانید زن گفت که پس منهم راضیم جوان دستش

گرفته

گرفته عقب خود سوار کرده از انجا روان شد و حاتم نیز روان شد قدمی چند راه رفته
بودند که زن با جوان گفت که من بسیار تشنه ام میخواهم که آب بنوشم اگرچه چند روز است
که من چیزی نخورده ام فاما آب از همه ضرور است جوان از اسپ فرود آمد و آن زن
را زیر درخت نشانده و برادر خورد را گفت که تو اینجا خبردار باش و من از هر جا تلاش کرده
آب بیارم بعده ابریق در دست گرفته در تلاش آب رفت زن چون دید که آن جوان
دورتر رفت با برادر خورد گفت که من بجای تو بسر اهی برادر کلان تو اختیار کرده ام
و دل من بدیدن روی تو شاد و بی اختیار است چه شود که تو مرا در خدمت خود گیری
برادر خورد گفت که ای مادر تو بجای خواهر من هستی و این چه سخن است که در خاطرت
رسیده از من هرگز این نخواهد شد باز زن گفت خوب اگر زن او شدم باری بتو
عشقبازی نمایم باز جوان گفت که ای خواهر هرگز این امر در خاطر مبارک میار تو بجای
مادر هستی زن گفت که پس من بر تو تهمت خواهم گرفت و پیش برادر تو خواهم گفت که
این از من چنین و چنان میخواست برادر خورد گفت هرچه دانی بگو من هرگز برا اش
توقف ندم نزنم و بر مرا و تو نرسم درین گفتگو بودند و حاتم از گوشه شنید و می
شنید و نشسته تماشای میکرد و غرق حیرت میشد که برادر کلان ابریق پر کرده
از آب می آورد و زن چون دید که از دور می آید موهای سر خود بکند ید و از ناخن روه و

رخسار یار را بخراشید و خاک بسی در سر خود انداخت و گریه کنان و ناله زنان شور
بر داشت جوان چون نزدیک رسید پرسید که من در تلاش آب رفته بودم کسی مرا
انجا نمی خورد که برای من چنین حال کردی زن گفت که ای جوان رحمت بر تو و بر
پدر و مادر تو باد کسی زن خود را حواله چنین بدکار کرده میرود امروز شرم مرا خدا تعالی نگاه داشت
چون تو برای آب رفتی این جوان دست مرا گرفته بطرف خود میکشید و خواست که بی ستر
و خراب سازد فاما من خود را یکسو کشیدم و هر چند که شور کردم کسی نبود که بفریاد من رسد
و میگفت که اگر تو مرا قبول کنی لایق تو ام چنانچه تو چهارده ساله هستی و منهم نوجوان
و برادر کلان من کلان سال است لایق تو نیست و من بر تو عاشق شده ام قابوی وقت
یافته برادر کلان را خواهم کشت و ترا خواهم گرفت چنین سخنان
میگفت و مرا جانب خود میکشید چون ترا دید دست مرا گذاشته یکسو شده است
و گرنه نزدیک بود که با من فسادی کردی که درین اثنا تو رسیدی بمجرد شنیدن این
حقیقت جوان در غضب شده به برادر خود گفت که ای نامردکسی با
مادر خود و خواهر چنان کرده است که تو میخواهی هر چند
که برادر خورد قسمها میخورد و برادر کلان باور نمیکرد چنانچه هر دو
بدشنام آمدند و برادر کلان شمشیر از نیام کشیده به برادر خورد چنان بزد

که از نارک تا ابرو رسید و برادر خورد خنجر کشیده بدید و بر شکم برادر کلان چنان
بزد که تا بناف رسید و هر دو برادر بعد از ساعت جان بحق تسلیم کردند باز این
زن کین بصورت جاموش گشته روان شد حاتم افسوس کرد که این برادران چه
کرده اند عقب آن جاموش روان شد و میگفت که اکنون خانهٔ کرا خراب
خواهد کرد که جاموش بطرف دیه روانه شد و چون درون دیه رسید مردمان
دیه دیدند و خواستند که این را بگیرند جاموش چند کسان را از لگد و چند
کس را از شاخها بکشت و باز بطرف صحرا روان شد حاتم نیز روان شد
که چند قدم رفته جاموش در خاک غلطیده بصورت پیر مردی سفید ریش
گشت حاتم در دل گفت که حالا این را باید پرسید که این چه سر است و
چنین جور و ستم چرا روا داشته حاتم دویده نزدیک پیر مرد آمد گفت ای
بزرگ برای خدا استاده باش پیر مرد استاده شد و گفت بگو ای حاتم
چه میگوئی حاتم گفت که ای بزرگ تو نام من چه دانی گفت میدانم بلکه نام قبایل ترا
میدانم و ترا چه پرسیدنست بپرس که مرا کار بسیار است و فرصت کم حاتم گفت ای
بزرگ روز اول من ترا بصورت گردم هفت رنگ دیدم که در دیه رفته چنان کار
کردی باز بصورت مار شدی پادشاه و وزیرزاده را با خاک برابر نمودی باز بصورت شیر

شد و آن زن خوشروی را پاره ساختی باز زن چهارده ساله شده بیچاره دو برادر را
کشتی ازین جا بصورت جاموش شده مردم این ویه را خراب کردی اکنون پیرمرد
سفید ریش شده کجا میروی و چه کسی و چه نام داری پیرمرد گفت که ای حاتم ترا ازین
چکار برو بکار خود مشغول شو روزی ترا خواهم گفت حاتم گفت تا که این سر من بگوئی هرگز
دامن ترا نگذارم پیرمرد گفت که من اجل همه هستم چون اوّل روز مرا بصورت کژدم
هفت رنگ دیدی حکم باریتعالی برین بود که چندین جانوران و آدمیان را اجل
از کژدم است من بصورت کژدم شدم و گزیدم و چون مرگ پادشاه و پسر وزیر
به سبب مار بود بصورت مار گشتم و اجل آن زن بکنار آب از دست شیر بود شیر شده
دریدم و در تقدیر آن دو برادر از قلم صنع باری چنین رفته که هر دو برادر برای روزگار
از خانه برآیند و مدتی روزگار کرده زر بدست آرند و چون قصد خانه کنند بسبب زنی
خوشروی و صبح کشته شوند من بصورت زن شدم و چنان کردم که کشته شوند باز بصورت
جاموش شدم که اجل مردمان ویه بسبب جاموش بود بدانکه ای حاتم کسی را کسی نکشد
اجل آنکس بهر روش که در لوح محفوظ نوشته شده بدان سبب
جان میدهد حاتم گفت اکنون بفرما که اجل من بکدام سبب است
و باز من کی ملاقی شوی پیر گفت چون تو دویست و پنجاه ساله خواهی
شد از بلندی خواهی افتاد و از بینی تو خون جاری خواهد شد مدتی رنج
خواهی دید و باز فرصت خواهی یافت و دست باحسان و کرم خواهی کشاد

وچون باز ازینی توخون جاری خواهد شد جان خواهی داد الحال عمر تو بسیار است هرچه
از دست تو درباب مردمان احسان و دلداری بجا آورده شود دریغ مداری حاتم شنیده
سر بسجده نهاد وخدا را شکر کرد و بدرگاه الٰهی بس عجز و تضرع نمود چون سر از سجده
برداشت پیر را ندید و از آنجا بطرف زمین سرخ روان شد وچند ماه دیگر در راه
گذشت که از آبادی برآمده در بیابان وکوه وصحرا افتاد چنانکه گرسنه وتشنه همی رفت
براین وجه مدتی گذشت روزی زمین سیاه پیش آمد حاتم چون دید که زمین تا دور سنگها
همه سیاه است در تعجب ماند وقدم پیش نهاده میرفت که شب افتاد و ماران
سیاه بوی حاتم یافته از هرطرف برآمده گردا گرد ند حاتم همان نیزه هیورجن بر زمین استاده
کرده در زیر نیزه نشسته بود و ماران براطراف حاتم حلقه بسته کفچه ها برداشته نفس گرم
برحاتم میزدند تمام شب بدین نوع گذشت چون صبح شد ماران بجای خود رفتند
وحاتم نیزه را خود گرفت همچنین شب و روز تا که زمین سیاه بود برحاتم هر شب هجوم
ماران بود وچون از زمین سیاه در گذشت زمین سفید مانند آهک بنظر حاتم در
آمد قدرت الٰهی را معاینه کرده قطع راه می نمود و میرفت که شب افتاد
حاتم همان نیزه را ایستاده کرده در زیرش نشسته بود که ماران سفید و کلان
از هرطرف برآمدند وحاتم را گرداگرد گرفتند واز دور دم زهر میزدند وبسبب نیزهٔ
هیورجن نزدیک حاتم نمی آمدند همچنان شبها هم برین حال و روزها
بدان منوال میگذشت بعد از چند روز چون زمین سفید گذشت و زمین

سبز رسید ماران سبز آمدند و حاتم را بدستور دیگر ماران گرداگرد گرفتند
و از کفچه و دم پر زهر بسوی حاتم میرسانیدند همین قسم بهزار دشواری زمین
سبز هم آخر شد حاتم بهزار تلاش آب و جائی میوه یافته خورده و شکر حق
بجا آورده میرفت که زمین سرخ مانند شنگرف سوار شد حاتم داخل
آن زمین شد بمجرد قدم نهادن در آن زمین حاتم را گرمی پیدا شد چهار
پنج قدم رفته بود که تاب رفتن نماند و در دل فکر مند شد که الهی پیشتر چگونه
خواهم رفت باز در خاطر گذشت که ای حاتم در کار خیر هرچه بادا باد بهزار
دشواری قدم پیش نهاد قریب یک فرسنگ رفته بود که تمام پاها پر از
آبله شدند و تشنگی چنان غالب شد که قدم از رفتار باز ماند حاتم اندیشید و
در دل فکر کرد که جائی مردن تو همین است و اگر باز گردی تاب رفتن نداری
و اگر پیشتر روی کشته شوی پس از بازگشتن مردن بهتر است که برای مطلب
دیگری برای خدا جان دادن اولی است و هرچه بادا باد دل سخت کرده
یک فرسنگ دیگر رفته بود که پای از رفتار بماند و تشنگی از حد زیاده شد
و بر زمین افتاد و بدن حاتم جابجا پر آبله شد و بیهوش گشت هم در ان حال
پیر مردی پیدا شده دست حاتم گرفته بر داشت و گفت که ای حاتم اینا

کدام جای همت گذاشتن است برخیز و همان مهره که دختر خرس بتو داده است
در دهن انداخته قدرت حق را معاینه کن حاتم بزودی آن مهره را برآورده در
دهن انداخت همان زمان گرمی زهر مار سرخ و تشنگی برطرف شد حاتم در
پای آن پیر مرد افتاد و گفت که ای بزرگ اینهمه گرمی از چه سبب است
پیر گفت این گرمی زهر مار سرخ است که در زمین آن مار از دهن خود دمی آتشین
می برآورد و زمین از آن دم آتشین او سرخ شده است والا نه سبز بود و
گرمی در مار بسبب مهره که در دهان اوست و تقاعد آنست که چون کسی
آن مهره را از مار ستاند گرمی از آن مار برطرف شود و بعد از سی سال باز مهره
پیدا میشود و گرمی و جوشش در مار بسبب مهره پیدا گردد و چون مهره در نماند
مار بیکار و معطل گردد و زمین برنگ سبز شود حاتم از پیر چون این سخنها
شنید شاد شد و قدم پیش نهاد و مهره در دهن انداخته میرفت از سبب
مهره خرس زهر مار سرخ و گرمی کارگر نمیشد چون برابر نصف زمین رسید مار
سرخ بوی حاتم یافته از زمین برآمدن گرفت گرمی زیاده تر شد و چون مار
بیرون شد شعلهای آتش سر بر فلک کشید حاتم حیران از آن گرمی و آتش
شده هر سو دویدن گرفت که ناگاه مار سرخ را دید که از زمین برآمد گویا آتش مانند تخته

سنگ و قدش مثال درخت کلان و فربه و آتش از زهر و بینی روان و سوراخ بینی ها
چون کوه کلان از دم مار آتش سر بر فلک کشیده و چنان سوزش درون حاتم افتاد
که غش آمدن گرفت حاتم دانست که اکنون استخوان هم سوخته خواهد شد لیکن بسبب مهره
دختر خرس که در دهن بود پارهٔ آب سرد در حلق میرسید بدان خاصیت مهره حاتم
زنده ماند و مار سرخ بسوی حاتم دویده دم گرم خود بطرف حاتم میدمید که شعلها
بسوی حاتم میرسید حاتم همان نیزه هیورجن استاده کرده در زیر سایهٔ آن نشسته
میدید و از سبب نیزهٔ هیورجن نزدیک نمی آمد و از دور میترسید تمام شب مار هرچه
در خود داشت هیچ تقصیر نکرده و بر حاتم انداخت تا آنکه یکباره شد مهرهٔ مار بدهن آمده
حاتم میدید که غله سرخ در دهن مار است حاتم آن نیزه را بر گردانید و بر سر مار زد
که مار سرخ بیخود شده بیفتاد و بر زمین طپیدن گرفت چون از آنطرف آفتاب
بر آمد ازین طرف مهره از دهن بیرون آمد پس آن مار برگشت و جانب سوراخ خود
رفت حاتم دویده نزدیک آن مهره آمده میدید و در دل خود میترسید
که مبادا از گرمی مهرهٔ مار بسوزم چون ساعتی در گذشت هرچه دستار خود پاره
کرده بران مهره انداخت دید که پارچه نسوخت و برقرار است آنزمان مهره را
برداشت و در دست گرفته روان شد فاما آن پیر مرد بحاتم گفته بود که
مهره را هزار و یک خاصیت است اول در دریا غرق نشود دوم زهر
مار و گژدم و جمیع زهرها اثر نکند سیوم در آتش نسوزد چهارم کوری

چشم

چشم بر طرف شود و بچشم جمیع آزارها از و بر طرف شود و در جنگ فتح یابد
و در نزد یک دشمن عزیز و مکرم باشد و همه وحوش و طیور مطیع او باشند و
عقل زیاده شود و بسیار مال جمع کند و تا کجا بیان آن کرده شود و چنانچه
زهر مهره هزار و یک خاصیت دارد این نیز دارد و راه کشده و پیدا آید حاتم
آن مهره را گرفته بمرور ایام نزد جوان سپاهی آمده ملاقات نمود و مهره بدست آن
جوان داد و گفت برو بسحر جادو حواله کن آن جوان سپاهی در پای حاتم افتاد
حاتم او را در کنار گرفته و تمام سرگذشت و احوال راه و بیابان و زمینهای
رنگارنگ و بیان ماران سیاه و غیره در پیش جوان نمود و گفت که ای برادر
چندین معذرت برای چه من هر چه کرده ام برای خدای تو چه میکنی
باز جوان گفت که ای بزرگ زاده اگر مهربانی فرموده همراه من بیائی
عین الطاف است حاتم برخاست و همراه جوان روان شد و چون
بشهر رسید با سحر جادو ملاقات کرده مهرهٔ سرخ پیش جادوگر نهاد و گفت
که این مهره را من بهزار تلاش و مشقت آورده ام سحر جادو گفت که من این اول
بیازمایم بعد از آن نگاه دارم جوان گفت بهتر باشد پس سحر جادو بهر کاری
که دانست آزمودن گرفت چون تحقیق مهرهٔ مار سرخ دانست در دل شاد
شد و با جوان گفت که حالا شرط سیوم من مانده است آنرا هم زود
ادا کن جوان گفت قبول دارم پس سحر جادو بمردمان خود گفت که آن دیگ

آهنی را از روغن پر کرده بیارند و دیگدان تیار ساخته دیگ را بران بگذارند تا هفت
شبانه روز در زیرش آتش کنند مردمان همچنان بعمل آوردند چنانچه درین هفت شبانه
روز چنان روغن جوشان شد که اگر سنگ اندازند خاکستر گردد پس شیخ جادو جوان را
اشارها کرد که برخیز و غوطه زن جوان بحاتم گفت که ای بزرگ اکنون این جادوگر
میگوید که خود را درمیان دیگ روغن بینداز و سلامت بیرون برای آن زن
دختر بتو دهم و آدمی را چه قدرت که درمیان چنان روغن جوشان برود و بسلامت
باز بیرون آید حاتم گفت که ای جوان غم مخور و هیچ اندیشه بخود راه مده و این مهره
را بگیر و در دهن خود بدار و بی دغدغه و بلا وسواس و بی هراس
خود را در آتش سوزان درمیان روغن جوشان بینداز و غوطه زن
بکرم الهی و فضل نامتناهی هیچ زیان بتو نخواهد رسید و سلامت و صحیح
و سالم بیرون خواهی آمد اما جوان در لرزه بود حاتم قسم درمیان آورد که ترا
هیچ تصدیع و مضرت نخواهد شد بعده همان مهره که دختر خرس داده
بود از دستار خود برآورده بدست جوان سپاهی داد جوان مهره را در دهن
گرفته نزدیک شیخ جادو رفت و گفت بفرما تا بکجا آرم جادو گفت که خود را درمیان
این روغن جوشان بینداز چون جوان نزدیک دیگدان . رفته در روغن جوشان

نگاه کرد و دید که روغن بجوش و خروش است و ته و بالا میشود جوانرا زهره آب گردید
و بلرزید حاتم بانگ زد که نادان غم مخور که این آتش عشق است خبردار باش
و خدا را یاد کن جوان ببانگ حاتم چشم خود را بربست و جست زده و در روغن
رفت و جوان دید که روغن جوشان که ته و بالا میشد مثل آب سرد است پس جوان
در میان دیگ بهر سو دوان و غوطه زنان گردید و روغن را از دست بر اندام
خود می انداخت و میگفت یا مسخر جادو اکنون چه میفرمائی من بیرون می آیم
و یا چند گاه دیگر درین بام مسخر جادو چون دید که جوان بسلامت است در دل خود
ترسید و سر فرو کرد و افسون بطرف جوان دمیدن گرفت حاتم بانگ
زد که ای مسخر جادو اکنون چه حجت داری وعده را وفا کن آنچه فرمودی آن
پیمان بجا آور و حالا تو در فکر جادو هستی او را سحر کارگر نخواهد شد چرا که او مهره
مار سرخ دیگر هم نزد خود موجود دارد پس مسخر جادو بدیسته باشد و برخاست
و جوانرا در کنار گرفت و تیاری سرانجام کتخدائی بر دامان خود فرموده بعد از
دو سه روز دختر را کتخدا کرده بآن جوان سپرده بسیار عذر خواهی و معذرت نموده
گفت آنچه زر و جواهر و اجناس و اقمشه در خانه من است از آن خود شمار و تمام
شهر را نیز از آن خود بپندار و بدانکه مرا پسر نیست تو بجای پسر من هستی القصه جوان عاشق

بمعشوق رسید حاتم ازان رخصت خواست که مرا همچنین کار دیگر در پیش است
اکنون بکوه القا خواهم رفت نزد الکن پری پس آن جوان در پای حاتم افتاد
و بسیار دلداری نمود و حاتم مهرهٔ خود را گرفته بکوه القا روان شد چنانچه روز و شب
مسافت راه طی نموده در حد کوه القا رسید کوهی دید که پرنده را طاقت نبود که
بران کوه پرواز کند حاتم زیر آن کوه رسید و در اندیشه شد که کسی ازباشندگان
اینجا بیابد از و بپرسم که راه این کدام است درین تماشا جماعت پریزادان را دید که میروند
حاتم دویده عقب آنها روان شد پریزادان زود برکوه برآمده از نظر غایب شدند حاتم
درمانده شد که همین زمان در نظر من حاضر بودند حالا غایب شده کجا رفتند حاتم خود را
در آنجا رسانید که پریان غایب گشته بودند چون تفحص نمود دید که بالای کوه غاریست
و سنگ آن بس صاف که هرگز پا بران سنگ قرار نمیگیرد چگونه قدم نهاده باید رفت
که راه ندارد زمانی در فکر اندیشید که برین خود را دراز کرده درون غار باید رفت
پس حاتم همچنان خود را بالای سنگ دراز کرده روان شد و از صبح تا شام درون
غار رفت که پایش در زمین قرار گرفت چشم بکشاد میدان صاف و فراخ دید
شادمان شده برخاست و روان شد چون شب شد جائی قرار گرفته تا
وقت صبح راهی کردیده در فکر بود که پریزادان کجا رفته باشند جائی آبادانی
هست یا نه که تشنگی بر حاتم غلبه کرد برای تلاش آب و آبادانی بسرعت
قدم نهاده پیشتر روان شده بود که عمارت عالی در نظر افتاد دانست

که مکان

که مکان همان پریزادان خواهد بود چون بقصد آن عمارت روان شده رسید
پریزادان که بر در باغ نشسته بودند حاتم را دیده برخاستند و نزد حاتم
آمده گفتند که ای آدمیزاد این جای تو نیست چگونه در اینجا آمدی و ترا که
رسانید و چگونه دانستی که درمیان غار راه هست حاتم گفت که من از
دور شما را میدیدم که تا بالای غار در نظر بودید بازیکایک غایب گشتید من
خود را در انجا رسانیدم دیدم که سنگ صاف است چگونه ازین بگذرم
که بخاطر رسید که خود را از بر سنگ نموده در طلب شما باینجا رسیدم باری
بگوئید که این باغ از آن کیست و نام این کوه چیست پریزادان گفتند
که نام این کوه القا است و این باغ از ملکه الکن پریست و مایان نگهبانان
این باغیم چون موسم بهار رسیده است برای خبر کردن رفته بودیم و ملکه
الکن پری پس فردا برای سیر این باغ خواهد آمد و ترا چگونه درینجا
نگاه داریم که کشته خواهی شد و چون ترا از مایان ملاقات شده است
بر تو ما را رحم می آید حاتم گفت که کجا روم جائی ندارم و برای کسی که چندین
مشقت کشیده خود را اینجا رسانیده ام و اکنون درین باغ خواهد آمد هرچه
بادا باد پریزادان گفتند که ترا با وچکار است تو مرد غریب و آدمی زاد
و آن پادشاه زادهٔ پریزادان حاتم گفت که گاهی شنیده باید که طالب پری
بود و آدمی مطلوب آن پریزاد شما عاشق بر انسان شده است والا نه هن

عاشق بر قوم پریزادان است جملهٔ پریان گفتند که ای نادان کرا از حیات خود سیر شده که چنین دم میزنی حاتم گفت کسی که دست از جان میشوید در چنین جاهای دشوار قدم مینهد همه پریزادان یکبارگی بر حاتم دویدند سر فرو کرده استاده پریزادان در دل خود گفتند که ای جوان برو که ترا از مروت میگوییم که این جای تو نیست که جان سلامت بری حاتم گفت جان کرا در کار است کسی که سر در کار پروردگار نهاده است او را سر جان در کار نیست رضامندی خداوند می باید پریزادان مهربان شدند بعطوفت و مرحمت پیش آمدند و گفتند که ای جوان خوش گفتاری بیا که ترا در گوشهٔ پنهان خواهیم کرد اگر ذوق دیدن ملکهٔ الکن پری داری از گوشه ترا خواهیم نمود اما ذره را با آفتاب چه نسبت بعده حاتم را پریزادان در گوشهٔ باغ بردند و میوه آورده خورانیدند حاتم طعام و میوه خورده آرام گرفت چون دو سه روز گذشت پریزادان باز از حاتم پرسیدند که راست بگو چه مطلب داری و آمدن تو درینجا بچه سبب است حاتم گفت که مرا با ملکه الکن مطلب این است که جوانی را با آمدن خود امیدوار کرده است بوعدهٔ هفت روز هفت سال گذشته که جوان در انتظار وعدهٔ ملکهٔ الکن پری نشسته است چنانچه جان بلب رسیده و اجل گریبانش گرفته بعد از دو سه ساعت

آوازیمین

آواز همین می برآید مصراع بیا بیا که نماندست تاب مهجوری * جوان را چون احوال بدینگونه
دیدم ازو پرسیدم آن جوان با من همه سرگذشت خود بیان کرده وای من بسوخت برای
خاطرداشت او درینجا آمده ام که باری ملکه الکن را یاد دهانم و جوان را از غم وارهانم
شاید که الکن ... پری را وعده ملکه جوان هم فراموش شده باشد و آن عاشق
بر صدق خویش نشسته میمیرد پریزادان شنیده گفتند که ای آدمی مایان جرأت نداریم
که عرض حال تو کنیم اما ترا دست بسته پیش او خواهیم فرستاد و بروی ملکه رفته آنچه
از زبان برآید عرض حال خود بکن و اگر ترا بدون دست بسته بریم مبادا پریان بر ما غضب
شوند که آدمی زاد را چرا این قسم بحضور آورده اند درین مقدمه مالاچاریم حاتم گفت بهر روش
که توانید مرا پیش ملکه برید در انجا آنچه زبان من یاری خواهد داد خواهم گفت اگر طالع
آن بیچاره مدد خواهد کرد کارش خواهد شد والاخیر بعد از چند روز ملکه الکن پری با همه
همجلیسان خود از محل بیرون آمده جانب باغ روان شد چون بباغ رسید با همه پریزادان
درآمده برتخت زرین نشست و پریان مقربان موافق مراتب هریک بگردش
بدور حلقه زده نشستند هم دران اثنا پریان باغ نزد حاتم آمده گفتند
بیا که ما ترا بملکه خود بنمائیم حاتم را پس دیوار نشستگاه برده استاده کرده
از سوراخ نمودند که فلان ملکه است که بر تخت زرین نشسته و حله سبز پوشیده
و قصابه مرصع بر سر نهاده چون حاتم ملکه را دید از خود رفت و بیهوش شده
افتاد و بعد از دیری چون بهوش آمد سر بسجده نهاد و بر صنعت صانع آفریده گار

اوراآورد که زهی قادر بیچون که قدرت کمال او چنین صورت زیبا آفریده که جوان
تیم خارزمی زیاده تر در حسن است حاتم نیز عاشق و دیوانه روی الکن پری گشت
چنانچه رغبت حاتم بر آن ملکه الکن چنان قایم شد که بیچاره آن جوان عاشق را از
دل فراموش کرد از غلبه عشق دو سه روز حاتم از خواب و خور ماند روزی در خواب
بود که اورا آواز آمد ای حاتم برخیز و جای خود بشناس که برای خدا کمر سعی بسته
بر امانت کسی خیانت روا مدار که چون تو دم میزنی که بواسطه خدا میکنم پس این
خیانت چیست حاتم زود از خواب بیدار شد که این آواز کیست هرچند
نظر کرد هیچکس را ندید برخاست و استغفار کرده و از خدایتعالی ترسید و گریه
و زاری بسیار نموده سر بسجده نهاده آمرزش خواست و با پریزادان گفت
که ای عزیزان مرا پیش ملکه برید که آن بیچاره تاکی انتظار کشد پریان
گفتند که مارا این قدرت نیست که ترا بریم مگر بسته بریم حاتم گفت بهر
طوری که دانید برید که رفته حال آن درمانده ظاهر سازم پریان پیش ملکه
رفتند چون اورا خوشوقت یافتند که با مقربان خود خندده زنان است
آنزمان آمده حاتم را دست بسته بردر باغ آوردند یکی از انها پیش ملکه رفته
عرض نمود که آدم زادی بردر باغ از جائی رسیده اوراً بسته اند چه حکم است
ملکه الکن پری را آن جوان یاد آمد فرمود بیارید حاتم را نزد ملکه آوردند بدیدن صورت
حاتم الکن پری را آن جوان فراموش شد گفت پیش بیارید بعد ازان بر کرسی

زرین نشست الکن پری پرسید که ای جوان از کجائی و چه نام داری و بچه مطلب
درانیجا رسیدی حاتم بدیدن روی ملکه چنان محو بر صنعت الٰهی شده بود که
جواب نداد پری دانست که تیر غمزه ام بر جگرش رسیده بزبان نرم و نیاز
و محبت کرم آغاز سخن نمود و گفت ای جوان موجب سکوت چیست جواب بده
حاتم گفت ای ملکه چگویم از شهر یمنم و حاتم ابن طائی نام منست ملکه چون نام
حاتم شنید از تخت برخاست و گفت که من نام حاتم شنیده ام که پادشاه
زادهٔ یمن است بعد ازان دست حاتم را گرفته بر تخت خود نشاند و گفت
که ای شاه یمن این چه مهربانی است که تو کردهٔ باری سبب آمدن
خودرا بفرما که چندین مشقت و رنج از چه راه کشیدهٔ من یکی از
پرستاران توام هیچ فکر را بخود راه مده حاتم گفت معلوم است
که عطوفت شما بیکران است اگر هزار زبان باشد بزرگی و خوبی ملکه
شرح داده نشود لیکن من بر وعدهٔ رسیده ام که روزی
من بر طرف صحرای حمیر میرفتم در اثنای راه جوانی دیدم که زار
و نزار زیر درخت استاده ناله واه میزند و صورت روح کشته
و جان بلب رسیده و ندانم چگونه زنده است لیکن هردم چشم بسته

همین دم میزند و این مصراع میخواند بیا بیا که نماندست تاب مهجوری پیش
رفتم از وی پرسیدم که چه حال است که موجب ملال است و فریاد چیست
آن جوان باز گفت وعده دادن ملکه و بیان محبت و مهربانی کردن همه
بیان نمود و گفت که الکن پری وعدهٔ هفت روز داده رفته بود حالا
هفت سال گذشته که نیامده است و من در طلب او نالان و گریان
نه طاقت رفتار و نه تاب گفتار او گفته رفته است که باری جائی نروی
پس عدول از حکمش چگونه نمایم و چسان برای تجسس بر آیم چون ملاقات
او خدا با من کردنی است همین جا خواهد شد والا در طلبش جان
خواهم داد من حال آن بیچاره را چنان دیدم و او را عاشق صادق
یافتم مطلب خود را گذاشته درینجا رسیدم اگر عاجز را بلطف
و کرم بنوازی عین احسان است بر من اگر او را راضی
داری پری گفت که ای شاه همین آن جوان مرا فراموش بود
چون کسان من خبر تو آوردند که آدمیزاد آمده است آن زمان
آن جوان مرا یاد آمد که شاید آمده باشد چون ترا دیدم
دانستم که آن جوان نیست پس ای حاتم بدانکه آن جوان همین

عشق خام چگونه لایق صحبت من باشد او را هفت سال است از ترس جان
خود همانجا مانده و قدم بکوه القانیا ورده من او را نشان داده و نام کوه
القاف نام خود گفته بودم اگر او عاشق کامل می بود خود را بهر روش تا اینجا
میرسانید حاتم گفت که اگر خام بودی هرگز جرعه از جام محبت تو نچشیدی
و در یاد تو خود را چنان خراب و خسته نساختی چون تو خود او را وعده داده
آمدی تا من آیم تو از اینجا نروی و اگر خواهی رفت پشیمان خواهی شد پس آن
عاشق بیچاره بی حکم معشوق چگونه کند و او را یقین است که دوست با من
چنان وعده کرده است که تو همین جا باشی و اصلا جائی نروی تا که من بیایم
بنابران نه بر آمده که مبادا من بطلب او بطرف کوه القاروم و معشوق اینجا
بیاید و مرا نیابد پس خلاف حکمی کرده شود و دلدارم برنجد الکن پری گفت که من
هرگز او را قبول نکنم حاتم گفت برای خدا مشقت من ضایع مگردان که بسیار رنج
و محنت درین راه کشیده و پیش تو رسیده ام پری گفت خوب از غم موده شما عدول ندارم
او را پیش خود نگاه داشته خواهد شد اما با او صحبت و دمسازی نخواهم کرد حاتم گفت
پس موجب کرم شما بر من چیست تا که مراد آن بیچاره نه بر آید پری گفت هرگز
از من نخواهد شد حاتم گفت که من ترک آب و خورد و خواب نمود چندان بر تو فاقها کم

که بمیرم و وبال من بر گردنت ماند این بگفت و از نزد پری برخاست و زیر درخت
رفته نشسته ترک آب و طعام کرد هفت روز چنین قسم بحاتم گذشت که شخصی
در خواب دید که کسی میگوید که ای حاتم این الکن پری چندین کسان را در فراق خود کشته است
باید که آن مهرهٔ خرس که در نزد تو هست او را سائیده قدری آن جوان را بدهی که غراره
کرده در جام انداز و بعده در شربت همراه نموده به پری بخوراند چون آن شربت
بدین روش به پری بخورانی قدرت خدایتعالی را معاینه خواهی کرد که احوال پری
چگونه میشود فاما اول آن جوان را بحضور بطلب بعده شربت بموجب گفته بخوران
حاتم از استماع این کلمات از خواب بیدار شد و در فکر بود که صبح شد پری
پیش حاتم آمد و گفت که ای حاتم چرا آب و طعام نمیخوری که بمیری که فردا مرا بگناه
تو بگیرند پس خدا را چه جواب گویم حاتم گفت ای ملکه باری آن جوان را بخود طلب
که دیدار تو ببیند که مطلوب او دیدار تست گفت البته دیدار خواهم نمود پس حاتم
بجد شد که کس شما همراه من شود تا او را بیاریم پری گفت ای حاتم چرا عبث رنج
میکشی پریزادان خواهند رفت و او را گرفته خواهند آورد حاتم گفت خیر بهتر است
بعد از آن چند از پریزادان خود را طلبیده گفت که شما بروید و فلان کوه زیر درخت
بالای صفه جوانی استاده بعد از وی دم میزند او را بگوئید که ترا ملکه الکن پری طلب

کرده است

کرده است و شخصی که نام او حاتم است از اینجا رفته و ترا یاد بملکه رسانیده و بسیار رنجیده شده
و مارا برای آوردن تو فرستاده پریزادان قبول نموده روانه شده نزد آن جوان رسیدند
و همه حقیقت آمدن خود بیان پیش جوان کردند جوان بر حاتم آفرینها کرده همراه پریان
روان شد چنانچه از آنجا در یک روز رسیدند و جوان را پیش ملکه آوردند
ملکه الکن او را نزد خود خواند جوان چون معشوقه را دید بیهوش شده بر زمین افتاد و
ملکه گلاب طلبیده بر رویش پاشید بعد از ساعتی جوان بهوش آمد الکن پری بزبان
نرم گفت که ای جوان دیدار سیر ببین جوان دیده بر دیده دوخت و در عشق صنم میسوخت
چون روز بپایان رسید و شب در آمد ملکه فرمود که پریان بساز و سرود بنشینند
و رقص نمایند حاتم و آن جوان نشسته میدیدند لیکن الکن پری هرگز بسوی جوان
التفات نمیکرد حاتم بر حیمی پری معاینه نموده بآن جوان گفت که این مهره را
بگیر و در آب سائیده غرغره در خم خاصه آب پری بینداز بعده آمده بنشین جوان همچنان
بعمل آورد و چون پریان دیدند که جوان نزدیک خم خاصه استاده است منع
کردند و گفتند نزدیک خم خاصه چرا استاده جوان گفت که تشنه بودم برای آب خوردن
آمده ام پریان جوان را آب داده باز در مجلس آوردند حاتم چون واقف شد که جوان کار خود
کرد حاتم گفت که هوا گرم شده است شربت می باید نوشید ملکه حکم کرد که زود تیار سازند حاتم خود

برخاست و از همان خم آب گرفته شربت ساخته پیش ملکه آورد ملکه گفت که اول همه عزیزان
شربت بنوشند بعد از ان ما یان بخوریم حاتم گفت نه اول شما بخورید بعده دیگران
ملکه از گفته حاتم سر نتافت و شربت قدری نوشید نوشیدن آن شربت دل پری
از دست برفته و در عشق آن جوان بیقرار گشت و چنان بیتاب گردید که طاقت جدائی
نماند خواست که همان زمان آمده نزد آن جوان بنشیند و گلی از باغ مراد چیند و صحبت
او غنیمت گزیند لیکن حیا دامن گیر میشد و هر لحظه و دمبدم عشق جوان گریبان گیر
میشد حاتم چون دید که احوال ملکه دیگرگونه شده است حاتم گفت ای ملکه چه شود
که برین عاشق بیچاره لطف فرمائی و کشته فراق خویش را حیات تازه و بی اندازه
بخشی و من غریب نامراد را خوشوقت سازی ملکه گفت که ای حاتم اینهمه نکته ئیست
اکنون برای خاطرداشت تو این را قبول کردم اما بغیر از رضای مادر و پدر نمیتوانم
که دمساز خود سازم اول خبر بمادر و پدر کنم بعد از ان فکر دیگر کنم این سخن بحاتم گفته همان
زمان برخاست و پریان را همراه گرفته روانه بکوه القا گشته درون محل رفته پیش مادر و پدر
مجرا کرد مادر پرسید که ای نور چشم هنوز شش ماه وعده باغ باخر نرسیده بود بچه سبب
درین نیم شب آمدی پریان باشاره بملک عرض کردند که ملکه را با آدمی زادی سر خوشی افتاده
است و آن آدمی زاد چند سال مشقت کشیده تا اینجا رسیده است میخواهد که او را دمساز خود

بی

وبی اجازت مادر و پدر نمیتوانند پس مادرش همان وقت برخاسته پیش پدرش رفته
گفت که دختر شما را چنین خیال در سر افتاده است پدر گفت که رضای او برین است
چه توانکرد مبارک باد الکن پری همانوقت آن جوان را و حاتم را نزد خود طلبید
چون در محل در آمدند مادرش آن جوان را دیده با پدرش تعریف نمود
پدر الکن همان زمان سر انجام کدخدائی تیار ساخته رسم و رسوم خود بجا آورده ملکه
الکن را عقد بسته بآن جوان داد بعد از مدت عاشق بمعشوق رسید حاتم را وعا و ثنا
کردند بعد از هفت روز آن حاتم رخصت خواست الکن پری پرسید که ای حاتم قصد کجا
داری حاتم گفت که بشهر احمر خواهم رفت که با حمیر کاری دارم الکن پری گفت که
هیچ در خاطر میار اگرچه راه دور است اما پریان ما بزودی ترا خواهند رسانید پریان
را حکم کرد که حاتم را بر تخت نشانده بر دوش گرفته جائی که بگوید رسانند بموجب حکم
ملکه در یک شبانه روز آنجا رسانیدند که حاتم آواز آن شخص شنید که میگوید بدی مکن بکسی
اگر کنی همان یابی حاتم گفت ای پریان مرا همین جا گذارید که درین صحرا کار است
پس حاتم را از تخت فرود آوردند و پریزادان از حاتم وداع شدند حاتم گوش بران
آواز داشته روانه شده بدان جائی که آن شخص بود رسید دید که از زیر درختی آواز
بر می آید حاتم نیز زیر درخت رفته دید که پیری را قفس کرده بر شاخ درخت

آویخته و آن پیر درون قفس آهنی نشسته آواز میکند ساعتی در انجا ایستاده ماند پرسید که ای
پیر بزرگ این چه آواز است که تو میکنی و ترا برای چه در قفس کرده آویخته اند پیر گفت
که ای جوان مپرس احوال مرا اگر میپرسی بر حالم برس و با من قول و عهد این سخن کن آن زمان
بتو احوال خود بیان نمایم حاتم گفت قول خداست که بجا آرم و قسم خدا و رسول در
میان آورد پیر گفت که من سوداگر زاده بودم و پدرم بازرگان کلان بود بنام من این
شهر احمر آباد کرده و نام من حمیر داشته چون بحد بلوغ رسیدم پدرم برای تجارت دریا
رفت و مرا درین شهر گذاشته من مرد فضول بودم آنچه از برای معیشت من داده
بود در اندک روز همه را صرف کردم و در افلاس افتادم و گنجی که در کنج خانه برای روز
بد پنهان کرده بود در تلاش آن شدم و هرچند که تفحص نمودم نیافتم و پدرم نیز
در آن سفر دریا مرد و کشتیها غرق شدند و بسیار پریشان و حیران گشتم
بعد از چند مدت یک جوانی را در بازار دیدم با آواز بلند میگوید اگر کسی
را زر و خزاین گم شده باشد آنرا از علم خود پیدا سازم اما بشرطی که چهارم
حصه من دهد بنده در آنوقت در بازار حاضر بودم از شنیدن این کلمات
زود نزد آن جوان آمدم و او را حال خود گفتم جوان از من قول کرد و من با او دست
بدست پیمان دادم بعده آن جوان را در خانه خود آوردم و هر یک جائی بوی

نمودم

نمودم پس آن جوان خاک از هر جا بوئیده آن گنج را بیرون آورد چون زر بتقیاس
در نظرم افتاد از قول خود برگشتم واندکی زر باو دادم ساعتی خاموش مانده باز
گفت که ایجوان اول پیمان بچهارم حصه کردی الحال بدعهدی نمودی من بتعدی
دو سه مشت بدرویش زدم وازخانه بیرون کردم وآن جوان بعد از چند مدت
باز آمد و با من سلوک نموده مرا یار کرد چنانچه روزی نشسته میگفت که هر کجا آنچه
گنجست در زیر زمین در نظر من می افتد من گفتم این چه علمست گفت که هیچ
علم نیست مگر یک ترکیب سرمه است هر آنکسی که در چشم خود کشید تمام
روز زر و گنج زمین نمودار میشود من باو گفتم که ای یار عزیز اگر در چشم من
کشی هر گنجی که در نظر من افتد برآرم ونصف از ان تو باشد جوان گفت بهتر
باشد بیا در صحرا رویم چون همراه او شده درینجا آمدم یک قفس خالی دیدم گفتم
که این قفس کیست گفت والله اعلم از ان که باشد پس زیر همین درخت آمده نشست
واز کیسهٔ خود سرمه بر آورده در چشم من کشید بمجرد کشیدن سرمه هر دو چشم من
کور شده و نابینا باو گفتم که ای عزیز این چه کردی گفت سزای بدعهدان همین است
اگر میخواهی که باز چشمان تو روشن شود درین قفس بنشین و فریاد باواز بلند بزن واین
سخن بگو که بدی مکن بکسی اگر کنی همان یابی گفتم که تو مرا بدین حال رسانیدی خدارا چه جواب

گوئی گفت توکه خدا را درمیان داده شتابا بر روی من زدی تو چه جواب خدا را خواهی
داد و سزای بدفعلان و بدکنندگان همین بود باز گفتم که اکنون علاج من چیست
گفت روزی جوانی خواهد آمد باید که احوال خود بگوئی و ظاهر کنی که در صحرای حمیرا
گیاهیست که نام آن نورمیگویند آنرا آورده و بر چشمان توکشد هر دو چشم روشن
خواهد شد چنانچه قریب سی سالست که جوان مرا درین قفس کرده گذشته رفته است
و من درین قفس نشسته ام هرگاه ازین قفس بیرون میشوم تمام دست و پا درد
میکند باز بیتاب شده آمده درون همین قفس می نشینم روزی در خاطر من
گذشت که مانند مرغی درین قفس ماندن چه سود دارد چنانچه یک روزی
از قفس برآمده چند قدم راه رفته بودم که در هفت اعضایم چنان درد پیدا شد
که نزدیک بمردن رسیدم لاعلاج شده باز درون قفس آمده نشستم و بفریاد
خود مشغول گشتم اکثری جوانان و مردان فرزانه درینجا آمده رسیده احوال
سرگذشت من پرسیده رفتند و بعلاج من نکوشیدند امروز تو نیز آمده پرسیدهٔ
ببینم که چه خواهی کرد حاتم گفت تو خاطر خود را جمع دار اینک میروم پس همان
ساعت برآمده روانه بصحرای حمیر گشت و آن پریزادان که حاتم را گذاشته
بکوه القاف رفته بودند الکن پری بر ایشان غضب شده گفت که ای حرام

مکان چرا حاتم را در انجا تنها گذاشته آمدید چون حاتم از کار و بار سفر و شنید
او را بخانهٔ او رسانیده می آمدید اکنون خیریت خود میخواهید باز گردید تا که حاتم را بخانهٔ
او نرسانید شمان همان جا باشید پس آن پریزادان بطرف حاتم می آمدند و در اثنای
راه صحرای جمیرا پریزادان و حاتم دو چار شدند آمده بحاتم ملاقات کردند
وحقیقت رفتن و آمدن خود و فرمودن الکن پری بیان نمودند و از حاتم پرسیدند
که اکنون شما کجا میروید حاتم گفت که شما همین جا باشید و من بطلب گیاه نور
میروم پریزادان گفتند که ای حاتم ما یان در اینجا چکار است هر جا که تو روی
ما یان همراه هستیم و از اینجا ترا تا آنجا که گیاه نور میرسانیم اما بدین شرط که ترا از دور
خواهیم نمود پیشتر تو وا لی چون از انجا بسلامت باز آمدی ترا بشهر تو رسانیم
والا آنچه بر تو بگذرد و بلکه خبر ترا خواهیم رسانید حاتم گفت سبب از دور نمودن چیست
پریزادان گفتند که چون آن گیاه از زمین سبز شده می بر آید گلهایش مانند
چراغ روشن میشود و هزاران مار و اژدرها و کژدم و دیگر حیوانات گزنده و چرنده
و پرنده گرد بگردش جمع میشوند که کسی را نزدیک شدن بدان گیاه مجال نباشد
حاتم گفت باری رفته یکبار گیاه را به بینم پس پریزادان حاتم را بر دوش خود
سوار کرده در هوا شدند بعد از هفت روز از آن صحرا گذشتند که میدان وسیع آمد

حاتم را وران میدان فرود آوردند چون شب شد حاتم پرسید که گیاه کجاست پریان
گفتند که در همین میدان پیدا میشود لیکن موسم برآمدن نیست بعد از چند روز
ازین زمین خواهد برآمد ایام نزدیک رسیده است حاتم بعده پریزادان چند روز
دران صحرا اقامت ورزیدند هر روز پریزادان هر سو رفته میوه و آب می آوردند
و حاتم میخورد و بر بلندی سنگ گذران میکرد که بعد از چند روز آن
گیاه نورسر از زمین برآورده برگ گلها مانند چراغ روشن شدند و تمام
صحرا از خوشبوئی آن معطر گشت و گزندگان و درندگان و همه حیوانات
از هر سو جمع شدند و برگرد آن گیاه حلقه بستند حاتم با پریزادان گفت
که اکنون شما همین جا باشید و من بتوکل خدا میروم پس حاتم آن مهرهٔ خرس را
برآورده در دهن خود انداخته و نام خدا بر زبان رانده روان شد چون
درمیان گزندگان رسید بسبب آن مهره از گزند آنها امین ماند بعد از ان حاتم
دو سه گیاه با برگ و گل کنده دیده گرفته بازگشت و از انجا خود را نزد
پریزادان رسانید پریزادان گیاه را دیده حیران ماندند که عجب مرد
است بعده حاتم را بر دوش کرده در هوا شده نزد حمیر مذکور آمدند
حاتم گفت ای برادر آنچه از من طلب داشته بودی آوردم آن مرد گفت

که حکمت

که رحمت خدا باد بر تو ای برادر حالا از دو سه قطرهٔ آب این گیاه در چشم
من بچکان بعده حاتم قفس را از درخت فرو آورده آن پیر را از قفس بیرون کرد
و یکی برگ گیاه را مالیده در تمام بدن پیر بمالید و گیاه دیگر در هر دو چشمش
انداخت اول چشمانش بجوش آمد بعد آن آب زرد و نیلگون جاری شد
بعد از آن آب سرد و خنک برآمد هم در آن ساعت آن پیر چشمها
بگشاد و روی حاتم را دیده در پای افتاده بسیار معذرت کردن گرفت
حاتم او را در کنار گرفته گفت ای برادر این چه عذر خواهی است من برای خدا
کمر بسته میکردم پس آن مرد پیر گفت که ای برادر در خانهٔ من زر بسیار است
حاتم گفت زر خود را در راه خدا بگرسنگان بده این بگفت و از پیر رخصت
شده بر دوش پریزادان سوار گشته در هوا شد بعد از ده روز در شاه آباد رسید
پریزادان بحاتم گفتند که چیزی دست آویز خود بده که تا رفته بلکه خود بنمائیم
و او را اعتبار آید حاتم خطی نوشته داد و پریان خط را گرفته رخصت شدند حاتم
درون شهر داخل شد مردمان حسن بانو حاتم را دیده شناختند و دست بدست
گرفته نزد حسن بانو بردند چون این خبر آمدنش شنید حسن بانو پرده درمیان
انداخته حاتم را اندرون طلبیده ماجرا پرسید حاتم آنچه دیده و شنیده

بود یک بیک بیان نمود حسن بانو طعام و میوه فرستاد حاتم گفت که برادر
من در کاروان سرا است او را بخوانید پس شاهزاده منیر شامی آمد و ملاقات نمود
یکجا نشستند و طعام خوردند چون از طعام خوردن فارغ شدند حاتم گفت که اکنون
بفرمای که کدام شرط است حسن بانو گفت که شخصی میگوید که راست کو را همیشه
راحت در پیش است حاتم پرسید که آن کجا است حسن بانو گفت که من چه دانم
کجا است لیکن نام آن شهر از دایهٔ خود شنیده ام که در شهر قرم است اما نمیدانم
که قرم کجا است حاتم گفت که خدا آسان خواهد کرد همان وقت بر خاست
و از حسن بانو رخصت شده در کاروان سرای آمده تمام شب با شاهزاده
منیر شامی صحبت داشته حکایت از هر جا کرده صبح رخصت شده راه قرم در پیش گرفت

برای سوال چهارم بر آمدن حاتم از شهر شاه آباد و روانه شدن
بشهر قرم برای تحقیقات آن شخص که میگوید راست کو را همیشه
راحت در پیش است و آوردن خبر آنکس که آن شخص مذکور میگوید
و عاشق گشتن بر ملکهٔ زرین پوش دختر سام احمر جادو و بدست
آوردن ملکهٔ مذکوره و کشتن جادو و سام احمر معه استاد جادو
کملاق و غیره هزاران شاگردان جادوگران او باز آمدن پیش ملکهٔ زرین

پوش

پوش و فرستادن بملک یمن وطن خود و از انجا مراجعت نمودن حاتم بشهر شاه آباد

چنین آورده اند که چون حاتم از شاه آباد بیرون آمد منزل چند رفته بود که کوهی دید چون بزیر کوه رسید چشمهٔ آب روان از دور در نظر افتاد بر لب جوی رسید و دید که همهٔ آب خون آلوده میرود حاتم حیران ماند که جوی آب سرخ گاهی ندیده ام بطرفی که آب جاری بود از ان سمت بازگشته بدان طرف راهی شد که آب از ان طرف می آمد بعد مسافت چند کروه از دور درختی عظیم بنظر در آمد حاتم قدم برداشته زیر همان درخت آمده می بیند که بر هر شاخ سرهای آدمی آویخته اند و در زیر درخت تالاب کلان است و از ان تالاب آب جوی بطرف صحرا میرود حاتم چون زیر درخت بنشست همه سرها قهقهه زده خندیدند حاتم حیران شد که این عجب راز است که سرهای بریده میخندند و از هر سر خون جاریست و قطرهای که از سرها دمادم میچکیدند در آب جویی که ازین تالاب است افتاده آب جوی سرخ گشته بصحرا میرود حاتم در دل میگفت که اینجا کسی نیست که تا این سر از و پرسم ناگاه نظر حاتم بران سر افتاد که از همه ها بالاتر بود بمجرد دیدن آن سر دل حاتم از دست رفته و بیهوش شده بزمین افتاد و بعد از ساعتی چون بهوش آمد در فکر شد

که این چه صورت زیبا است حیف که سرش را بریده بر شاخ درخت آویخته اند
آیا چه گناه عظیم کرده باشد که چنین نازنین را با جماعتی سر بریده اند و در دل میگفت
که ای حاتم اگر پیش کسی نقل کنی و ترا بپرسد از کیفیت این سرها چه جواب دهی پس باید
که چند روز درینجا باشی تا که واقف شوی چون تمام روز گذشت حاتم برخاست
و در گوشه آمده بنشست بوقت شام همه سرها از شاخهای درخت در تالاب افتادند
حاتم نگران گشته میدید که اکنون این سرها خود بخود چگونه در تالاب رفتند چون حاتم
نظر سوی تالاب نمود دید که درمیان تالاب یک نشیمن عجائب برپا کرده و فرش
شاهانه گسترانیده و تخت زرین درمیان نهاده اند بعد از ساعتی نازنین چند
را دید که هریک چیزی را بدست گرفته بیرون شدند و درمیان نازنین ها پری روئی با جماعت
خود از تالاب بیرون شده آمده بر تخت زرین نشست حاتم چون نیک نگاه کرد که
همان سر سردار سرها است که بروی عاشق هستی حالا او آمده بر تخت نشسته و دیگر مقربان
بر کرسیها بگردش حلقه زده نشسته و قریب دو صد کس پیش دست بسته استاده و تمام
توزک شاهانه موجود دارد که هم دران اثنا سازندگان و گویندگان با ساز و نوا در رسیدند و
مجلس را از سرود و رقص گرم ساختند تماشا از دور میکرد و در فکر بود که الهی این چه راز است
چون نیم شب در رسید پرستاران اول سفره گسترانیده قابهای طعام انواع انواع درمیان چو نهادند

زرین نهاده آورده بر سفره چیدند بعده آمده عرض کردند که طعام تیار است
نوش فرمائید ملکه از بالای تخت فرود آمده و یک خواص را طلبیده فرمود که او
یک خوان پر از طعام از هر اقسام گرفته پیش آن مسافر برو و بگو زان که در غلان گوشه
تالاب نشسته است او بموجب آن بعمل آورده یک خوان پر از طعام بر سر خود
آورده پیش حاتم نهاده و باشارهٔ چشم گفت که آن تخت نشین که سردار ماست
بتو فرستاده است حاتم گفت که چه نام دارد آن پری روی گفت که مپرس از ین
که نخواهم گفت چراکه مارا حکم نیست و ترا با این سخنها چکار است طعام بخور حاتم
گفت هرگز طعام نخورم تا که این راز با من نگوئی آن پری روی باز پیش آن تخت
نشین رفته بگفت که آن مسافر طعام نمیخورد و میگوید که تا نام سردار خود
و این جماعت که از تالاب برآمده اند و حقیقت آنها ظاهر نسازی طعام نخورم
ملکه گفت که برو و بگو که اول طعام بخور بعد از ان خواهم گفت آن نازنین
پیش حاتم آمد و آنچه فرموده بود بگفت حاتم طعام را سیر خورده گفت که اکنون
بگو پری روی خوان را برداشته بر سر نهاده گفت که فردا خواهم گفت حاتم
خواست که تا او را بگیرد پری روی در میان تالاب فرو رفت نزد آن نشیمن برآمد خوان را
حوالهٔ دیگران کرد و خود دست بسته استاده شد و آن تخت نشین تمام شب نشسته تماشا

رقص و سرود دید چون صبح صادق شد آن همه سرها در تالاب فتاده و در آب فرو
رفتند بعد از آن خود بخود سرهای بریده هر یک پریده بر شاخهای درخت آویخته
گشتند و سر دار بدستور از همه سرها بالاتر حاتم همه اسرار را ملاحظه کرده از گوشهٔ بر آمده
زیر همان درخت آمده نشست حاتم را دیده همه درخنده شدند و حاتم هر دو چشم خود
بر سر نازنین تخت نشین دوخته و از عشق آن صنم با دل سوخته میگفت که اگر از حال این
واقف شوم و نازنین را زنده و تندرست ببینم بهر روش که دانم بدست آورده در نکاح
خود آرم که سر آنها آویخته شاخ درخت شده و دل من آویختهٔ زلفش گشته خدایا
درین چه راز است که شب زنده شوند و چون روز روشن شود سرها بشاخهای درخت
آویزان کردند مگر کسی که از جادو و یا از طلسمات این کار کرده است درهمین گفتگو
و فکر روز آخر شد چون شب شد باز همه سرها از درخت فرود آمدند و دران تالاب
غرق گشتند حاتم نیز از انجا برخاسته بجای خود آمده بدان گوشه نشست که بدستور قدیم
آن نازنینان از تالاب بر آمدن گرفتند و نشیمن برپا نموده فرش و فروش گسترانیده
و تخت مرصع بران گذاشته بودند که آن تخت نشین با پریرویان مقربان خود سر از تالاب
بیرون کرده بر آمده بر آن تخت نشست دیگران بعهدهٔ معهود خود بکار شدند حاتم همه را دیده
در دل خود میگفت که امشب راز ایشان معلوم خواهد شد که آن پریرو مرا وعده داده رفته است

البته خواهد گفت چون نیم شب گذشت سفرهٔ طعام پیش آمد و باز همان پری روی خوانی
پر از طعام را پیش حاتم آورد حاتم گفت هرگز طعام نخورم تا که مطلع نشوم باز آن پری روی
آمده پیش ملکه خود گفت که مسافر چنین میگوید آن تخت نشین گفت برو و بگو که این راز
ازان زمان معلوم شود که پیش ملکهٔ ما بیائی اما اول تو طعام بخور بعد ازان همراه من شده
پیش ملکهٔ من بیا آنزمان مطلع خواهی شد آن پری باز از پیش ملکه نزد حاتم آمده گفت
که قسم خداست اول تو طعام سیر بخور بعد ازان همراه من شده پیش ملکه رفته واقف
شو آنچه حقیقت و نام است همه خواهد گفت حاتم طعام سیر خورد و همراه پری روی
برخاست و روان شد آن پری خود را درمیان آب تالاب انداخت و در آب عرق
رفت حاتم نیز خود را انداخت چون پای بر زمین رسید چشم خود را بگشاد دید که نه تالاب
است و نه آن ماهرویان درمیان صحرا ایستاده حاتم نعرهٔ آه بزد که دود از جگر برآمد
خاک بر سر انداخت و زار زار میگریست و دیوانه وار میگشت و چنان عشق آن صنم
کارگر شده بود که از خود خبر نداشت و تا هفت شبانه روز در آن صحرا نالان و گریان
و در خاک غلطان و دم بدم آه زنان میگردید که خدای کریم بر و کرم کرد و حضرت
خواجه خضر را حکم شد که حاتم در صحرا حیران و پریشان و در جنون سرگردان میگردد
رفته دستگیر او شو که در حاتم احوال نمانده در عالم نام او به نیکی روشن شدن است

مبادا که هلاک گردد بامر الهی در صحرا حضرت خضر علیه السلام نمودار شد چون حاتم خاک
بر سر کنان درمیان صحرا میرفت که یکایک مرد سبز پوش عصا در دست گرفته از جانب
دست راست پیدا شد حاتم بزرگ را دیده ایستاده و دم آه و وای میزد و میگریست
که حضرت خضر نزدیک رسیده دست حاتم را گرفته و دست خود را بر رویش مالیده
حاتم بحال خود آمد و گفت که ای بزرگ این کدام مقام است و این جا را چه نام است
فرمودند که این را صحرای جرس میگویند حاتم گفت من چگونه درین صحرا رسیدم
حضرت فرمودند که تو خود را درمیان تالاب انداختی و آن تالاب از طلسمات است
و ازینجا صد فرسنگ خواهد بود حاتم این را شنیده خاک بر سر انداخته میگفت که این
چه شد و چگونه توان زیست و چسان بمعشوقه توان رسید افسوس که جان دادم
و بمراد خود نرسیدم حضرت خضر پرسیدند که مراد تو چیست گفت جائی که بودم باز
همان جا برسم حضرت خضر فرمود که عصای من بگیر و چشم خود ببند حاتم چون چشم
خود را بست و عصا در دست بگرفت ساعتی نگذشته بود که در همانجای رسید
و چون چشم بکشاد دید که همون تالاب است و همان درخت است که سرها بشاخها
آویخته اند در دل فکر کرد که این چه راز است لیکن جانب آن سرها زمین میدید و افسوس
میکرد که حقیقت ایشان چگونه معلوم شود دیگر تبه که خود را در آب غم بر آن جای رسیدم و همان جا آمدم

حاتم از شوق خواست که بالای درخت رفته آن سر نازنین را برآرد چنانچه قصد برآمدن آن
آن درخت کرد درخت را خود بدو دست گرفته برآمدن گرفت که درخت بجدی در
جنبش آمد که حاتم را نگاه داشتن خود محال شد و نزدیک بود که بیفتد حاتم خود را
به تنهٔ درخت محکم چسپاند و از درخت آواز تراق برآمد و ترقیده حاتم را در میان تنهٔ خود
گرفت چنانچه نیم تن را فرو برد حاتم در مانده شد و ترسید که این چه بلا پیش آمد یکبار
که برای این نازنین خود را در آب انداخته بودم در صحرا افتادم که زنده برآمدن بعید
بود اکنون قصد درخت کردم نیم تن من بدرخت فرو رفت از صحرا برآمده بودم اما از این
برآمدن محال و بسیار دشوار است و هر چند که برای برآمدن قوت میکرد فرو تر
میرفت تا بجدی که حاتم از سینه زیاده تر فرو میرفت و هر دو دست و سر حاتم
بیرون ماند که دم بسته کردید همان زمان حضرت خضر علیه السلام رسیدند و گفتند
ای جوان چرا خود را درین بلا می اندازی مگر از حیات خود سیر شدهٔ چون حال
حاتم دیگرگون شده بود جواب از زبانش نه برآمد حضرت خضر عصای خود را بر درخت
زد که مانند موم گشت و دست حاتم را گرفته از بالای درخت کشیده بزیر انداخت
و چون حاتم بر زمین رسید سست شده افتاد و بعد از دیر بحال آمد حضرت خضر پرسیدند
که ای جوان ترا با این سرها چکار است که خود را در بلا می اندازی حاتم گفت میخواهم

که راز اینها بر من معلوم شود که دل من از دست رفته است حضرت خضر علیه السلام
گفت که این سحر درازانست و جادوگر این بر کوه احمر می باشد که نام آنرا جادو سام
احمر است و دختر او روزی ذکر شوهر کرده بود که اکنون من کلان شده ام پدرم مرا
کدخدا کرده خواهد داد از شنیدن این سخن بجوشید و از آن روز سام احمر دختر خود را درین
طلسمات تالاب انداخته اینهمه آب و درخت که می بینی از سحر اند و آن سر که از همه سرها
بالا است دختر جادو سام احمر است و نامش ملکه زرین پوش است و کوه جادو
سام احمر از اینجا صد فرسنگ است اما از قوت سحر چون خواهد در یک روز دراینجا
برسد و او مدام بر کوه احمر مقام دارد و تا که او زنده است دختر بدست نمی آید
حاتم گفت معلوم شد که مرگ من درینجا بود که خدایتعالی مرا درینجا رسانیده و بدست
سام احمر گرفتار کرده است حضرت خضر فرمودند که اگر رغبت برین نازنین داری
دست از جان بشو و دیده و دانسته خود را در بلا میندار و ازین وادی برگرد
حاتم گفت که دست از جان شسته ام هرچه باد ا باد ولیکن ازین وادی تا که زنده
ام بر نگردم و دست ازین نازنین بر ندارم تا که او را بدست نیارم حضرت خضر فرمودند
که اکنون مرادت چیست گفت برابر ایشان همصحبت باشم و بر درخت رفته هم کلام شوم
فرمودند که ترا مکرر میگویم که ازین خیال محال درگذر که درین سود نیست حاتم گفت ای

بزرگ سود من در این است که کدام ساعت هم جدا نباشم فرمودند که پریشانی خواهی
کشید حاتم گفت چون از روز ازل در ناصیهٔ من حرف پریشانی نوشته اند جهت چگونه
یابم بعده حضرت خضر علیه عصای خود را بر درخت زدند و اسم اعظم خواندند و فرمودند که برو
لاچار بر درخت رفت و خود از نظر پنهان شدند حاتم بر درخت میرفت چون نزدیک
آن سر نازنین رسید سر حاتم برابر سر او بر یکشاخ آویزان گشت و تن حاتم در تالاب
فتاد و غرق شد های و هوی بر فلک از ملک و غریو از اهل زمین برآمد و چون
شب شد سرها جمع شده در کار و بار خود مقید گشتند و ملکهٔ زرین پوش آمده بر تخت نشست
و حاتم در گوشهٔ نزدیک تخت دست بسته استاده شده میدید اما بیهوش بود و هیچ
از خود خبر نداشت که کجا بودم و از کجا آمده ام که ملکهٔ زرین پوش گفت ای جوان از کجا
آمده و چه نام داری و تو کیستی حاتم گفت من یکی از خادمان درگاه توام و از همین تالاب
آمده ام ملکه دید که در سحر مبتلاست خاموش ماند و در ساز و رقص و سرود مشغول شد
و چون نیم شب گذشت طعام آوردند ملکه دست حاتم را گرفته نزد خود نشاند و طعام رنگا
رنگ پیش حاتم نهاد و از تمام التفات گفت که طعام بخور حاتم خوردن گرفت اما هیچ
خبر نداشت که من برای چه کار برآمده ام کجا میرفتم و کجا افتادم چون از طعام فارغ شدند
مشغول برقص و سرود گشتند چون شب بپایان رسید سر دیگران و سر حاتم بر درخت آویزان

شدند و همه تنها در آب غرق گشتند هم برین طریق چون چند روز گذشت که حضرت
خضر باز بدیدنش آمده سر حاتم را از عصای خود فرود آورده اسم اعظم خواندند که تن از تالاب
برآمد سر حاتم را بر تن چسپانیده باز اسم اعظم خواندند که دست و پای همه درست شد
و اثر سحر تمامی دور شد حاتم چون چشم کشاد دید که همان بزرگ بر سر استاده است
برخاست و در پای خضر افتاده گفت ای بزرگ مرا درین حال می بینی و غور من
نمی کنی فرمودند که کجا بودی گفت بر درخت بودم نزد آن ماه روی فرمودند که حسرت
نزد نازنین و تن در تالاب بود و هنوز آرزوی دیگر در دل از ماه روی هست حاتم گفت
که برای عند الله مدد کنید و آنچه بفرمائید بجا آرم فرمودند تا که پدرش کشته نگردد هرگز این نازنین بدست نیاید
که پدرش ساحر کلان است دختر خود را در سحر مبتلا ساخته است حاتم گفت که قصد او خواهم کرد اگر تخت
یاوری دهد حضرت خضر فرمودند که هرگز آن جادوگر بدست نیاید مگر آنچه بتو گویم
بعمل آری حاتم باز دوباره در پای حضرت خضر افتاد و گفت از فرموده شما بیرون
نروم فرمودند که اسمی بتو می آموزم باید که آداب اسم را بجا آری و خود را
مدام پاک داری و دروغ نگوئی و هر روز غسل کنی و تمام روز روزه داری و وقت
شام افطار کنی حاتم گفت البته بعده اسم اعظم بحاتم آموختند و گفتند که هر وقتی
که ترا حادثه پیش آید و چاره ننماید اسم اعظم بخوانی کارت همه آسان خواهد شد

وبر جادوگران ظفر خواهی یافت حاتم گفت پس بر کوه احمر چگونه روم فرمودند که
این عصای ما بگیر و چشم به بند حاتم چنان کرد بعد از ساعتی پا بر زمین نهاد
کوهی عظیم بنظر درآمد چه بیند که تمام کوه پر گل لاله است حاتم گفت که این عجب
کوه است که بی موسم لاله زار شده پس بالای کوه قدم آهسته نهاد بمجرد نهادن
قدم سنگهای کوه پای حاتم را چنان محکم گرفتند که برآمدن و برداشتن پا مشکل شد
حاتم درمانده گشت که این چه راز است که قدم از سنگ جدا نمیشود و از قوت پا
نمی برآید چون عاجز آمد یاد کرد که اسم اعظم بخوانم چون اسم اعظم را خواندن آغاز
نمود که قدمها از سنگ جدا شدند حاتم دانست که کوه احمر است مقام جادو
سام احمر پس اسم اعظم خوانده برکوه روان شد چون بالای کوه برآمد میدان وسیع
در نظر آمد حاتم بیشتر روان شده چون رفت چشمه دید که بر گرد آن همه درختان میوه
دار بود که گاهی ندیده بود حاتم بر آن چشمه رسیده رخت خود را برآورده غسل
کرده جامه پوشیده اسم اعظم خواندن گرفت از برکت آن اسم تمام جانوران درنده
و گزنده که از سحر بودند گریختند و جادو سام احمر را خبر شد که جانوران سحر گریختند
جادو سام احمر کتاب خود را در دست گرفته دیدن گرفت در کتابش چنان برآمد
که روزی حاتم طی یمنی برین کوه خواهد آمد جادو را باطل خواهد کرد چون کتاب خوب

ملاحظه کرد معلوم شد که این زمان حاتم رسیده است و بر فلان چشمه نشسته است
اسم اعظم میخواند جادو اندیشه کرد که سبب آمدن او درینجا چیست باز معلوم کرد
که بر ملکهٔ زرین پوش عاشق گشته برای کشتن من درینجا رسیده و اسم اعظم یاد
دارد و عمل سحر بر اسم اعظم کارگر نیست پس چه باید کرد یک تدبیر همچنین باید نمود
که تا اسم اعظم فراموش شود افسون خوانده بهر طرف دمیده بعد از ساعتی پریان
قطار در قطار پیدا شدند و دران یکی بصورت ملکهٔ زرین پوش در نظر سام افتاد
دید که پیاله و صراحی شراب در دست گرفته می آید جادو گفت برو و حاتم را
بفریب پیاله بنوشان آن صورت ملکه با تمام پریرویان بران جائی رسید
که حاتم بر چشمه نشسته بود چون نظر حاتم بران نازنین افتاد در فکر شد که اینها
را بران درخت آویزان گذاشته آمده بودم درینجا چگونه رسیدند باز در خاطر
گذشت که این جای سکونت پدرش هست شاید که آمده باشد که درین اثنا
ملکهٔ زرین پوش نزدیک حاتم رسیده گفت که ای حاتم برای من بسیار محنت
کشیدی و رنج فراوان دیدی چون پدرم مرا اینجا طلبیده بود و من برای سیر
باغ برآمده بودم که ترا دیده بسی شاد گردیدم باری بدین سبب با تو اتفاق
ملاقات شد این گفته بیامد و در پهلوی حاتم نشست و پیاله شراب پر کرده پیش حاتم آورده بدستش

داد حاتم پیاله را از دست او گرفته در دل آورد که باید خورد بمجرد خوردن معشوقش
بصورت دیو سیاه گشت و حاتم را بسته بزودی پیش جادو سام احمر برد سام
احمر او را دیده سر خود را فرو کرد که چنین جوان کشتن از عقل دور است اما این
دشمن من است فرمود که این را در چاه آتشین اندازند الغرض حاتم را آوردند
و در میان چاه انداختند غلطان و پیچان در چاه میرفت و چنان آن چاه بود
که اگر هزار من آهن در آن چاه می انداختند آب میشد لیکن بسبب آن مهره خرس
که در دهن انداخته در چاه افتاد ایمن ماند مردمان جادو خبر بردند که در چاه آتشین
سوخته نشده سام احمر در کتاب خود دید که حاتم زنده است جادو در فکر افتاد که در چنین چاه آتشین
چگونه زنده مانده سببش چه باشد که بخاطرش گذشت که از این کتاب معلوم خواهد شد چون کتاب را گشاده
نیک بدید در آن کتاب برآمد که مهره خرس با خود همراه دارد از این جهت آتش برو
کارگر نشده جادو زیاده فکرمند گردید که اکنون چگونه کشته شود و نیز
مهره از او بزور نتوان گرفت تا که او از دست خود ندهد جادو بمردمان خود فرمود
که حاتم را از چاه بیرون آورده بر آن چشمه رسانند مردمان همچنان
کردند چون حاتم چشمه را دید غسل کرده بالای چشمه نشست خدا را شکر
میکرد که جادو سام احمر سحر آغاز کرد و بعد از ساعتی همان

جماعه نازنینان از طرف باغ پیدا شدند ملکه زرین پوش که درمیان ایشان بود نزدیک
حاتم آمد و استاد و گفت که ای دوست اکنون ترا از دور خواهم دید چون که یک مرتبه
که پیش تو آمده بودم پدرم دیو سیاه را فرستاد که ترا گرفته بربسته برده
در چاه انداخته خدا تعالی بر تو کرم و رحم نموده از آنجا خلاص کرد و الحال اگر
آمده پیش تو بنشینم مبادا خللی دیگر افتد دل حاتم باز فریب یافت سخنهایش
راست دانسته دستش گرفته نزدیک خود کشید آنصورت ملکه گفت که ای حاتم
تو مرا بالتحقیق دوست میداری حاتم گفت که از جان و دل ترا دوست میدارم آنصورت
سحر گفت که یک چیز از تو میخواهم اگر مرا بدهی حاتم گفت که آن کدام چیز خواهد بود
من مرد مفلس هستم زر و جواهر ندارم که از من میطلبی کدام چیز لایق تو پیش من خواهد بود
آنصورت سحر گفت که نزد تو مهرهٔ خرس است اگر بمن عنایت کنی تا پدر من مرا
از آنجا خلاص سازد حاتم گفت که تو چگونه دانستی که نزد من مهرهٔ خرس است
آنصورت گفت که پدر من از روی کتاب خود معلوم کرده چنانچه اکثر میگفت که مهرهٔ
خرس نزد حاتم خواهد بود از و یافته شود حاتم گفت که از دوست مهره زیاده نیست
خواست که مهره برآورده بر و حواله کند که از دست راست حاتم پیرمردی بانگ زد
که ای حاتم چه میکنی مهره را از دست مده که پشیمان خواهی شد ملکه جان سلامت نبری

حاتم دید که پیرمردی استاده مرا منع میکند حاتم گفت که ای بزرگوار تو کیستی که درین
کار مرا منع میکنی مهره بچکار آید که یار میطلبد پیرمرد گفت من همانم که ترا اسم اعظم آموخته
ام زود برخاست و دو دیده بپایش افتاد و گفت ای بزرگوار مرا طلب این
نازنین بود از توجه تو یافتم پیرمرد گفت ای نادان این صورت را صورت آن نازنین
تصور کرده محض غلط است و این صورت سحر است نه صورت ملکه زرین پوش است
اول مرتبه که تو برین چشمه نشسته بودی جادو سام احمر همین صورت سحر را نزد تو فرستاده
بود که پیاله سحر بتو داده بیهوش ساخته و ترا برده در چاه آتشین انداخته از سبب این
مهره زنده ماندی و در آتش نسوختی و گرنه هزار من آهن در آن چاه بینداز ند آب میشود
اگر حیات خود میخواهی مهره از دست مده و این نازنین که در پیش تو بصورت ملکه
گشته نشسته است اگر باور نیاید اسم اعظم بر آن بخوان اگر آن ملکه زرین پوش خواهد
بود در پیش تو نشسته خواهد ماند و اگر صورت سحر است همان زمان سوخته میگردد حاتم دست
پیر را بوسه داده بر چشمه آمده دست و پای خود را شسته و اسم اعظم خواندن آغاز کرد
بمجرد خواندن حال آنجماعه دگرگون شد و لرزه بر اندام آنها افتاد و تمام بدن صورت
لرزیدن گرفت و دندان بر دندان همه میزدند که آواز آنها بر فلک میرسید
و حاتم در خواندن اسم مشغول بود دید که شعلهای آتش از سر آنها پیدا شد

گویا شمعها روشن کرده اند بعد از ساعتی در تمام بدن آنها آتش گرفت و مانند هیزم
خشک میسوختند آخر الامر تمام صورتها بعه صورت ملکه زرین پوش تقلیدی سوخته
خاکستر شدند حاتم افسوس کرد که چون معشوق حاضر نبود باری صورت تقلیدی را
میدیدم و دل را تسلی می نمودم بمدرین فکر یاد معشوق با چشم گریان و دل بریان
چنان در فراقش مستغرق گردید که بیهوش گشت و خوابش در ربود و جادو
سام احمر را خبر شد که صورت جادو سوخته خاکستر شدند از زور سحر جادو و ابلیس را طلب
ساخت و تعظیمش بجا آورده حال خود عرض نمود ابلیس لعین گفت که ای سام
احمر هنوز عمر حاتم دراز است کشته نخواهد شد و تو چرا دختر خود را باو نمیدهی جادو
گفت تا که زنده ام دختر بکسی نمیدهم ابلیس گفت چرا یاد کردی گفت که حاتم چندین
صورتهای جادوان ما کشته و خاکستر ساخته و اسم اعظم یاد دارد و اگر قسمی کار
کنی که اسم اعظم فراموش کند ابلیس گفت که در کار خدا مرا دسترس نیست
او را خدا خواسته است که نامور سازد و حضرت خضر را بدو او گماشته لهذا مرا
در دل او دخل نیست چرا که اسم اعظم در دل یاد دارد و چگونه از او فراموش گردانم
لیکن این قدر از من خواهد شد که در خواب او را غافل ساخته وسوسه احتلام خواهم داد
جادوگر پای ابلیس افتاد ابلیس او را دلاسا داده غایب شد و حاتم در خواب بود که ابلیس قابو

باوزن

یافته حاتم را وسوسه احتلام دا د چون از خواب برخاست خود را آلوده دید خواست
که بر چشمه آب رفته غسل کند آن جادو سام احمر که در کمین او نشسته در کتاب جادو جوالش
مید ید وقت یافته افسون آغاز کرد که یک دیو کلان از زمین پیدا شد و جانب حاتم
دویده رسید حاتم دیو را دیده در ماند که من در خواب محتلم گشته آلوده شده غسل نکرده
ام که بدین دیو مقابله کنم لاچار گرفتار خواهم شد که آن دیو دست حاتم را گرفته پیش
جادو سام احمر آورد جادو فرمود که از جان کشتن مصلحت نیست چونکه مهره خرس بدست
نمی آید تا که او مهره را از دست خود بدست کسی ندهد پس درین صورت کشتن مهره را
ضایع کردنست فرمود تا حاتم را در غل و زنجیر کردند و دیخته سنگ گلان گران در
آوردند چنانچه هر دو چشم حاتم از ته سنگ بیرون باقی همه تن در زیر سنگ نهان
بود حاتم دران حال یاحي ذوالجلال بزبان لال بعجز و زاری کمال مینمود
جادو سام احمر بجادوگران خود فرمود که بگردش حلقه بسته پاسداری حاتم کنید
القصه چون هفت شبانه روز گذشت که تشنگی و گرسنگی غالب آمد هم دران
اثنا جادوگران از حاتم پرسیدند که ای حاتم چه حال داری حاتم هیچ جواب
نداد بعد ازان جادوگر پیام داد که بحاتم رفته بگوئید که مهره خرس که دختر خرس بتو داده
است اگر بما دهی ترا ازین خلاص سازیم چونکه مارا بکشتن تو کار نیست بلکه مهره در کار است

جادوگران همچنین بحاتم گفتند حاتم جواب داد که بروید و سام احمر را بگوئید که اگر دختر
خود را که ملکه زرین پوش نام دارد بمن عقد بسته بدهی آن زمان مهره دختر خرس را
بتو دهم جادوگران پیام حاتم بسام احمر رسانیدند جادو گوش شنیده در غضب شده
از مسند برخاست و نزد حاتم آمد و بجادوگران خود گفت که سنگ باران کنید
و سرش را بشکنید جادوگران بحاتم گفتند که ای جوان آیا مهره از جان عزیزتر است
که مردن خود اختیار کرده و مهره نمیدهی حاتم گفت هرگز ندهم تا که او دختر خود بمن
ندهد جادوگران سنگها در دست گرفته بر سر حاتم آمده گفتند که اکنون هم بفهم چون
جانت برود مهره را چه خواهی کرد جادو سام احمر فرموده است که حاتم را چنان
سنگسار نمایند که تا مغز از سرش برآید حاتم گفت انشاء الله تعالی من او را خواهم کشت و
دخترش را در خدمت خود خواهم گرفت از استماع این کلمات همه جادوگران سنگ
باران نمودند و آنقدر سنگها زدند که اگر بدیوار فولاد میزدند شق میشد اما از قدرت الهی
هر سنگی که نزدیک سر حاتم می آمد از سرش جدا می افتاد چنانچه گرد سر حاتم از
سنگها گنبد بلند مانند کوه نمودار گشت همه جادوگران گفتند که حاتم بر و سام احمر
گفت که هنوز نمرده است او زنده است و سلامت مانده جادوگران گفتند
که اگر او آهن تن باشد در خاک برابر شده باشد سام احمر گفت که اگر باور ندارید سنگها را از بالای

او را دور کرده ببینید که زنده است یا مرده جادوگران سنگها را دور کردن گرفتند چون
همه سنگها دور کردند حاتم سلامت و امانت برآمده جادوگران حیران ماندند و باز
بر سر و روی حاتم سنگها میزدند اما هر سنگی که آمد از سر دورتر جدا می افتاد چون
بسیار سنگها زدند که از سابق دو چندان باز سنگها دور کرده دیدند که هیچ زیان
بحاتم نرسیده بود سام احمر بجادوگران تاکید نمود که دست از سنگ زدن باز
دارید و نگهبانیها بواقعی کنید و خبرداری نمائید این گفته بخانه خود رفت در جادوی سحر
خود مشغول شد حاتم از گرسنگی و تشنگی زبون شده بود بعد از ساعتی حاتم بجادو
گران گفت که ای عزیزان شما خاصیت این مهره بدانید که در چاه آتشین نسوختم و در زیر
سنگ نمردم من حالا آنکس را مهره بدهم که مرا بر آن چشمهٔ آب که نشسته بودم ببرد
جادو سام احمر کدام سحر بود که بر من نکرد و من از برکت این مهره در سحر مبتلا نشدم
و دیگر بسیار خاصیتها درین مهره است اگر کسی خواهد که سام احمر را بکشد و پادشاهی
او بگیرد می تواند همه جادوگران بحاتم جواب دادند که ما را در کار نیست و یکی
که نزدیک تر نشسته بود اشاره چشم کرد که چون شب شود ترا بر چشمهٔ آب برم مهره را
بمن خواهی داد حاتم نیز باشارهٔ چشم گفت بهتر چون نیمی از شب گذشت
همه جادوگران که گرد حاتم حلقه بسته نشسته بودند همه جا بجا رخت خوابهای خود انداخته

خسپیدند همان جادوگر که او را رغبت مهره گریبان گیر شده بود بیدار مانده آهسته
از آنجا برخاسته نزدیک حاتم آمده گفت ای جوان اگر بگوئی ترا بر آن چشمه برم حاتم
گفت که مرا طاقت نیست که از زیر این سنگ برآیم آن جادوگر گفت که من ترا بیرون
خواهم کرد باز حاتم گفت که چنین سنگ از تو تنها چگونه برداشته شود جادوگر گفت که من
از قوت سحر بر دارم بعده افسون خوانده بود که دو دیو سیاه پیدا شدند و آن تخته
سنگ از بالای سینهٔ حاتم که چون کوه گران بود برداشته جدا نهادند حاتم برخاست
و همراه آن جادوگر روان شد چون بران چشمه رسید جامه از تن برآورده در میان
آب درآمده غسل کرده آب نوشید شکر حق بجا آورده جامه پوشید جادوگر گفت ای
جوان اکنون مهره بمن ده که برای رغبت مهره ترا از زیر سنگ و بند گران خلاص
کرده ام حاتم گفت ای عزیز چون تو با من نیکی کردی من نیز عوض آن بتو خواهم
کرد جادوگر گفت چه عوض دهی گفت چون سام احمر را بکشم پادشاهی او را بتو بخشم
جادوگر گفت که پادشاهی چه خواهم کرد مرا مهره در کار است حاتم گفت
این نشان دوست منست چگونه ترا دهم و تو مهره بنام که میخواهی
گفت بنام خود میخواهم حاتم گفت ای احمق اگر بنام آفریدگار میخواستی میدادم
جادوگر گفت آفریدگار ما جادو کملاق است که استاد جادو و سام احمر است دیگر آفریدگار کیست و کجاست

حاتم گفت ای ملعون مخلوق را خالق میگوئی برو از پیش من دور شو من میدانستم
که تو خدارا می شناسی اکنون معلوم شد که کافر مطلق هستی چون تو با من نیکوئی
کردهٔ بدلهٔ احسان بدی نیست والا نمیدیدی که چه میکردم جادوگر غصه شد گفت
که چندان غوطها میدهم که جانت بر آید و مهره از تو بستانم حاتم گفت ای کافر برو
مهره چندان متاع نیست لیکن تو بزور از من بستانی چون تو بر من احسان
کردهٔ پادشاهی خداوند تو بتو خواهم داد اما بشرطی که خدارا یکی دانی و یکی شماری
جادوگر افسون خواندن گرفت و حاتم اسم اعظم میخواند و هر چند که جادوگر سحر و
افسون میدمید فاما هیچ سود ندید و از برکت اسم اعظم لرزه در بدن جادوگر افتاد و
همانوقت از پیش حاتم گریخته در جماعت رفیقان خود آمده از ترس سام احمر در میان همه
ما دراز کشیده که کسی مطلع نشود که من این کار کرده ام و حاتم بر سر چشمه نشسته اسم
اعظم میخواند چون صبح شد جادوگران بیدار شدند آن تختهٔ سنگ را علیحده دیدند
و حاتم را ندیدند از جانهای خود ترسیدند و میگفتند که اکنون سام احمر را چه جواب خواهیم داد
که او ما را زنده نخواهد گذاشت همه جادوگران خاک بر سر خود انداخته پیش سام احمر رفتند که
جوان غایب شد سام احمر کتاب را در دست گرفته دید و معلوم کرد که جوان از چشمه وان شسته آ
و او را یکی از جادوگران تو که سرتک جادو نام دارد از طمع مهرهٔ خرس حاتم را از زیر تختهٔ سنگ بر آورد

برآن چشمه برده سام احمر در غضب شد و سرتک جادو را گفت که ای نامرد تو او را خلاص
کردی اکنون ترا زنده نگذارم سرتک ترسیده در دل آورد که مرا سام احمر زنده نگذارد
پس بهتر آنست که پیش حاتم بروم و حال خود را بازگویم بعد از آن سرتک از پیش سام
احمر گریخته نزد حاتم آمده گفت که ای جوان از سبب جان تو جان من ناحق میرود
من بد نکرده ام که ترا خلاص کردم یکی آنکه مهره هم بدست نیامد دوم غم جانم افتاد
حاتم در دل خود اندیشید که این در حق من احسان کرده است پس حاتم گفت
ای سرتک خاطر خود را جمع دار من نیز با تو احسان خواهم کرد سام احمر چون دید
که سرتک گریخته نزد حاتم رفته است افسون خواندن گرفت چون سحر نزدیک سرتک
رسید و او را گرد کرد سرتک فریاد برآورد که ای حاتم من سوختم فی الحال حاتم اسم اعظم
خوانده بر سرتک دمید که شعلهٔ آتش سرد شد بعده حاتم او را عقب خود استاده کرد
سرتک گفت ای حاتم اکنون من از آن تو شدم باید که مرا از دست سام احمر نگاهداری
و سام احمر جادوگران خود را همراه گرفته از شهر بیرون آمده سحر آغاز کرد چنانچه برگرد شهر
صاعقه پیدا شد و رعد غریدن و برق درخشیدن و جهیدن گرفت و باران خون
با سنگریزهای گران پر از شعلهای آتشبار بر اطراف آن سرزمین باریدن گرفت سرتک گفت که ای
حاتم ببین که این صاعقه و رعد وغیره همه از سحر است خبردار شو حاتم اسم اعظم خوانده بسوی فلک دم

کرد آن صاعقه و رعد و سنگریزه‌ها بر لشکر سام احمر باریدن گرفت بقدر بیست هزار از لشکرش
داخل جهنم شدند سام احمر جادو دانست که حاتم هم از سحر نیکو رسیده اند پس سام احمر رد سحر بجا آ
صاعقه و رعد که بر سرش رسیده بود برطرف شد بعد افسون دیگر خواند که کوه از زمین
برآمد بالا شده بر سر حاتم آمده خواست که بیفتد سر تنگ گفت ای حاتم خبردار شو که سحر دیگر
بر سر رسیده حاتم زود اسم اعظم خوانده بران دمید بمجرد دمیدن آن کوه پرچه پرچه گشته بر سر
جادوگران هفتاد و چهار پنج هزار جادوگران را بکشت و سنگ کلان عظیم بر سر سام
احمر رسیده بود که خبردار گشته رد سحر خواند و آن سنگ از سرش دور شده در صحرا افتاد
و حاتم قدم پیشتر نهاد جادوگران میدیدند و میگفتند که چه طور دلاور مردانه می آید سام احمر
چون دید که حاتم نزدیک رسیده سحر دیگر خواندن گرفت که از چهار طرف چهار اژدها
پیدا شدند و بجانب حاتم دویدند حاتم اسم اعظم خوانده بر آنها دمید هر چهار اژدها از برکت
اسم اعظم رو برگردانیده بر لشکر سام احمر افتادند چهار پنج هزار جادوگران را اژدها فرو بردند سام
احمر وقوف یافته رد سحر خواند آن زمان اژدها غائب شدند و در تمام لشکر جادوگران همگی سی هزار
جادوگران را اژدها و سنگها کشتند و فرو بردند و بخاک برابر ساختند و باقی سه هزار جادوگران
که زنده مانده بودند ترسیدند و زندگی خود را غنیمت شمردند از نزد جادو و سام احمر گریختند
و گفتند که ای پادشاه این جوان قوی ساحر است تو هم بگریز که جان بس غنیمت است جادو سام احمر

چون دید که لشکر گریخته میرود بانگ برزد که ای نمک حرامان چرا میگریزید الحال این
جوان را در قید خود میکنم جادوگران گفته او در گوش نکردند و میرفتند سام احمر غضبناک شده
بر لشکر گریخته خود افسون خوانده بدمید که همه درختان شدند و بعده خود تنها پیش حاتم
آمده افسون خواندن گرفت و حاتم از اسم اعظم خواندن باز نمی ماند ساحر چون دید که هیچ
سحر بر او کارگر نیست افسون خوانده بر خود دمیده در هوا شد حاتم ایستاده میدید که اکنون
جادو پرها برآورده بر هوا میرود شاید که در هوا رفته افسون دیگر خواند چون جادو
از نظر غائب شد حاتم از سرتک پرسید که جادو سام احمر چه شد سرتک گفت از وحشت
تو گریخت حاتم گفت باز کی خواهد آمد که مرا با وی کاری عظیم در پیش است و تا که
جادو سام احمر بدست نمی آید کار من بانصرام نمیرسد سرتک گفت که الحال پیش استاد
خود رفته است که نام او جادو کملاق است و او بر کوه که نام آن کوه کملاق است آسمانی
از سحر ساخته و ستاره ها و ماه بر افراخته که تمام شبها روشنی کم نمیکرده و در زیر کوه شهری آباد
کرده که چهل هزار جادوگر شاگرد او میباشند و جادو کملاق میگوید که شما را من آفریده ام و دعوی
خدائی میکند حاتم گفت خاک در دهن او اگرچه بسیار کلان جادوگر است حاتم گفت تو میدانی که کوه
کملاق کجا است سرتک گفت که در هر سال ما یان برای دیدار خدائی خود میرفتیم و از اینجا دو صد
کروه است حاتم گفت که مگو استغفرالله خدا تعالی بیهمتا است و بی چون و بی چگونه

وبی شبه و بی نمونه است سرتنگ گفت که آمَنّا وَصَدَّقْنا چون من برکت اسم
اعظم دیدم اعتقاد من از ساحران برخاست پس حاتم گفت مرا نیز بکوه ملاق باید
رفت سرتنگ گفت ای حاتم این درختان که می بینی لشکر سام احمر است که تا قیامت
اینها که درختان شده اند خواهند ماند اگر می توانی ایشان را بصورت اصلی نموده
همراه خود بگیر حاتم گفت که قدری آب بیارید سرتنگ دویده آب آورد حاتم اسم اعظم
خوانده بر آب دمیده بدست سرتنگ داد که رفته آب پاشی بکن و قدرت خدای
تعالی را به بین سرتنگ آب گرفته نزد درختان رسیده بر هر درخت که آب پاشید از
برکت اسم اعظم هر سه هزار بصورت آدمی گشتند و از سرتنگ پرسیدند که اکنون سام
احمر کجاست گفت شما را سام احمر در سحر مبتلا ساخته بود و همه شما درختان
شده بودید آنها گفتند که پس بصورت اصلی خود چگونه باز آمدیم سرتنگ گفت که این
جوان که حاتم نام دارد و اسم اعظم بر آب خوانده بر شمایان پاشیده و از برکت اسم اعظم
شمایان باز بصورت اصلی خود بحال آمدید و سام احمر از دست حاتم بر کوه ملاق پیش ملاق جادو
گریخته رفته است حالا شمایان حال خود را بگوئید که چگونه بودید آنهمه گفتند که مایان در زمین سیاه دود بودیم
و قدرت رفتار نبود و در تمام بدن ما درد و بیقراری بود الحال از توجه این جوان خلاصی یافتیم که عجب مرد قوی
ساحری است که بر سام احمر ظفر یافته است اما یان همه در خدمت حاتم خواهیم ماند چنانچه همه متفق شده پیش حاتم آمدند و دریای

حاتم افتادند و گفتند که ای بزرگ قبل ازین غلام سام احمر بودیم اکنون غلام تو شدیم
که در باب ما یاران احسان کردی حاتم اسم اعظم خوانده بر ایشان چندان بدمید
که اثر سحر نماند و همه سحر از دلهای ایشان فراموش شد بعده جادوگران
گفتند که ای بزرگ خداوند کجا خواهی رفت و ارادهٔ تو چیست حاتم گفت که ای
عزیزان مرا با سام احمر کاریست تا که او را بدست نیارم بکار دیگر نمی پردازم و اگر
او برضای خود دختر خود را بمن دهد او را زنده گذارم و گرنه از جان بکشم
جادوگران گفتند که دختر جادو کجا بنظر شما افتاد که برو مبتلا شده اید
حاتم گفت که در صحرای جروس درختی است بالای تالاب که سرهای
نازنینان بر شاخهای درخت جدا جدا آویخته و از همه سرها بالا
تر سر ملکهٔ زرین پوش است آنجا که از من بحسب اتفاق افتاد چون دیدم
از خود رفتم و در تلاش جستجوی اسرارش کوشیدم اول این دیدم که وقت
شام همه سرها خود بخود رفته در تالاب افتاده در شب با تن یکی میشوند
و تمام شب با عیش و عشرت و رقص و سرود و نای و نوش میگذرانند
و چون صبح شود باز سرها تمام روز بر شاخهای درخت آویزان باشند
تمام ماجرای سرگذشت خود پیش جادوگران گفت و بیان عشق نمود که بیا

در طلب یار مشقتها کشیدیم و رنجها دیدیم تا باینجا رسیدیم و آنچه سام احمر بربازو کرد
شما از چشم خود معاینه کردید حضرت الله تعالی امرا بر ان جادوگر ظفر و منصور ساخت
و او کریخته پیش کملاق اوستاد خود در رفته است انشاء الله العزیز بعد اوستا و او را
بر اندازم جادوگران گفتند جادو کملاق بسیار سخت جادوگر است حاتم بان
گفت ای عزیزان اگر ذوق تماشا باشد همراه ما بیائید و اگر نه همین جا بعیش
و خرمی بگذرانید من دانم و کملاق جادو و سام احمر و اند جادوگران گفتند
که تو با ما احسان کردی حالا از مروت دور است که ترا تنها گذاریم و ما را معلوم است
که تو سحر آنها را و خواهی کرد و اگر اوشان غالب آمدند همراه تو باز گردیم
و هر جا که باشی و بروی ما یان همراه تو هستیم و در شهر سام احمر ما را چکار است
اگر او زنده ماند مایان را زنده نخواهد گذاشت و حالا ماندن مایان همراه تو
بهتر است که آنچه شود بحضور یکدیگر شود پس حاتم همه جادوگران را همراه
گرفته بجانب کوه کملاق روان شد جادوگران گفتند که سام احمر دریکروز
بکوه کملاق میرفت و مایان را نیز میبرد حاتم گفت او ساحر بود از روی سحر در
یکروز میرفت جادوگران گفتند اگر تو جادوگر نیستی چگونه سام احمر را مغلوب
ساختی و جادو سام احمر آنچنان جادوگر است که کوه را موم سازد و موم را سنگ و آهن

گرو انداز پیش تو چگونه گریخته است و تو که بر سام احمر و کملاق جادو میروی سحر
میدانی چگونه بر آنها ظفر خواهی یافت هم‌رنگ گفت ای نادان من تماشای
این جوان دیده و دیگر روز سام احمر و کملاق را مطیع و خادم خود خواهد ساخت
بعده حاتم گفت ای عزیزان من اسم اعظم میدانم و جائیکه اسم اعظم باشد جادو را
چه قدرت و ساحر هرگز بر ما ظفر نیابد بلکه از برکت این اسم خاکستر گردد پس همه جادو
گران همراه حاتم بر تالاب رسیدند که منزل بود و جادوگران میدانستند که سام
احمر ازین راه رفته است و بر تالاب سحر و افسون دمیده جادوگران آب نوشیدند
از ناف و کون همه آب مانند فواره جهنده روان شد حاتم احوال شان دیده
حیران شد اگرچه تشنه بود فاما از خوردن آب باز ماند و از ایشان پرسید که چه
حال دارید چون در سحر مبتلا بودند هیچ جواب ندادند و روی حاتم میدیدند
حاتم لاچار شده نزد آنها بنشست و حیران میشد که این بیچاره کان که همراه ما
آمدند چگونه ایشان را گذاشته بروم و درین چه بلا بود که همه اینها گرفتار شدند
حاتم شب تشنه و گرسنه نزد آنها نشسته ماند و چون صبح شد همه جادوگران
آماسیده تمام مثل مشک گشتند که تمام چشم و روی ایشان بنظر نمی آمد حاتم دست
بر دست میزد و افسوس میکرد و آب در چشم آورده اندیشناک گشت تا در خاطرش صلا

این بود

این بشنود که در سحر گرفتار شده‌اند باز در خاطرش گذشت که احوال تنگ دارند و فرصت نیست
که جان ایشان از قالب برآید باری اسم اعظم بخوانم و دم کنم تا از برکت این اسم
بیماری برطرف شود و روبشفا آرند بعد از آن اسم اعظم خوانده بر آنها بدمید آماس
از بدن ایشان برطرف شد حاتم دیده شاد شد و باز مرتبهٔ دوم بخوانده دمیده
بود که آب نیلگون از بینی و ناف شان جاری شده چون مرتبهٔ سوم خواند بدستور
سابق بحالت اصلی آمدند و بسی خوشوقت گردیدند جادوگران زبان بدعا و ثنای
حاتم کشادند حاتم پرسید که ای عزیزان این چه حال بر شما روی داده بود گفتند که سام احمر
ازین راه رفته و سحر برین تالاب کرده رفته بود که چنین حال و احوال ما این شد حاتم باز
اسم اعظم خوانده بر تالاب دمید اول آب در جوش آمده سرخ گشت باز سبز گردیده نیلگون
شده صاف و سفید گشت حاتم دانست که اکنون در آب اثر سحر نماند قدری آب خود
بنوشید و گفت غسل کنید تا حرارت از بدن شما دور شود همه جادوگران از فرموده
حاتم آب نوشیدند و غسل کردند و تمام حرارت سحر از برکت اسم اعظم از بدن ایشان دور
گشت جادوگران اعتقاد کلی بر حاتم شد و گفتند که ای حاتم اکنون همراه تو شده
با سام و کملاق جنگ بواقعی خواهیم کرد که تو از آنها بهتری بعده قدم پیش نهاده روانه
شدند اکنون بشنو که سام احمر چون ازینجا گریخته نزد کملاق آمده بود و نزد او ایستاده ماند خبر وارسان

کملاق را خبر رسانیدند کملاق او را اندرون طلبیده در کنار گرفت پرسید که ای فرزند ترا چه حادثه روی داده که بدین حال واحوال آمدی سام احمر گفت که بر کوه جوانی حاتم نام آمده است او نیکو رد سحر میداند از جور او گریخته آمده ام کملاق در غضب آمده گفت که خاطر جمعدار او در بسته حوالهٔ تو کنم پس سحر آغاز کرد که تمام آتش حلقه بسته گرد و پیش کوه در گرفت و بعد از چهار پنج روز حاتم بر سر حد کوه کملاق چون رسید جادوگران گفتند که ای خداوند کوه کملاق همین است لیکن آتش امروز گرفته است سببش نمیدانیم که این آتش بلند که گرد کوه مینماید از چه راه است شاید که عمل سحر است حاتم استاده شد و اسم اعظم خواندن گرفت و انجانب رسید که تمام آتش برطرف شد و خبر بکملاق رسید که همان جوان حاتم نام نزدیک کوه آمده رد سحر خوانده آتش سحر را برطرف ساخت کملاق جادو باز سحر دیگر شروع کرد که ناگاه از هر چهار طرف حاتم و آن جادوگران که همراه حاتم بودند دریای عظیم پیدا شد و جانب ایشان روان گشت همه فریاد بر آوردند که ایخداوند آب سحر می آید اکنون ما یان غرق خواهیم شد حاتم خدا را یاد کرد و گفت که شما یان نیز خدا را یاد کنید و خود اسم اعظم خوانده بدمید بعد از ساعتی چند آب غایب شد و به کملاق خبر رسانیدند که براج این جادو کار نکرد و بعد کملاق جادو و سام احمر همچنان سحر آغاز کردند که

سنگها بوزن پنج من باریدن گرفت بچنان تا سه شبانه روز سنگها باریدند که برگرد شان قلعه کوه برآمد و کوه کملاق پست گردیده و در نظر نمی نمود حاتم مقید در خواندن اسم اعظم گشت تا که سنگها باریدن موقوف شد بعد ازان حاتم پیشتر روان گردید کملاق چون دید که حاتم بنزدیک رسید افسون خوانده برکوه دمید که کوه کملاق از چشم مردمان پنهان شد جادوگران گفتند که حاتم آگاه باش که آن جادوگران کوه را چنان پنهان کردند که غایب گشته اکنون بنظر نمی آید حاتم شنیده بجای نشست و مشغول بخواندن اسم اعظم گشت بعد از سه روز کوه نمودار شد حاتم برخاست و بربالای کوه برآمدن گرفت جادوگران کملاق شور برداشتند که آن جوان برطرف ما دوان بسلامت می آید بشنو و آگاه باش جادوگران نزد کملاق رفتند کملاق برکوه کملاق که بیست هزار گز بلند و بالا از کوه آسمانی از سحر ساخته بود همه جادوگران و توابعان خود را همراه گرفته بر آن آسمان رفته نشست و دران آسمان خود را محکم بربست حاتم بالاے کوه برآمده در شهر رسید دید که طعام شیرینی و میوه های انواع گوناگون در بازارها و دکانهای موجود اند اما آدمیزاد نیست حاتم پرسید که مردمان شهر کجا رفتند و چه شدند جادوگران گفتند که همراه کملاق بر آسمان رفته باشند و حاتم

ماجرا شنیده بجنبید جادوگران که از دیر گرسنه بودند شیرینی و میوه خوردن گرفتند
فی الفور از سر تا پا آماسیدند و خون از بینی شان روان شد حاتم دانست که آن ملعون
برین نعمتها سحر کرده رفته است پس آب طلبیده بر و اسم اعظم خوانده با آنها خورانید
بمجرد نوشیدن آب سحر برطرف شد و همه بحال آمدند بعده حاتم بر تمام خوردنیها
اسم اعظم خوانده بدمید و گفت که اکنون شکم سیر هرچه خواهید بخورید که عمل
جادو را من بحکم خدا برطرف کرده ام جادوگران از فرموده حاتم سیر خوردند
و دعا کردند بعد از آن حاتم پرسید که آسمان کملاق جادو کجا است گفتند که همین
که در هوا مانند گنبذ می نماید حاتم اسم اعظم میخواند و بران گنبذ میدمید و بعد از
چند روز گنبذ مذکور درهم شده برکوه افتاد و تمام جادوگران را دست
و پا شکسته شد که مغزها از سر و بینی بر آمده و همه جادوگران جان خود بمالک دوزخ
سپردند و جادو سام احمر و کملاق جادو بر کوه گریخته میرفتند و حاتم نیز بر عقب ایشان
اسم اعظم خوانده میرفت که هر دو جادو ببرکت اسم اعظم سراسیمه شده بالای کوه در میان
غار عظیم که زیر کوه بود افتادند که استخوانهای ایشان سرمه گردید و جان بمالک دوزخ
سپردند و حاتم شاد و خرم بجای خود آمده و سر بسجده نهاده سپاس و ستایش ایزدی بجا آورد
بسی شکر خدا تعالی ادا کرده سر از سجده برداشته بسرتنگ گفت که من با تو عهد کرده

کرده بودم که پادشاهی کوه احمر و کوه کملاق بتو بخشم اما بشرطی که خدا را یکی دانید
و یکی شمارید و بر بندگان خدا ظلم را هرگز روا مدارید بعد ازان همه جادوگران طلبیده
گفت که شمایان سرداری سرتک را قبول کنید و در یاد خدا مشغول باشید و خود را
بندهٔ حق شمارید و اگر سر موئی ازین برگردید و خلاف حکم نمائید بسزا خواهید رسید
و من اکنون پیش ملکهٔ زرین پوش میروم همه جادوگران گفتند که مایان هم همراه میرویم
حاتم گفت که من هرگز کسی را نمی برم برای خود شما را چرا در رنج اندازم شما در شهر خود رفته
بآرام تمام باشید و در رضامندی سردار خود قائم باشید و همچنین بسیار وصیتها
کرد همه یکدل و یکزبان شده گفتند که ما آنرا حکم آن خداوند در کار است هرگز از
گفتهٔ سردار خود بر نگردیم و طاعت او بجا آریم پس حاتم ایشان را وداع کرده خود
بجانب تالاب روانه شد بعد از چند روز بر آن تالاب رسیده دید که تالاب نیست
اما آن درخت وغیره بسلامت استاده اند و جابجای تالاب محلهای عالی و پاکیزه
از شیشه بنظر میاید که تمام عمارت او منقش کرده آئینه بندی نموده اند بعد ازان
حاتم بر دروازهٔ آمده دید که همان نازنینان بجای دربانان استاده اند چون
حاتم را دیدند پرسیدند که تو کیستی و از کجا آمدی حاتم گفت که من همانم که بر شاخ
درخت همراه شمایان آویخته بودم حالا یکی از شما درون رفته سلام ما بدختر سام احمر

که ملکهٔ زرین پوش است برسانید و بعد ازان نازنینان یکی دویده پیش ملکه آمد گفت
که ای ملکه جوانی که در وقت آلودگی سحر حاتم نام آمده بود اکنون بعد از چند ماه باز
آمده بر در استاده سلام میرساند ملکهٔ زرین پوش سر فرو کرده ماند و بعد از دیر سر خود
برداشته گفت که تا حال کجا بود معلوم نیست که بر کوه احمر رفته باشد خبر پدر ما ازو
پرسیده بیا که چگونه است آن نازنین بر در آمده حاتم را پرسید که ملکه چنین گفته و از
تو خبر پرسیده که پدر من تازه است حاتم گفت پدرت کافر بود مرد بدوزخ رفت باقی
حقیقت او بحضور ملکه تعلق دارد آن نازنین باز پیش ملکه آمده با دب استاده و آنچه
حاتم گفته بود بعرض ملکه رسانید ملکه شنیده آب دیده شده مصاحبان ملکه را دلاسا
کردند که ای ملکه برای چنین پدر گریه میکنی عبث است و معلوم شد که چنین پدرت مرد
که مایان و شمارا از بند طلسمات و از سختی خلاص شدیم بهتر آنست که آن جوان را اندرون
طلب باید پرسید ملکه فرمود که حاتم را اندرون بیارند آن نازنین آمد حاتم را درون
محل برد ملکهٔ زرین پوش با تمام زیب و زینت بر تخت مرصع نشسته بود چون نظر حاتم
بر آن افتاد بیهوش شده از خود برفت و ملکه نیز از جمال حاتم بی اختیار گشت و از تخت
برخاست و شیشهٔ گلاب بدست گرفته برسر حاتم استاده گلاب بر رویش میزد
که حاتم بهوش آمده ملکه را برسر خود استاده دید در دل شاد گشت که باری معشوق را

در دل خبر بار سیده است چون حاتم بهوش باز آمد بر تخت نشست ملکه با آواز نرم احوال پرسیدن گرفت حاتم همه سرگذشت خود تمام از حقیقت جادوگران پیش ملکه بیان نمود واحوال خود باز گفت که ای ملکه برای تو چندین مشقت کشیده ام اکنون وقت آنست که از مهربانی وشفقت خود آن رنجهارا براحت وصال مبدل سازی بعده همه مصاحبان گفتند که ای ملکه حاتم یکی از پادشاهان یمن است سعادت تو که او درینجا آمده و پدر تو جادوگر ظالم بود خوب شد که چنین فنا واز عالم برطرف شد وجهان پاک گشت اکنون سرانجام شادی کدخدائی خود بکن ملکه زود از تخت برخاست و درون حجره رفت و بته خانه برآمده خزانه برآورده داد رفیقان آغاز شادی کردند بساز و رود ونای ونوش تا هفت شبانه روز جشن عالی نموده مشغول گشتند و حاتم را مشغول داشته واقسام اقسام میوه والوان الوان طعام بحاتم خورانیدند بعده حاتم برسم آبا واجداد خود ملکهٔ زرین پوش را بزنی گرفت و درون خوابگاه برده بشوق تمام در بر گرفت و خواست که با ملکه هم بستر شود ولذت دنیاوی گیرد وحظ نفس کند وشربت وصال در کام فروریزد که شاهزاده منیر شامی یاد آمد لرزه کنان همان زمان از ملکه جدا شد . استاد ملکه زرین پوش ازین حیران ماند که آیا چه عیب من در نظر حاتم افتاد که درحین وصال مرا گذاشته دور از من رفته استاده شد حال چگونه باید پرسید لاچار

شده خاموش ماند حاتم دید که ملکه از جدا شدن من غمگین و مضطرب شده و در فکر و
رفته است حقیقت خود با او باید گفت تا خاطر جمع کرد حاتم گفت ای جان و حیات
حاتم چرا در فکر رفتی در ماه و مهر چه عیب خواهد بود که در تو باشد و من برای کار
خدا آمده ام که شاهزاده منیر شامی بر دختر برزخ بازرگان عاشق است و او هفت
سوال دارد چون کسی جواب همه سوالها بدهد آن زمان او را قبول کند چون
شاهزاده منیر شامی مذکور بخواستگاری او رفت حسن بانو او را هر هفت سوال پرسید شاهزاده
از عهده جواب برآمدن نتوانست حسن بانو او را از شهر خود بدر کرد آن بیچاره آواره
شده با چشم گریان و دل بریان در یمن رسیده روزی در شکار با من ملاقات شد
احوال او پرسیدم آن دل از دست داده با چشم گریان و زبان نالان احوال خود
پیش من بیان نمود جگرم بسوخت برای خدا همراه او شده بشاه آباد که شهر حسن بانو
بود آمدم و شرطهای حسن بانو بر ذمه خود قبول نمودم بعوض شاهزاده منیر شامی بعد
ازان شاهزاده منیر را تسلی و دلاسا بسیار داده در کاروان سرا نشانده خود بجانب
تحقیقات آن سوالها برآمده روانه شدم چنانچه سه سوال تحقیق نموده بدو رسانده ام
و برای خبر سوال چهارم برآمده بودم اینجا رسیده بر صورت تو مبتلا
شدم و خار خار عشق تو در جگرم خلیده که همه فکرها را فراموش کردم و حالا که خدای کریم

بوصال تو رسانید مرا شاهزاده منیر شامی یاد آمد که در حضور او قسم خورده بودم
چند از او در میان داده عهد نموده بودیم که تا تو بمراد خود نرسی عیش و همه لذت
دنیا بر من حرام است پس این از مروت دور است که آن بیچاره انتظار کشد
و من بعیش خود مشغول باشم و برای امور دنیاوی متدین نشوم کار عند افتد و
بندگان او بگذارم و در بند دارم فردای قیامت خدا را چه جواب دهم و از روی
بنده شرمنده شوم ازین سبب زود از تو جدا شدم و دیگر هیچ بخاطر وسواس
میار و حالا میخواهم که جانب شهر قرم روم و سوال چهارم را تحقیقات نموده
خبر بدو رسانم ملکه زرین پوش گفت که ما را کجا گذاشته خواهی رفت پیش ازین
پدر من نگهبانی من میکرد و اکنون کیست که محافظت من خواهد کرد و بیچاره باعتماد
کدام کس گذاشته خواهی رفت حاتم گفت که ترا در شهر یمن بشهر خود میفرستم که پدر من
پادشاه آنجا است ملکه گفت هرچه در خاطر شما رسیده خوب و بهتر است القصه
حاتم بعد از ده روز عرضداشت بوالد خود نوشت و روداد احوال مفصل نگاشت
که اگر حیات وفا کرد من بعد از فراغ کار عند افتد یعنی ادای هر هفت سوال
حسن بانو بقدم بوسی شما مشرف خواهم شد و ملکه زرین پوش را بزنی گرفته بخدمت
شریف فرستاده ام یقین که التفات از و دریغ نخواهند فرمود و چون عرضی تیار شد بر آن

عهد کرده بدست ملکه داده معه توابعان وزر و جواهر واموال بار و بردار و سواری
مهیا نموده ملکه را با جمیع خادمان روانهٔ شهر یمن نمود و دلاسا بسیار ساخته رخصت
شده جانب شهر قرم راهی گردید و در طلب وجستجوی آنکس روان شد که میگوید
راست گو را همیشه راحت در پیش است بعد از مرور ایام بحوالی شهر قرم رسید و از مردمان
قرم پرسید گفتند که اینجا کسی نیست که چنین میگوید اما شخصی است دیرینه سال مدت
است که او بر در خود همین سخن نوشته است که تو میگوئی حاتم پرسید که پس مکان او
کجا است گفتند سه فرسنگ از اینجا آن ده خواهد بود که آنرا قرم قدیم میگویند
در آنجا او می باشد اول قرم همانجا آباد بود حالا در اینجا این قرم آباد گشته بنا بر آن
نام آن قرم قدیم است و آن مرد پیر میداند و خوب واقف کار است که بحضور او
این قرم آباد شده و از این قدر سال آباد است حاتم پرسان پرسان بجانب قرم قدیم
روان شد در سه پهر رسید دید که عمارت عالی و بلند و عجائب و تحفه ساخته
و بر آن دروازه نوشته که راست گو را همیشه راحت در پیش است حاتم بر در آمده
دستک زد چون دربانان آواز دستک شنیدند آمده در را کشادند و حاتم
را دیده پرسیدند که از کجائی و بچه کار در اینجا آمده حاتم گفت که از شاه آباد آمده ام
کاری بصاحب شما دارم دربانان دویده خبر رسانیدند آن پیر دیرینه سال گفت که بزودی

بیارید پس آمده حاتم را بردند حاتم درون رفته دید که جوانی خوش رو بر مسند عالی
نشسته است حاتم سلام با دب تمام بجا آورد آن مرد جواب سلام داده بر مسند خود بلعزاز نشاند و سفره
گسترانیده و طعام و آب پیش گذاشت و همراه حاتم طعام خورد چون از طعام فارغ
شدند صاحب خانه پرسید که ای جوان از کجائی و از کجا آمدهٔ و چکار داری که مشقت
بسیار کشیدهٔ و محنت و رنج بیشمار دیدهٔ درین سرحد رسیدی و الا نه تا اینجا کسی نیامده
است و نمی آید مگر دو کس که از ان یکی توئی حاتم گفت که من از یمن و از شاه آباد
آمده ام برای کار دیگری بدانکه دختریست با کمال حسن و زیبائی حسن بانو نامی
بران شاهزاده منیر شامی عاشق است و آن دختر هفت سوال از شاهزاده پرسیده
بود چون از عهدهٔ جواب سوال بیرون نیامد و عاری ماند از شهر خود اخراجش نمود
آن بیچاره آواره گردیده و بسی رنج راه کشیده در یمن رسید حسب اتفاق من برای
شکار سوار شده بودم که در راه او را گریان و زاری کنان دیدم نزدیک رفته احوال
پرسیدم چون ماجرای خود بیان نمود رحم مرا بر حالش آمد دستش را گرفته از
یمن بر آمده در شاه آباد که شهر معشوقش بود رسیدم و از حسن بانو سوالهایش
درخواست نمودم چنانچه فیما بین قول و قرار در میان آورد و با من آن هفت سوال
کرد و گفت که جواب اگر دهی من از ان تو باشم هرچه که خواهی و دانی بکن و الا نه

ترا بتشهیر شهر بدر کنم من نیز قبول کردم و گفتم که من برای خبر و تحقیقات سوالها
تو میروم از برادر من که شاهزاده منیر است با خبر باشی گفت البته بعد از آن شاهزاده
منیر شامی را دلاسا و تسلی نموده رخصت شدم و گفتم که خاطر جمع دار من برای
خدا برای خبر آوردن سوالها میروم تا که جان در بدن است بکوشم و جواب سوالها
ادا کنم و معشوق ترا بتو حواله نمایم چون تا حال چنانچه جواب سه سوال بدو رسانیدم
و برای خبر سوال چهارم برآمده ام سراغ یافته تا اینجا رسیده ام اکنون بفرما که این
چه سخن است که بر در خویش نوشته که راست گو را همیشه راحت در پیش است
آن چه راستی بود که اثر آن ظاهر شده و بچه نوع همیشه او را راحت در پیش آید
که تا این حقیقت معلوم کنم آن مرد گفت که ای جوان مینی تو بزرگ زاده هستی و در
خدا پرستی و حق شناسی بی مثل هستی تو در جهان مشهور و نامور و نامدار خواهی شد
و الا نه برای دیگر کسی چنین محنتها کسی قبول نمیکند و چون از سفر دور و دراز رسیده
امشب آرام گیر فردا بتو خواهم گفت حاتم گفت بهتر اگر حیات است فردا خرد و بیت
اما ای بزرگ چند سوال دیگر دارم که در خاطر رسیده و خلیده اند آن مرد گفت بفرما آن
کدام سوالها است حاتم گفت که ترا تمام مردمان شهر قرم نود پیر و بیرینه سال میگویند
و حال آنکه تو از جوانان جوان تر مینمائی و یکی موی سفید نداری و نیز مرد قرم میگفتند

که آن پیر از وقت آبادی قرم اول در همان قرم است و آبادی و بنیاد این قرم نو بحضور
او شده او نیکو میداند که اینقدر بر آبادی قرم نو شده و اینقدر سال گذشته مرا ازین
سر واقف سازد او گفت امشب بخسپ فردا خواهم گفت پس تمام شب بآرام گذرانید
چون صبح شد و از خوردن طعام فارغ شدند حاتم بدو التجا کرد آن مرد گفت
که بدان ای جوان یمنی که این شهر قرم نو را هفت صد سال گذشته اند و عمر من هشت صد
ساله است چنانچه حالا مرا میدیدی در آنوقت هم همین حال و طور و اطوار داشتم که اکنون
هستم و دیگر بشنو که من مرد قمار پیشه بودم که همیشه کار من بقمار بازی بود و چند
روز در دست من فلوس نماند و نه از جائی بدست من می آمد چون شب شد برای
دزدی برآمدم و در خاطرم گذشت که در خانهٔ دیگر کسی چه خواهم یافت بخانهٔ پادشاه
بروم تا متاع خوب بدست آید پس زیر محل پادشاه رفتم و کمند انداختم چون کمند
بر کنگره پیچیده شد بالا برآمده درون محل پادشاه رسیدم و رفته دختر پادشاه را
خفته دیدم که همه خدمتگاران بر گرد تخت خفته اند و گوهر شب چراغ در گلویش بود و آنرا بر آورده
گرفتم و از آنجا سبک فرود آمده چون در صحرا رفتم دزدان را دیدم که جمع آمده اند و بسیار
مال و متاع و زر و جواهر از دزدی فراهم آورده در میان خود بخش میکنند
نظر شان بر من افتاد و مرا نزد خود خواندند پرسیدند که تو کیستی و از کجا آمده

من آنچه راست بود بایشان گفتم که من قمارپیشه ام چون بدست من فلوس نماند برای
دزدی برآمده در محل پادشاه رفتم و از گلوی دختر پادشاه گوهر شب چراغ کشیده آوردم
اینک پیش منست دزدان چون دیدند طمع شان بران لعل آمد خواستند که از
من بستانند که ناگاه شخصی دران صحرا پیدا شده چنان آواز وحشت ناک زد که
تمام صحرا در لرزه و جنبش آمد و اینهمه دزدان که در انجا جمع بودند و بایکدیگر زرو
زیور قسمت میکردند از هیبت آوازش و ترس جان گریختند و همه نقد و جنس را گذاشته
رفتند و من تنها در انجا استاده ماندم و آن مرد آواز کننده نزد من آمده گفت تو
کیستی راست بگو اگر دروغ گفتی ترا بکشتم من گفتم که من قمارپیشه ام چون در دست من
چیزی نماند برائی دزدی برآمدم و در محل پادشاه رفتم و از گلوی دختر پادشاه
گوهر شب چراغ برآورده گرفته راهی شده درین صحرا رسیدم و دزدان که درینجا نشسته
بودند مرا خواندند و بر لعل من طمع کردند و خواستند که از من بزور بستانند که آواز شما
شنیده گریختند و اینهمه اموال خودها را که افتاده می بینی گذاشته رفتند آنمرد گفت
که چون تو با من راست گفتی ترا لعل و جان معاف کردم و اینهمه نقد و جنس را نیز
بتو بخشیدم اما از قمار باختن توبه کن که بار دیگر قمار نبازی هیچ کمی و غمی نه بینی و در
دنیا عمر تو نه صد سال خواهد بود و من آنهمه متاع بیشماره بخانه خود آوردم عمارتی برپا

ساختم مردمانی که با من عناد داشتند غمازی من پیش گرفتند و پیش عسس بروند
و گفتند که این مفلس و قلاش بود حالا چندین زر از کجا یافته که عمارت چنین عالی
بر پا ساخته عسس شهر مرا طلبیده پرسید من بجز راستی حرفی دیگر نگفتم و از قمار بازی خود
و دزدی لعل و دو چار شدن دزدان در صحرا و آواز شنیدن و گریختن دزدان و پیدا
شدن آن مرد صحرائی و بخشیدن اموال دزدان یک بیک بیان نمودم عسس
شنیده مرا پیش پادشاه برد پادشاه آن عصر نیز از من پرسید آنچه راستی بی کم و کاست
بود بحضور پادشاه گفتم پادشاه فرمود که این را هیچ نگوئید که عجب مرد راست
گوست که گاهی ندیده ام و نشنیده ام که هیچکس عیب خود را راست گفته باشد
پس پادشاه مهربان شده بمن چندان زر بیشمار بخشید که تا حال مبلغی
از همان زر هنوز پیش من باقیست و چندین عمر گذشته که همیشه خرج میشود و از همان
روز بر دروازهٔ خود نوشته گذاشتم که راست گو را همیشه راحت در پیش است که تا هر که
ببیند بجز راستی دیگر نگوید و فعل دروغ گوئی بگذارد حقیقت من این بود که گفتم
حالا تو بگو کیستی و چه نام داری حاتم گفت که منم حاتم ابن طی و پادشاه زاده یمن
آن مرد برخاست و دست حاتم را ببوسید و بسیار تواضع و تعظیم بجا آورده گفت
که بجز حاتم کیست که چنین و چندین کارها بکند پس چند روز دیگر حاتم را مهمان داشته

ضیافتها و خدمتگاری بجا آورد حاتم گفت ایعزیز مرا دیگر کار بسیار در پیش است و
مدتیست که برآمده ام مرا رخصت کن آن مرد حاتم را وداع کرد حاتم رو بصحرا نهاد و
شب و روز میرفت که صورت ملکه زرّین پوش بیادآمد در دل گذشت که ملکه را دید
بشاه آباد خواهم رفت واز همانجا قدم بسوی راه یمن نهاد و بعد از چند روز در حد
یمن رسید و بدل شاد و خرم گردید که چشمه آب در نظر آمد رفته آب بنوشید و شب
همانجا بیارامید که یک جفت از بوتیمار در آن چشمه با یکدیگر گفتگوئی میکردند حاتم
بر سخن آنها گوش نهاد که چه میگویند مادهٔ بوتیمار با زخود گفت که ای یار کجا میروی
و ترا چه افتاده که برای کار دیگری مرا تنها گذاشته میروی ازین عزم باز گرد او در
جوابش بوتیمار ماده را گفت که ای نادان در کار خدا حرکت میکنی و تو در قیامت
مرا چه کار خواهی آمد و در دنیا مرا از تو چه فایده حاصل میشود که با تو مشغول شوم
و کار خیر و ثواب را بگذارم و زنان ازان کم شده اند که تو خواهی شد مرا و من
گفته ترا در گوش کنم مگر لشنیده حکایت آن شاه را گفت چگونه است گفت
پادشاهی بود که برای شکار بیرون برآمده در صحرا بسی بگردید هیچ شکار بدست
نیامد واز لشکر خود جدا افتاده در بیابانی رسیده در آنجا باغی دید چون درون
باغ درآمد محل عالی بنظر آمد سیر کنان نزدیک قصر رسید در آنجا حوض کلان مانند تالاب پر از آب

یافته

یافته که بسی صاف و مصفا و شیرین گوارا بود هیچ کدورت و آلایش نداشت پادشاه از دیدن آن حوض و باغ و قصر بسیار محظوظ گشت و بر کنار حوض آمد و نشست بازی کنان آب از دست خود بجنبانید که ناگاه بر دست پادشاه زنجیر آمد بهر دو دست گرفته زور کرده بر آورده و دید که بران زنجیر حلقهٔ صندوق پیوسته است آنرا نیز از آب بیرون کرده در دل خود گذرانید که آیا درین صندوق چه خواهد بود که بدین احتیاط درمیان آب گذاشته و قفلی مرصع زده و کلید قفل از طلا همراه قفل آویزان نموده بعد از تفکر از شوق تمام پادشاه آن کلید را گرفته قفل از دست خود بکشاد دید که زنی ماه روی در صندوق نشسته است اول پادشاه را وهم در گرفت و با خود در ماند و در دل هراسید که چه بد کردم که در آن حال آن زن صاحب جمال باواز بلند گفت که موجب حیرانی چیست و سبب سر فرو بردن چیست مگر از من ترسیدی من نیز مثل تو آدم زادم این بگفت و از صندوق بر آمده و پیاله و صراحی و چیزی خوردنی از قصر خود بر آورده پیش پادشاه نهاد چون پادشاه زن جنس شرو صراحی و شراب و کباب دید شاد گردید و بر حسن و ناز و کرشمه زن بی اختیار شده از خود برفت و مشغول بکنار و بوس گشته با وی صحبت نمود چون از کار فارغ شد پادشاه لشکر خود بیاد آمد خواست که روانه شود که بخاطرش رسید که این را نشانی داده و لا ساکرد

باید رفت بعد از آن انگشتری الماس از دست خود برآورده بدستش داد و گفت
که من از لشکر خود جدا مانده در اینجا رسیدم و لشکریان برای من پریشان خواهند بود
من این انگشتری را بطریق نشانی و یادگاری بتو داده ام بوجه خوب این را نگاه داری
و هرگاه که بینی مرا یاد آری و از گوشه خاطر فراموش نسازی آن زن شنیده
بخندید و خریطه که پر از انگشترها بود برآورده بپادشاه نمود و گفت که ای پادشاه
شوهر من بسیار غیور است از سبب وسواس در آبادی نمیماند و برای محافظت
من در باغ قصر ساخته و از آنجا مرا آورده در صندوق کرده مقفل ساخته صندوق
را در حوض انداخته میرود و خراج از کاروانیان میگیرد و تمام روز در تلاش و تردد محصولات
در شهر و دیهات میرود و چه قوت نموده بفراغت جمعیت میگذراند و همه چیز خوردنی
درین قصر موجود و مهیاست لیکن بی او منکر است حالا بوقت شب خواهد آمد
و بدانکه چندین پادشاه و پادشاهزادگان و بازرگانان و غیره متعمان را
گم کرده درین باغ مثل تو میرسند و همین طور مرا از آب برآورده با من هم بستر شده
همچنین هر یک یک انگشتری خود نشانی داده رفته اند که چندین انگشترها جمع شده اند
و این انگشتری تو همچنان فراموش خواهد شد پادشاه در مانده گشت و آنرا همچنان در صندوق
کرده مقفل نموده در حوض آب انداخته بر اسپ خود سوار گشته و راه لشکر خود بسمت شهر در پیش گرفت و چون بمیان

راه با لشکر خود ملاقات شد و چون بشهر رسید همه دربانان را دور ساخت و از نوکری
برطرف نموده بحفظ حافظ توکل کرد و وزرا آمده عرض کردند که موجب گناه ایشان
چه بود پادشاه تمام ماجرای زنان صاحب جمال بیان نموده وزیر گفت ای
پادشاه راست گفتی زنان همین طور اند لیکن نیکان نیک و بدان بد و این دربانان
برور توزک پادشاهی باندا کرده ور خواهند شد شهر بشهر این افواه مشهور خواهد شد بگفته
وزیر پادشاه دربانان را باز بدستور بر در نگاه داشت بوتیمار پیش ماده خود نقل
خود را تمام کرده گفت که زنان چنین هستند پس نادان تو مرا بچه کار خواهی آمد که مرا
از کار خیر باز میداری چنانچه حاتم طی برای کار شاهزاده منیر شامی از شاه آباد
برآمده بود و چندین مشقت و محنت کشیده کارسازیش نموده یعنی سوال چهارم
را تحقیق کرد و اینک ملکه زرین پوش بپاوش آمده راه شاه آباد گذاشته در حد
یمن رسیده است زنان رهزنان هستند بدین وجه از کار خدا باز میدارند حاتم
چون این طعنه از بوتیمار شنید سر بسجده نهاد و در دل گفت که از جانب پروردگار
بمن هدایت شده است بعده توبه و استغفار کرده از اثنای راه باز بسمت شاه
آباد قدم نهاد و بیج راه کشیده بشاه آباد رسید چون بر در شهر آمد مردمان حسن بانو حاتم را
دیده بشناختند و حاتم را از آنجا بدر حسن بانو بردند و خبر رسانیدند حسن بانو پرده درمیان آورد خیمه

حاتم را اندرون طلبیده گفت که ای جوان دیر آمدی باری چه خبر آوردی از انکس
که میگوید راست گو را همیشه راحت در پیش است آن چه راستی گفته و چه راحت همیشه
یافت مرا آگاه ساز حاتم همه ماجرای خود و آن مرد و آنچه برین گذشته بود و دیده
و شنیده در بیان آورد و گفت که در قرم رفته و آن جوان را دیدم و بزبان او راستی
او شنیدم و عمر او هشت صد ساله است لیکن توانا و جوان است و یک موی
سفید ندارد باز حسن بانو گفت که خانهٔ او کجا است حاتم گفت که در قرم قدیم
جائی پاکیزه دارد و عالی ساخته و با عیش و عشرت شب و روز میگذراند حسن
بانو گفت راست گفتی همچنین است بعد ازان فرمود طعام آوردند و یک
سر و پا را پیش حاتم گذاشتند حاتم سر و پا را بگرفت و گفت که من در کاروان
سرای رفته با برادر خود یکجا طعام خواهم خورد حسن بانو گفت اختیار شماست
بعد ازان حاتم برخاست و در کاروان سرای آمده با پادشاهزاده منیر شامی
ملاقات کرده بود که حسن بانو طعام و میوه مصحوب کسان خود در کاروان سرای
فرستاد حاتم با شاهزاده منیر شامی یکجا نشسته طعام خورد و تمام شب همه حقیقت
سرگذشت خود پیش شاهزاده منیر شامی اظهار ساخت شاهزاده منیر گفت
ای برادر هزاران هزار آفرین بر تو و بر مادر و پدرت باد که برای دیگری مشقت بسیار جهدها

کرده

کرده و همه عیش و آرام خود گذاشتی و خواب و خور بر تو تنگ گشته است خدا مدانید
که درین جهان بی مثل و بیهمتا هستی که ثانی نداری چنین کسان مشغق را حق تعالی
بر سر ما عزیز و دیرگاه سلامت دارا د و اجر خیر دهد پس حاتم تمام شب بآرام
گذرانید و علی الصباح برای غسل بحمام رفته گرد راه و حرارت بدن دور
ساخته و جامه وغیره پوشیده بر در حسن بانو رفت دربانان خبر کردند و سلام
رسانیدند که آن جوان حاتم آمده بر در استاده است حسن بانو گفته فرستاد
چند روز از رنج راه آسوده شو و آرام گیر بعد از یک هفته خواهی آمد و جواب
حاتم گفته فرستاد که مرا همین کار و بار آرام است زود بفرما که سوال پنجم
هم از سر من ساقط شود بعده حسن بانو پرده را در میان انداخته حاتم را اندرون
طلبیده بر کرسی نشاند و گفت که ای جوان من شنیده ام که کوهی ندا میزنده از آن
کوه آواز می آید آنرا کوه ندا نام نهاده اند خبر آن بواقعی بیار که ندا کننده و صدا
زننده کدام است و آن طرف کوه چه راز نهفته دارد حاتم این سوال را شنیده
از کرسی برخاست و از حسن بانو رخصت شد در کاروان سرای رفته و با
پادشاه زاده منیر شامی گفت که ای برادر اکنون برای خبر کوه ندا میروم
و ترا بخدا امانت سپردم اگر حیات است باز ملاقات خواهد شد بعده هر دو از یکدیگر وداع شدند

برای خبرآوردن سوآل پنجم روانه شدن حاتم بجانب کوه ندا و بعد تحقیق نمودن و برگشته آمدن باز حاتم و بیان منع ودن همه سرگذشت پیش حسن بانو ازان مسافت بعید و انواع شدید راه سیر پنجم حکایت

آورده اند که چون شهر را گذشته حاتم رو بصحرا نهاد و در دل گفت ای پاک پروردگار من تو دانا تری و مالک ولها هستی من برای حظ نفس خود نه برآمده ام بلکه برای خدا بکار بندگان تو و برای رضای تو برآمده ام زود و برادر رسانی توکل بر خدا کرده میرفت چون در هر شهر که رسیدی از مردمان شهر می پرسیدی که ای عزیزان کسی از شما میداند که راه کوه ندا کدام است و آن کوه صدا از شنده و در نواحی کدام مردمان حیران میماندند و میگفتند که ای مسافر تا این عمر نشنیده ایم از آنجا پیشتر میرفت همچنین بعد از یکماه در نواحی شهر می رسید دید که مردمان شهر در یکجا جمع شده اند حاتم در دل گذرانید که موجب جمع آمدن مردمان چه خواهد بود باید پرسید بسوی آن جماعت روان شد آن مردمان دیدند که شخصی می آید رو بجانب حاتم آورده دست فراز کرده باواز بلند گفتند که مرحبا ای مسافر خوش آمدی ما یان راه تو میدیدیم حاتم

پیشتر رفته دید که طعام رنگارنگ پخته بر سفره چیده اند و جنازه مرده در پیش گذاشته
بگرد مرده حلقه بسته نشسته اند حاتم پرسید که ای عزیزان این چه رسم است که مرده
را در میان گذاشته طعام نهاده برگرده نشسته اید مرده را چرا دفن نمیکنید گفتند
که در میان ما مردم همین رسم است که یکی از ما یان خواه دولتمند و یا فقیر
بمیرد ما یان تمام جمع شده در صحرا می آییم و طعام انواع می پزیم و بر سفره
چیده نگاه میداریم و راه مسافر می بینیم چون مسافر بیاید مرده را دفن کنیم
و طعام را پیش مسافر بنهیم چون اول او بخورد بعد از ان ما یان بخوریم و امروز هفتم
روز است که مسافر درینجا نیامده است هر روز ما طعامها می پزیم و تمام روز انتظار
میکشیدیم چون شام میشد و مسافر نمی آمد طعام را بزنان خود در شهر میفرستادیم که ایشان
میخوردند و بر ما یان تا امروز روزه هفتم است که آب و طعام بدهان ما یان نرسیده
چون ترا دیدیم بسی شاد گشتیم که باری این مرده را دفن کرده افطار روزه خواهد
شد حاتم گفت که اگر یکگاه مسافر نیاید پس حال مرده چه شود و بر شما یان چه
گذرد گفتند این چه سخن است البته مسافر در هفته میرسد و اگر پانزده روز
گذرد و مسافر نیاید لاچار شده آب بنوشیم و روزه داریم و طعام نخوریم تا پانزده
روز دیگر و مرده ما مردم تا یکماه بوی نگیرد حاتم گفت اگر زیاده از یکماه بگذرد

و مرده بدبوی شود چه کنید گفتند که مرده را دفن کنیم و تمام مردان و زنان تا
شش ماه روزه دارند و بوقت افطار کنند و گویند که در ما مردم آمرزد گناه گار تر
بوده است که در مردهٔ او بوی بد پیدا شد توبه استغفار بدرگاه غفار آمرزگار بسیار کنیم
حاتم گفت اگر درین شش ماه دیگر بمیرد گفتند که او را نیز همین طور نگاه داریم تا که مسافر
برسد آمرز و از آب و طعام بخوریم و باز روزه داریم تا که آمرزده را نجات شود القصه
بعد از انقضای شش ماه شادی کنیم و طعام بپزیم و بمردمان شهر بدهیم و همسایگان را
دلبری و تعظیم بجا آریم و طعام بخورانیم و بسیار خیرات کنیم و با یکدیگر عذر یاد و معذرت
نمائیم و بر قبر آن مرده رویم و زر بفرستانیم و بفقرا بدهیم پس از آنجا باز گردیم و بعد
ازین بکار و بار خانه مشغول شویم حاتم شنیده حیران ماند که این چه رسم است پس آن
مرده را برده در خانهٔ کلان گذاشتند و اول فرش و فروش پاکیزه گستردند و بعد از آن
خوشبوئیها سوختند و مرده را نیز مالیدند و اینهمه طعام را نیز برده بگرد آمرزده چیدند
و هفت بار بگردش گردیده تصدق و قدم بوسی کرده بیرون از آن خانه
برآمدند و در فرو بستند و سفره گسترانیده نشستند و گفتند که ای مسافر اول تو
دست در طعام گرم انداز و شکم سیر بخور که تا قبول افتد بعد از آن از طفیل
تو ما یان روزه بکشائیم حاتم دست در طعام کرد چون طعام لذیذ یافت باذوق

تناول نمودو و پر شکم بخورد و بعد از آن همه مردم طعام خوردند و بحاتم دعاها کردند
و باقی طعام را درون شهر بزنان خود فرستادند که زنها نیز خوردند و غسل نموده لباس
تازه پوشیدند و این مردان نیز غسل کرده پرچهای نو دوخته در بدن انداختند
و پرچها که در بدن بود بگازران داده روبشهر نهادند و حاتم را گفتند که ای عزیز
اگر ذوق تو باشد که درین شهر چند روزی بمانی پس بگو که برای تو مکان علیحده
خالی کرده بدهیم حاتم گفت آری چند روز دیگر خواهم ماند پس برای حاتم یک حویلی
خوب خالی کرده دادند و همه لوازم خانه از فرش و ظروف و غله همه مهیا ساختند
و زنان خوش شکل و زیبا گذاشته حواله حاتم نمودند و گفتند که حالا بفراغ خاطر
بنشین و چند روز اقامت کن و هرچه خواهی بخور و بنوش و با این زنان که برای
خدمت تو آورده ایم از اینها هر که دل رغبت کند عشرت و مباشرت کن که همه
حلال کرده ایم و ترا مالک ساختیم حاتم در دل خود میگفت که عجب رسم این شهر
است اگر الله تعالی مرا جمعیت بخشد من نیز در شهر خود رفته غریب مهمان همین
قسم بجا آرم و حاتم تا یک هفته هرچه پخته آورده دادند بخورد و هیچ فرمایش نکرد
و این زنان خوشروی هر روز و شب خود را آراسته کرده لباس فاخره پوشیده بجان
و دل در خدمت کوشیده و حاضر میماندند اما حاتم هرگز بکسی بنظر شهوت ندیده و میل

فساد نکرد و بعد رحاجت چیزی خورده و باقی تمام روز و شب در یاد الهی
و شکر ثنای حقتعالی میگذرانید بعد از هفته آن همه زنان پیش سردار خود رفته
خبر رسانیدند و نیکی نیت و دیانت او بیان نمودند که این مسافر عجب مرد با توفیق
و خداشناس است حاکم آن شهر شنیده محظوظ گشته و حاتم را نزد خود خوانده تعظیم
بجا آورده بعزت تمام بر مسند خود بنشاند و گفت که ای بزرگ زاده چه شود که در
همین شهر و دیار بمانی و دختر خود را در خدمت تو بکنیزی میدهم قبول فرمای
حاتم گفت که مرا کار دیگر در پیش است حاکم گفت که آن چکار است اگر بگوئی ما نیز
موافقت با تو کنیم و همراه او شده آن کار را بانصرام رسانیم حاتم گفت که من
دیگری را نمیخواهم که همراه من محنت و مشقت کشد آن مرد گفت که ای جوان
باری بگو که آن چکار است که تا شنیده شود حاتم گفت کاری که من دارم اگر
نشان آن مرا دهی گویا که مدد و همراهی من کرده باشی حاتم گفت که زنی زیبا روی
و خوشگوی که حسن بانو نام دارد و هفت سوال دارد کسی که جواب سوالهای
او دهد آنرا بشوهری قبول کند و شاهزاده منیر شامی بروی عاشق است
نه یارای جدائی و نه قوت وصال نه سوال ورا جواب میتواند بجا آوردن چون روزی او را
با من ملاقات شد حال ورا خراب و دگرگون دیده پرسیدم او با دیده گریان و دل بریان

همه بیان سرگذشت خود بمن گفت دلم بسوخت و برای خدا کمر سعی بربسته خبر چهار سوال او را تحقیق نموده رساندم حالا برای خبر سوال پنجم در طلب کوه ندا برآمده ام و مدت شش ماه است که میگردم و بهر کس که میپرسم کسی نشان کوه ندا بمن نمیدهد اگر شما کاهی کوه ندا شنیده باشید مرا نشان دهید و بگوئید گویا که همراهی ما کرده باشید حاکم آنشهر مرد دیرینه بود و از بزرگان خود شنیده بود که کوه عظیم است بر سمت جنوب جانب ظلمات بدست چپ در آنجا شهر عالی آباد است و کسی در آن شهر مرده ندیده است و نه کسی را بدان سوی گذر می افتد و نه از ان شهر کسی خبر می بیند همه ما جرا پیش حاتم گفت حاتم آن سخنها را شنیده بطرف کوه ندا قصد روان شدن کرد حاکم شهر گفت ای عزیز جانی از گوش شنیده چگونه توان رفت و تو تنهائی چگونه توانی رسید حاتم گفت هر که مرا بدین سو آورده بدان طرف هم خواهد برد حاکم شهر زر را پیش حاتم برد موافق خرج راه گرفته باقی زر را بفقیران داده روان شد و بعد از سه ماه بشهری رسید که بر گرد شهر نشان قبر نیست دانست که همین شهر خواهد بود که حاکم بمن نشان داده پس دیده شاد شد و در آن شهر در آمد مردمان شهر حاتم را دیده پرسیدند که ای مسافر از کجا می آئی حاتم گفت از شاه آباد آمده ام و بکوه ندا میروم گفتند که تا بکوه ندا رسیدن نتوانی که راه دور دراز و آفات بسیار

است حاتم گفت که خدا کریم است پس آن شخص گفت که یکان روز درینجا آسوده شده روان شو گفت بهتر اتفاق آن روز یکی از مردمان آن شهر بیمار شده بود مردمان قبیله اش جمع گشته او را ذبح کردند و گوشت او را میان خود ها حصه کرده گرفتند و این که با حاتم ملاقات کرده بود نیز گوشت حصهٔ خود آورده پخته وقت شام کوزهٔ آب معه دو سه نان و گوشت پیش حاتم آورده گفت که ای مسافر بگیر و بخور که گاهی در عمر خود چنین گوشت نه دیده و نخورده باشی حاتم گفت که ای یار عزیز آنچه در حیوانات چرنده و پرنده جانوران اند همه را شکار کرده گوشتهای آنها خورده ام این گوشت کدام جانور خواهد بود که نخورده باشم ناشنیده گفت که همه گوشتها خورده باشی لیکن گوشت آدمی کجا خورده باشی و این گوشت آدمی است حاتم بسی حیران ماند و در دل آورد که مگر این قوم آدم خوار اند شاید که مسافر را هم کشته میخورند پس حاتم در دل گفت ترا هم فردا خواهند کشت و ترا خواهند خورد حاتم با آن مرد گفت که ای یار عزیز این چه رسم در شهر شما است بیچاره مسافر را ذبح کرده میخورید آن مرد گفت که ای مسافر توبه کن که ما مردم آدم خوار نیستیم که مسافر را کشته بخوریم حاتم گفت که تو خود میگوئی که این گوشت از آدمی است پس آدمی از جنس و کریم پیدا میشود که گوشت

اور امیخورید آن مرد گفت که در شهر ما رسمی است هر که از قبایل بیمار شود او را ذبح
کرده گوشت او را در قبیله بخش میکنند و هرگز کسی در شهر ما نمرده است که او را
در گور کنند مگر همین طور او اگر رفته ذبح میکنند حاتم گفت لعنت بر رسم شما باد خدا
کریم است گاهی میکشد و گاهی بیمار را شفا می بخشد و بیمار را بدست خود کشتن
چه رسم است شما همه گنه کار هستید و ناحق خون چندین هزار مردم کرده اید روی
شما دیدن روا نیست حاتم این بگفت و جست زده برخاسته از آنجا روان
شده تمام شب و روز در صحرا میرفت و روزی گرسنگی غالب آمد آهوی را شکار
کرد و از چقماق آتش برآورد و کباب تیار ساخت که شیری بنظر آمد حاتم گفت ای شیر
آهوی را شکار کرده ام افتاده است اگر گرسنگی ترا هست رفته بخور شیر تمام گوشت
آهو خورده حاتم را سجده کرده جانب بیشه روان گشت بعده حاتم همه کباب
خورده راهی شده بر تالاب رسیده آب بنوشیده و خدا را شکر بجا آورده
روان شده و در صحرا میرفت و هر گاه که گرسنه میشد میوه های صحرا یافته میخورد
گاهی که میوه نمی یافت از گوشت شکار قوت می نمود روزی کباب خورده
روان شده و بود که تشنگی غالب آمد بهر سو آب میجست و نمی یافت چنانچه در
گلویش گره بست چون از دور تله ریگ نمودار شده و آب تصور کرده خود را

بجز سنگی در انجا رسانید چون ریگ دید فرو مانده در زیر درخت بنشست و
مایوس گردیده که ناگاه سقای جانوران بنظر افتاد که همه پرهای او تر از آب بود
حاتم بجانب او روان شد سقای جانوران حاتم را دیده و پریده رفت چون حاتم
نیک تفحص نمود یک غوکی دید که از آب باران تر شده و بود آب خورده روان شد
بعد از چندگاه آبادانی از دور نظر افتاد حاتم جانب آن آبادی روان شد
چه بیند که در صحرا مردمان جمع شده آتش افروخته و بگردش ایستاده اند
حاتم دانست که شاید شادی است که طعام میپزند نزدیک تر رفته دید که
طعام نیست همه مردمان ریش و بروت تراشیده اند بعضی در گریه و بعضی
استاده حاتم پرسید که ای مردمان این کدام ملک است و شما کیانید
و درینجا بر گرد آتش چه میکنید و چندان هیزم توده کرده چرا عبث میسوزید
مردمان گفتند که اینجا طعام نمی پزند که ترا هم بدهند در آتش مرده ما یان است
که زن او همراه شوی خود میسوزد حاتم گفت شما در زمین چرا دفن نمیکنید
و این زن بیچاره را زنده در آتش چرا انداخته عذاب و بر گردن خود میگیرید که خون
ناحق کرده باشید آن مردمان گفتند که ای جوان شاید که تو ازین ملک نیستی
و این ملک هند است و در هندوستان همین رسم است که زن همراه شوهر خود میسوزد ما او را

در آتش می اندازیم او خود بخود خود را میسوزد حاتم گفت بد رسمی است که زنده بارده
میسوزد و دل حاتم خفا شد که از اینجا زود باید برون بر آمد حاتم از ایشان جدا شده
راه پیش گرفت دیهی دید و چون تشنه بود در آن دیه رفت و از یک شخص آب
طلب کرد آنکس یک جام پر از شیر و یک جام آب دوغ آورد و گفت اگر خواهش
شیر داری این جام شیر بنوش هر دو حاضر اند هر دو بخور که دلت از گرمی خشک
شده باشد سرد گردد حاتم دوغ از دست گرفته بنوشید و ساعتی دم شیر طلب کرد
آن مرد جام شیر را که در و شکر هم انداخته آورده بود داد و گفت ای مسافر برنج
سفید پخته در خانهٔ من تیار است اگر بفرمائی بیارم که با شیر بخوری و لذت تمام
یابی حاتم گفت نیکو باشد و در دل بر مروت و حسان او آفرین باد میکرد که آن
هندی برنج سفید و دیگر شیر و شکر آورده پیش حاتم نهاد حاتم خورده تازه شد
و شب در همان دیه گذرانید چون روز شد آن هندی آمده گفت که ای مسافر
طعام تیار است بخورد و دو سه روز در اینجا آرام گیر که ماندگی راه بر طرف شود آن
زمان آسوده شده بروی فاما از دیه ما گرسنه نروی حاتم چون طعام خورده سیر شد و خدا
شکر میکرد که بعد از مدتی طعام پخته خوردم بعده گفت که ای هندی بر تو رحمت باد که
که مسافر از طعام سیر دانی و خدمت میکنی گفت ای مسافر چه خدمت بجا آوردم طعام که

که برای قبایل خود در خانه تیار کرده بودم که ترا آورده دادم اگر دوست روز
بجای نا خدمت تو بجا آرم حاتم گفت اگر رضای تو برین است چند روز دیگر خواهم ماند
پس آن هندی پلنگ و توشک و فرش گستردنی خانه پیش حاتم آورده نهاد و انواع
انواع طعام پخته آورده بداد که حاتم گاهی طعام هند نخورده و ندیده بر هندی آفرین
کرد و گفت که هندوستان عجب گلستان است لیکن همین یک رسم بد است که زن
زنده را با شوهر مرده میسوزند و مرده را مع زنده سوختن خوب نیست هندی گفت
ای مسافر راست گفتی اما در میان زن و شوهر عجب نسبت محبت است که عاشق
و معشوق قرار داده اند چون یکی ازینها مرد زندگی دیگری عبث و بی فایده است
مایان بزور او را نمی سوزیم او بطوع و رغبت خود خود را در آتش می اندازد و میسوزد اگر چند
روز درین شهر بمانی ترا خواهم نمود که ناگاه رئیس آن دیه بیمار بود و بعد از چند روز جان بداد
و آن رئیس چهار زن داشت و زن کلان دو پسر داشت و زن دوم سه دختر و زن سوم
یک پسر و دو دختر و چهارم زن را هیچ نبود چون مرده رئیس را از خانه برآوردند هر چهار
زنش نیز عقب آن بپرچهای رنگین و تمام زیور پوشیده و خود را با زیب و زینت آراسته
و گلها در گلو انداخته و برگ تنبول خورده و موهها را پریشان ساخته برآمدند همه مردمان
قبیله اش در پاهای ایشان می افتادند و از سوختن باز میداشتند آنها گفتند کسی

قبول نمیکردند حاتم نیز نزدیک شان رفته گفت ای پریرویان این چه روش است که شما کردید و از ستر بی ستر شدید آخر شرم در کار است زنان خندیدند و گفتند که ای جوان ترا شرم نمی آید که چشم بر سر و روی ما یان که مرده کا نیم می اندازی و بدانکه آن روز کدام بود که ما یان بعیش و عشرت با او میگذرانیدیم چون اجلش دامن گیر شد او را بگذاریم و جدا شویم از مروت دور است که او از اینجا تنها برود و ما یان در تمام عمر در فراق او بسوزیم پس چرا یکبار گی همراه او سوخته نشویم که از آتش فراق نجات یابیم والا نه خدا داند که از مکر شیطان در بدن ما یان چه خللی افتد که رفیق خود را فراموش کنیم و نظر بدیگری اندازیم این کدام زندگی است پس چرا همراه رفیق نسوزیم که از همه غمها و بلا ها خلاص شویم چنانچه گفته حاتم هم قبول نکرده بطور دیوانگان زیورهای خود را از خود جدا کرده بهر طرف جدا جدا انداخته و همراه مرده در میان انبار هیزم در آمدند حاتم نیز همراه ایشان رفته دید که مرده را خوابانیده اند و زنان خنده کنان بگردش نشسته اند یکی سر مرده را بر زانو گرفته و دیگری در کمرش هر دو دست انداخته بالای زانو نهاده و کسی هر دو پا را برداشته بر زانو نهاده همچنین بحرمتی تمام آن هر چهار زن شوهر خود را در میان گرفته و بالا و اطراف ایشان هیزم را چیده تود ساخته از چهار سر آتش دادند که آتش چنان بلند شد که سر بفلک کشید حاتم میدید

و در دل میگفت که زنان از آتش بر آمده خواهند گریخت که همه زنان در زمان خنده
زنان و شادان بالای مرده خود خاکستر شدند و حاتم بصورت و جمال ایشان حیف
میخورد و بر وفاداری ایشان آفرین میکرد و چون مردمان بخانه خود آمدند هندی
گفت که ای مسافر دیدی که زنان برضا و رغبت خود خود را در آتش سوختند شرط
محبت چنین است حاتم گفت راست گفتی لیکن وفاداری آنست که عقب او خود را
در فراق او میسوزند که از آتش هیزم هم آتش فراق تیز تر است و خود را با عصمت
نگاهداشتن حصول درجات است بعد از چند روز حاتم گفت که ای عزیزان
من بکاری بر آمده ام و حالا مرا بکوه ندا رفتن است هندی گفت که راه بسیار
دور و دراز است چگونه میتوانی رسیدن حاتم گفت کسی که مارا اینجا رسانیده
است بکوه ندا هم خواهد رسانید رخصت شده روانه شد دیه بدیه در تمام هند
سیر کنان بطرف شمال رسید شهری در نظر آمد خدا را شکر کرد که بعد از مدتی
به آبادانی رسیدیم پیشتر روان شد چون نزدیک شهر رسید دید که مردمان جمع شده
درمیان ایشان شور است که دختر رئیس مرده است و میخواهند که شوهر او را در گور
دفن کنند و او قبول نمیکند این غوغا است حاتم گفت که سردار شما کدام است
مرا آنجا برید حاتم را نزد سردار بردند حاتم گفت ای مرد بزرگ این چه رسم است

که زنده را با مرده در گور می اندازند این بیچاره را خبر نیست و شما بزور در گور می اندازند
از حد امی ترسید گفتند ای جوان هیچ تو مسافر در شهر آمده بود و چند روز مانده
و آسوده شد و بر دختر رئیس مبتلا شده در شهر ما رسمی است که تا دختر و پسر بالغ
نشوند عقد ما در میان ایشان نمی بندیم چون مدت میگذرد و کسی برکسی عاشق می شود و مبتلا
آزمان می بینیم که یکدیگر محبت ایشان از حد گذشته است شرطی درمیان نهند
که شما هر ده معشوق و عاشق باید اگر از شما یکی بمیرد دیگری در گور موافقت کند و با آن رفیق
شود و او قبول میکند آزمان عقد بسته بدو میدهیم این جوان نیز رسم ما را دیده
بود و بر دختر فلان عاشق شده بود چون محبت ایشان بدرجهٔ کمال رسید پیش حاکم
بردند و حاکم گفت که جوان مسافر در شهر ما رسمی است که اگر زن بمیرد شوهر او را
در گور کنند و اگر مرد بمیرد زن او را با شوهر در گور کنند و آن دختر رئیس قبول کرد
پس آن دختر را با این جوان عقد بسته دادند مدت مدید با این زن لذت و آرام
گرفت اکنون بیچاره که بقضای الهی فوت شده است این جوان برضای خود
در گور میرود و بر قول خود می ماند و ما مردم بجور و ستم گرفتار باشیم پس تو بگو که چرا
بر قول خود وفا نمیکند حاتم روی بدان جوان آورد و گفت ای عزیز چرا بر قول
خود وفا نمیکنی چند روز خواهی زیست آخر شربت اجل چشیدنی است و آنچه

تو قول کرده ثابت قدم باش آن مرد گفت که ای عزیز تو هم با ایشان پیوستی رسم خود
بگو حاتم گفت که چه بگویم آنچه قول کرده معقول شو او گفت هرگز از من نشود حاتم چون
دید که مرده افتاده است و او را در گور میکنند و این مرد قبول نمیکند که در گور رود
بزبان خود گفت که من ترا از گور بیرون خواهم کرد اما الحال در گور برو والا این قوم
ترا هرگز نخواهند گذاشت آخر گفت یا برادر چون گور بگل برآورند چگونه زنده مانم
حاتم روی بجانب القوم آورده گفت ای عزیزان این مرد بزبان خود بمن گفت
که در شهر ما رسم است که گور مانند حجره میکنند و این گور تنگ است اگر مانند ملک ما گور را
فراخ و کشاده سازند من در گور برضای خود میروم سرداران گفتند که این
تعلق بر حکم حاکم است پس جمع شده بر حاکم آمدند و اظهار نمودند که این
مرد هرگز در گور رفتن راضی نمیشود و میگوید چنانچه گور در ملک ما میشود اگر آنچنان
بسازند قبول دارم که با زن در گور روم حاکم گفت که در ملک او چه طور گور میسازند
حاتم گفت که در شهر ما گور مانند تهخانه میسازند که چند کس بفراغ بنشینند و دراز کشند
حاکم سر فرو کرد و بعد از تفکر بسیار سر برداشت و گفت خوب بروشی که او میگوید
باید ساخت که برضامندی خود بگور رود و از جانب ما بر وی جور و ستم نرسد مردمان
آمدند چنانچه حاکم فرموده مانند تهخانه گور ساختند حاتم با مرد گفت که اکنون بخاطر جمع با زن

خود بیان

خود بجان شب ترا خواهم برآورد و بگفته حاتم قبول کرد و گفت ای عزیز اکنون مرا قبول
است که برضامندی در گور میروم پس هردو را درون تنگ خانه کردند و بالاش
تخته سنگ گذاشتند و از چوبهای کلان پوشیدند و تا بدان گذاشتند
که روشنی باند و بازگشتند و در شهر آمدند و حاتم را با خود آوردند و مهمانداری
کردند و جائی برای ماندن و خواب دادند حاتم دراز کشید و انتظار شب بود که آن
مرد را بیرون آرد چون مردمان در خواب رفتند حاتم برخاست و بطرف
ایشان روان شد و رسم آن شهر چنان بود که تمام قبیله بوقت شب بیداری
میکردند و روی زنان نمی دیدند حاتم سه روز قابو نیافت شب چهارم بخانهٔ خود
آمدند و در خواب غفلت رفتند حاتم برخاست و بر سر گور آمد و آن مرد را آواز داد و هیچ
جواب نشنید و آن مرد حاتم را نفرین میکرد که آن مسافر دروغگو بود که بدغا در گور
انداخته رفت من بد کردم که گفته او را استوار داشتم و بپای خود در گور آمدم چون شب
چهارم رسیده بود و از غایت گرسنگی سست شده و در خواب غفلت بود که حاتم دهن
گور را در تا بدان بکشاده آواز داد که ای جوان اینک برای بیرون کردن تو آمده ام
اگر زنده هستی جواب بده چون هیچ جواب نداد حاتم دانست که مرد اگر زنده هست ولی
بمن جواب میدهد پس اگر اینقدر خاک دور سازم و سنگ بردارم و مرده برآید چه فایده که برای مرده

زنده جان خود را در هلاکت اندازم باز در خاطر رسید که سه بار فریاد کن اگر زنده خواهد داد
جواب خواهد داد والا از سر خود ساقط خواهم شد بار فریاد کرد که ای جوان من همون
مسافرم که با تو قول کرده ام اکنون آمده ام تا ترا زنده از گور برآرم اگر زنده جواب
بده باز هیچ جواب نیامد در دل یقین شد که جوان مرد افسوس کرد مرتبه
سیوم بآواز بلند گفت اگر زنده هستی جواب بده والا نه تا قیامت در گور
خواهی ماند و جان خواهی داد ما از سر وعدهٔ خود ساقط کردیم آن مرد شنید
که کسی فریاد میکند برخاست نزدیک تابلن آمده گفت که تو کیستی مگر همان ساهر
هستی که با من قول کرده بودی حاتم چون دید که زنده است خدارا شکر کرد جواب
داد که آری همانم و خنجر از نیام برکشیده قبرکاویدن گرفت و آن تابدان را
کشاده کرده دست آن جوان گرفته بیرون کشیده آب و طعام برای او همراه
آورده بود خورانید چون ساعتی قرار گرفت که او تازه شد حاتم گفت ای جوان
اکنون هر طرف که دانی برو جوان گفت که خرج راه ندارم حاتم از کیسهٔ خود برآورده
داد و روانه ساخت آن روز شبا شب بگریخت و حاتم آن قبر را چنانکه بود درست
کرده بجای خود آمده دراز کشید و بخاطر جمع در خواب رفت چون روز شد همه مردمان
بیدار شدند و طعام آوردند بعد از طعام حاتم از ایشان رخصت خواست که بکوه ندا

رفتن است و مدت است که از شاه آباد برآمده ام برای خبر کوه ندا گفتند که ای
جوان اکنون کوه ندا نزدیک است بعد از یک ماه شهری پیش خواهد آمدن آن شهر
بکوه ندا تعلق دارد و ماجرای کوه ندا مردمان شهر پیش حاتم ظاهر کردند حاتم
از ایشان رخصت گرفته روانه شد وقت روانگی مردمان شهر بحاتم گفتند که پیش
تو دو راهه خواهد آمد باید که بدست راست بروی تا بآن شهر برسی حاتم ده روز
راه طی کرد که دو راهه پیش آمد از خاطر حاتم دست راست فراموش شده بود بدست
چپ برفت و در دل بگفت که شاید بدست چپ گفته بودند چون بجانب چپ
روانشد بعد از چهار روز چه می بیند که در بیشه همه جانوران درنده گریزان
می آیند در گوشه ایستاده می دید که شاید شیر یا پلنگی در میان افتاده باشد که گریخته میروند
حاتم بالای درخت رفته مید ید که فیل و غیره جانوران کلان گریزان می آیند
عقب جانوری خرد اما بصورت مهیب دم بر سر کرده و چشمان مانند
چراغ روشن می آید حاتم در دل بترسید که این بلای عظیم است که از ترس
این چندین جانوران درنده گریخته اند اکنون ای حاتم چگونه ازین بلا زنده
خواهی ماند توکل بر خدا کرده رضا بقضا داده خنجر از نیام کشید و در دست
گرفت ناگاه آن شیر اول آتش زن زیر همون درخت آمد و بوی آدمی یافته

می غرید جست زده این طرف انداخت با آن سو فتاد باز غرید جست زد و
نزدیک حاتم رسیده خواست که در چنگل بگیرد که حاتم خنجر زد چنانکه بر دو دست
قلم شده بر زمین افتاد زیاده تر غضب شده باز جست زد حاتم بتمام سرعت
خنجر در شکم او زد که شکم پاره شد و روده ها برآمدند و زیر درخت افتاد بمجرد
افتادن بول کرده دم خود بجنبانید که در تمام صحرا آتش افتاد و جان داد
حاتم که بر آن درخت بود درخت خشک بود آتش درگرفت حاتم نیز بجلدی
تمام جست زده زیر درخت در جوی آب افتاد ضرب بحاتم رسید که بعد از
دیر بحال آمد و زیر آن درخت آمد چهار دندان او که برابر خنجر بود بکند و گرفت
و هر دو گوش و دم بریده در ترکش خود نهاد و دندانش در کمر داشته روان
شد از دور شهر سواد نمودار گردید حاتم جانب آن شهر روان شد چون نزدیک
رسید دید که دیوار شهر عالی و کنگره هایش بفلک رسیده بر در شهر آمد و دروازه
را وا دید اندرون آمد عمارتهای عالی و بازار پر از هر جنس و چیزهای انواع موجود
اما آدم نیست هر سو نگران و بخود حیران در دل میگفت که مگر کسی بلای ویران
کرده باشد قدم پیش نهاد شهر آباد دید اما یک آدم زنده مانند مرد
در نظر نیامد گمان برد که شاید دیوی درین شهر آمده باشد که مردمان گریخته اند یا وبا افتاده

که متاع

که متاع خانه وجنس در دکان ها افتاده است و آدم نیست و در بازار ها جنس
خام و پخته موجود است حاتم پیشتر روانه شد نزدیک قلعه رسید که پادشاه آنشهر
معه قبیلهٔ خود اندران قلعه مانده بود و چند کس اهل خدمت درمیان دریچه نشسته
بودند حاتم را دیدند و گفتند بعد از مدت مسافری در شهر رسیده است یکی را گفت
که آن مسافر را آواز دهید که این طرف بیاید آن شخص آواز داد حاتم بطرف
دریچه روان شد و زیر را درمیان دریچه استاده دید حاتم نزدیک دریچه آمد
پادشاه آن قلعه سر از دریچه برآورده گفت ای جوان سلام علیک حاتم
جواب سلام باز داد پادشاه آبادشاه پرسید که از کجا آمده و از کجائی حاتم
گفت از یمنم اکنون از شاه آباد آمده ام و قصد کوه ندا دارم پادشاه آن قلعه
گفت که راه غلط کرده از دو راهه بدست راست راه کوه ندا بود اکنون بیجا
چپ افتادی شاید که مرگ ترا درین شهر آورده است همین زمان از جهان خواهی رفت
حاتم گفت اگر خواست الٰهی چنین است پس از حق راضیم باری ماجرای معلوم کنم و تو مرد و حجسته
مینمائی اول حقیقت خود بگو که کیستی و درین قلعه چرا بند شده پادشاه گفت
که من والی این شهرم و در ملک من بلای عظیم واقع شده است همه رعایا و سپاهیان
من زن و فرزند خود را گرفته ازین شهر گریخته اند و لشکر من از من روگردان شده چکنم

علاج این بلا از دست کسی نمی برآمد آخر همه کس لاعلاج شدند و فرزندان را گرفته
بطرف دیگر رفتند و من از محر حیا و ناموس درینجا مانده ام و تمام قبایل و توابعان
خود را گرفته درین قلعه بند شده ام نه یارای رفتن است و نه طاقت جنگ کردن
که او را بکشتم توکل بخدا کرده نشسته ام مدتست که بلا در شهر آمده و آدمیان خورده
حاتم گفت چه بلا است مگر دیو است گفت نه دیو نیست شیر او آتش زنان از کوه قاف
فرود آمده درین حد رسیده است ما را خراب ساخته هر روز یک وقت می آید
و صید آدمیان میکند اما درین قلعه داخل نمیشود چونکه گرد قلعه خندق پر از آب
راه آمد نگه داشته ام چون جست کرده بر کنگره قلعه میرسد باز بر زمین می افتد و هر روز
او را همین جنگ و جدل است حاتم گفت مبارکباد که دشمن ترا کشتم در میان فلان
جا با من ملاقات شده بود بدین طریق چون اجل او بدست من بود کشته شد و مسبب
الاسباب مگر از سبب او ما را راه راست فراموش ساخته بود و براه چپ آورده تمام
ماجرا بیان نمود پادشاه آن قلعه چون شنید از قلعه فرود آمد و حاتم را اندرون قلعه
برد و بعزت تمام بنشاند و طعام و میوه و آب حاضر آوردند و خورانیدند بعد از طعام
پادشاه پرسید که چگونه باور کنم که بلا کشته شد حاتم آن دندان و گوش او برآورده نمود
پادشاه حاتم را در کنار گرفت و در پای حاتم افتاد و حاتم از میان برخاست و عذر

خواهی

خواهی منو پادشاه نامه نوشته بدست کسان خود داد که بهر سو رفته خبر رسانید حاتم
چند روز ماند و رخصت خواست و گفت که یک آدم رهبر دهید که مرا رهبری کند پادشاه
گفت ای جوان این شهر بفضل خدا اکنون آباد خواهد شد این را شهر خود دانسته بود و باش
همین جا اختیار کن و من دختر خود بکنیزی تو میدهم او را قبول کن و بعیش و عشرت مشغول
باش حاتم گفت که من از عیش دنیاوی خود را در کار بندگان خدا عند الله داده ام
و تا آنکه برسانم پادشاه آفرین کرد و یکی همراه حاتم داد و بسیار جواهر قیمتی پیش آورد
حاتم رخصت شده روان شد بعد از چند روز برود رابه رسید و گفت که این راه کوه
ندا است حاتم دعا گفته از ان وداع شد جانب کوه ندا روان گردید بعد از دو روز
در شهر امان آباد رسید مردمان شهر حاتم را گرفته پیش حاکم بردند حاکم از مسند برخاست
و تعظیم بجا آورد و پرسید که ای عزیز از کجائی و از کجا آمده که درین شهر هرگز مسافری
نیامده مگر شنیده ام که چند کس از سکنه پادشاه آمده بودند یا تو رسیدی موجب صحبت
حاتم گفت که مرا حسن بانو دختر برزخ بازرگان فرستاده است که خبر کوه ندا حقیقت بیارم
بسیار رنج راه کشیده رسیده ام امید که از اسرار کوه ندا واقف سازی نیکو باشد از عین لطف ما
که بسیار محنت دیده و رنج کشیده رسیده ام امید دارم که کیفیت او را معلوم کنم والی آنشهر
گفت که راز کوه ندا گفتن راست نیاید چند روز درین شهر بمان تا واقف گردی حاتم گفت نیکو

باشد پس حاتم را جائی نیکو دادند و فرش و طعام و آب آوردند و صحبت حاتم خوش میکردند زیرا نند
روزی حاتم در میان چندکس نشسته بود و میگفت کوه ندا کدام است ایشان نمودند که آن کوه
ندا است که قلعه او سر بفلک کشیده از آن کوه ندا می آید درین گفتگو بودند و حاتم جانب
کوه میدید که یکبارگی آوازی از کوه پیدا شد که یا حمیر بن حارث یکایک جوانی خوشروی
میان مردمان نشسته بود بمجرد آواز آمدن زبان از گفتار ببست و برخاست و گفت یا حی
یا حی بیقین آمدم و رو بسوی کوه آورد مردمان قبیله اش خبر رسید که حمیر را طلب کردند
او روی بسوی کوه آورده است تمام مردمان قبیله اش دویدند و نزد حمیر آمدند و دیدند
که رویش سرخ شده همه برگرد و پیش ایستادند آن جوان جانب کوه روان شد و دوان
میرفت حاتم گفت ای عزیزان این جوان را چه شد که دیوانه شد و دیوانه وار میرود و بکسی
حرف نمیکند و سخن نمیگوید مردمان گفتند از ما بر تو هیچ معلوم نشود و نمیدانیم از همان
جوان بپرس حاتم دویده دست او را گرفته گفت که ای برادر شرط مروت نباشد که تو سخن
نگوئی باری معلوم شود که مگر ترا که طلبیده است و تو ما را گذاشته کجا میروی اگر بگوئی تا بو رفیق
شوم هرچند حاتم گفت و مبالغه کرد هیچ جواب نداد و دست از دست حاتم در کشید و چون
باد از پیش حاتم برفت و زیر کوه رسید حاتم عقب او دوان شد تا نیم راه کوه از نظر غایب
شد حاتم چندانکه نظر کرد بر کوه هیچ اثر در نظر نیامد مگر سنگهای رنگارنگ حاتم حیران گشته تا دیری

متحیر ماند

ستحیر ماندو سر فرو کرده بفراق آن جوان بازگشت و همه مردمان زیر کوه آمدند و سه مرتبه
سر بر کوه نهادند و برگشتند و در شهر آمدند و هیچ غم و الم نکردند و طعام بسیار پختند و
بر مردمان دادند و بفقیران خوراندند و خندان و شادمان بکار خود مشغول گشتند
حاتم گفت ای برادران شما را هیچ معلوم شد که این جوان را چه شد گفتند تو هم حاضر بودی
آنچه تو دیدی ما هم دیدیم باز از ما چه پرسی برای آن جوان حاتم را در دیده آب شد همه
مردمان گفتند که ای عزیز در ملک رسم است که هیچکس گریه نکند اگر میخواهی که چند روز
در شهر ما باشی پس موافقت ما یان کن و الا نه تر از شهر بدر خواهند کرد حاتم آب دیده
را فرو برد به افسوس و حسرت در یاد آن جوان بگذرانید دیگر بار گفتند که ای جوان
چرا اندیشه مند نشسته خبر کوه ندا همین است که دیدی حاتم گفت چه دیدم که هیچ معلوم
نشد تا که کما حقه معلوم نشود حسن بانو را چه جواب دهم حاتم را شش ماه در آن شهر بگذشت
در شش ماه یازده کس همین طور رفتند هیچ معلوم نشد حاتم همه را میگرفت و
می پرسید هیچکس جواب نمیداد اتفاقاً شخصی بود که نام او حامم بود با حاتم بسیار
محبت داشت شب و روز در یک صحبت میگذرانیدند روزی نشسته
سخن اخلاص درمیان انداخته بودند و دیگر مردمان برگرد او نشسته در
خنده مشغول بودند که یکبار کی آواز کوه برخاست یا حامم ابن سام بن بریرہ حامم

بمجرد شنیدن این آواز از گفتار ماند و برخاست و گفت یا حق و رو بجانب کوه کرد و برفتن
قبیلا و خبر شد که حاتم را طلب کردند همه جمع شده آمدند و برگرد حاتم جمع شدند حاتم
دانست که این همان طور خواهد رفت دل حاتم برهم شد و حیف میکرد که الفت بسیار
شده بود انجهم از ما جدا میشود و در دل یقین کرد که با این جوان خود را بالای کوه
میرسانم و هر جا که این جوان رود من نیز بروم که دریافتن حال او ضرور است
با این جوان بروم و حقایق کوه معلوم کنم از این مردمان هیچ معلوم نمیشود حاتم نیز
بجلدی تمام کمر خود را چست کرد و جانب کوه روان شد حاتم دست حاتم بگرفت
و گفت ای برادر این چه خیال است و کیست که ترا کشیده می برد حاتم هیچ جواب
نداد حاتم گفت ای بی مروت این چه دوستی است که چندین گاه از صحبت خود
مشغول ساختی و محبت زیاده کردی اکنون زبان از سخن بربستی و جواب
نمیدهی باری یکبار بگو که ترا که کشیده می برد و کجا میروی هیچ جواب نمیداد
و دست از حاتم میکشید از هر دو دست او را گرفته چندان زور کرد که دست او
جدا شد و حاتم بر زمین افتاد و آن بطرف کوه روان شد حاتم برخاست
و عقب او دویده در زیر کوه رسید و جست زده بهر دو دست کمر او را بزور گرفت
هر چند که او خواست که حاتم را از خود جدا سازد ممکن نشد که حاتم جدا شود

کمر او را

کمر او را گرفته غلطان و آویزان میرفت که بالای کوه رسید حاتم نیز بالای کوه
رسید و کمر او را نگذاشت چون نزد قلعه رفت دریچه پیدا شد در آن دریچه آمد حاتم
نیز عقب او آمد چون آن جوان و حاتم از نظر مردمان غایب شدند مردمان باز
گشتند و در شهر خود آمدند و برای حاتم افسوس میکردند بحاکم خبر شد که مسافر
همراه حاتم بالای کوه رفت و از نظر غایب شد حاکم در جوش آمد و گفت که ای نادا
نان تا این زمان بغیر از طلب کسی برکوه نرفته شما او را چرا گذاشتید این وبال بر سر
کیست و مردمان را از خبر نکردن گرفت مردمان گفتند که هر چند منع کردیم
گفتهٔ مایان در گوش نکرد و گفت که این دوست جانی من است چگونه روا باشد
که دوست خود را بگذارم آنچه حال او ست حال من شود حاکم شهر مردمان را در بندیخانه
کرد و سیاست فرمود و چیزی تاوان بر سر ایشان نهاد مردمان زر بحاکم داده خلاص
شدند و بخانهٔ خود آمدند و طعام پخته بمردمان دادند اما برای حاتم در افسوس بودند
و میگفتند که حیف جوان مسافر بی طلب بالای کوه رفت و از برای او بمایان
تاوان افتاد و غم او بمایان زیاده شد مردمان شهر و حاکم شهر برای حاتم غم
میکردند و افسوس میخوردند اما حاتم چون کمر آنجوان گرفته درون دریچه آمد و چندی
راه رفته بمیدان وسیع رسید کمر آن جوان گذاشت و عقب او روان شد که جوان

آن میدان که گذشته در محلهٔ خاموشان درآمد دید که سبزه زار است بحدیکه نظر میرسد
سبزه مینماید گویا که فرش زمردین انداخته اند جوان و حاتم در سبزه زار رسیدند آنجوان
آنجا رفت که قدری زمین خالی بود و سبزه نبود جوان همانجا افتاد و دراز کشید
دست و پا سخت شدند حاتم دست او را گرفته خواست که بردارد رویش زرد
و بیجان دید حاتم دانست که بمرد گریه کردن گرفت که ناگاه زمین بترقید و آن جوان
در زمین غایب شد فی الحال سبزه برآمد حاتم سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد
و دانست که فانی شدن این مردمان برین وجه است حقیقت کوه ندا معلوم شد
که چون مرگ آنها میرسد اجل شان ندا میکند اکنون بطرف شهر باید رفت ازانجا باز
گردید تمام روز شد هیچ اثر کوه ندا معلوم نشد که آن قلعه کجا بود و دریچه کجا و ازکجا آمده
بود حاتم حیران و سرگردان بهر سو نگران میرفت هفت شبانه روز شد هیچ طعام
و آب نیافت و گرسنگی و تشنگی غالب آمد دست از جان شسته میرفت و در دل
میگفت که ای حاتم مگر تو نیز درین کوه مرگ آورد که اجل تو همین سبب بود
که آن جوان را ندا آمد و تو بی طلب رسیدی الحال نه کوه بنظر می آید و نه راه آن شهر
چگونه خواهی رسید همین فکر کنان میلی چند رفت که دریای عظیم جوشان و موج زنان
که کنارش در نظر نمی آمد دید و بر کنار دریا رسید فکرمند شد که ازین دریا چگونه گذرد و مگر خدا دستگیری

کند

کند و سببی سازد که یک کشتی در نظر آمد دانست که کشتیبان کشتی می آرد چون نزدیک
رسید و برکنار آمد هیچ کشتی بان را ندید در تعجب شد و سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد
و بر کشتی سوار شد و دید که دو نان کرم و ماهی بریان کرده در سفره پیچیده در کشتی نهاده است
حاتم چون کرسنه هفت روز بود و بوی طعام که در دماغش رسید بیتاب شده آن سفره را
وا کرد و دید که دو نان کرم و تازه و کباب ماهی کرما کرم است دست از سفره برداشت
شاید که ملاحی برای خود تیار کرده برای کاری رفته باشد و باد کشتی را باین طرف آورده
است نباید خورد که حق بیگانه است چون بآنطرف برویم از خداوند طالب کرده بخوریم
گرفت و سفره را پیچیده نهاد که ناگاه یک ماهی کلان سر از آب برآورده گفت
که یا حاتم این نان و ماهی رزق تست بخور و باز در آب غایب شد حاتم آن نان و ماهی
بخورد و آب بنوشید و سر بسجده نهاد و خدا را شکر کرد که باد برخاست و کشتی چون
تیر روانه شد بعد از سه روز بکنار رسید حاتم بر قدرت قادر شکر کرده میگفت اکنون
راه شهر کجا یابم که حقیقت جوان بر مردمان بگویم تا هفت شبانه روز دیگر برفت کرسنه
و تشنه هیچ درختی و آبی در نظر نه آمد مگر ریک بعد از هفت روز کوهی عظیم که از سنگش ماه صیقل
میکرد در نظر افتاد و جانب کوه قدم زد تا سه روز بزیر کوه رسید سنگها را دید که از هر سنگ خون
روان است حاتم حیران ماند که عجب کوه است که از هر سنگ خون روان است از این کوه

سنگ ازکه پرسم این کوه چرا گریان است بالای کوه برآمدن گرفت بعد از دو روز بالا
کوه رسید میدانی دید وسیع که خاک آن زمین همه سرخ است و جانوران همه برنگ
سرخ می پریدند حاتم را تماشائی بود که گرسنگی و تشنگی فراموش شد و دو فرسنگ راه
میرفت دریائی عظیم پر از خون جوشان و موج زنان دید آوازش گوش را کر میکرد
جانورانش نهنگ و ماهی ماخذه کلان سرخ گویا از خون تصویر کرده اند و جانوران
پرنده نیز سرخ حاتم در اندیشه شد که ازین دریای خون چگونه توان گذشت حاتم
بطرف دریا روان شد که رهگذری ازین دریا معلوم شود بکنار دریا میرفت یکروز
گذشت هیچ اثر معلوم نشد الغرض یکماه بکنار دریا میرفت و ماهی را با جانوران
شکار کرده میخورد چون تشنگی غالب شدی قطره در دهن می انداخت که تشنگی فرو می
نشست و بعد از چهار پنج روز شکار میخورد و بعد از یکماه بجائی رسید که بجز دریای جوشان
هیچ ندید در دل گذرانید که ای حاتم یکماه مشقت کشیدی پای از رفتار بماند هیچ راز تو
معلوم نشد اگر ده سال میروی بجز همین دریای خون بنظر نخواهد آمد درکارهای خدا
قدم زدن آسان نیست بیچاره آدمی ضعیف او را هر روز غم نان باشد چگونه ازینجا
سلامت برآید و زنده بماند اکنون توهم درین بلا میری که آن بیچاره شاهزاده منیر شامی
منتظر ماند این عجب ترکه دختر برزخ ازکجا شنیده بود که بمردمان کار دشوار حواله میکرد چندکس در طلب آن شده

ومحروم بازگشتند برای این روزها که پیش تو آمده اند باز در دل میگفت خوبا ای حاتم
برای حظ نفس خود درین کارها قدم نزده و به دلداری یکی بندهٔ خدا برآمده اگر خدا از در
باب من مهربانی است و آن جوانرا مراد دل رسانیدی البته مرا از اینجا بیرون
خواهد کرد چنین فکرها می کرد که از دور کشتی نمودار شد و دید که می آید حاتم سر بسجده نهاد
و خدا را شکر کرد که بران دریا هم کشتی آمده بود چون نزدیک رسید حاتم جست زده
بکشتی سوار شد دید که دو نان گرم و ماهی در کشتی موجود است گرسنه چند روز بود بخورد
و شکر خدا را بجا آورد کشتی چون تیر روان شد حاتم موجهای دریا را دیده خدا را شکر کرد
و چشم می بست که جانوران سر از دریا برآورده نزدیک آن میرسید و خود را در کشتی میغلطانید
چون میان نصف دریا رسید موجهای دریا چون شعلهٔ آتش سر بفلک کشیده که هوش حاتم
میرفت هفت شبانه روز بگذشت کشتی بکنار رسید حاتم از کشتی فرود آمد و کشتی بدریا
رفت حاتم بکنار دریا روان شد و همون طور خونریزی از سنگها دید و توکل بخدا
میکرد و در دل میگفت که این عجب راز است که هیچ معلوم نمیشود و کشتی آرنده
که بود و نان رسانند که باشد قدم براه تیز نهاد و بذکر پروردگار مشغول بود در زمین عجیب
که جای آب و نان پیدا نشود و بعد از هفته گرسنگی و تشنگی درگرفت از دور سفیدی در نظر افتاد
و موج دریا بلند میشود معلوم میکرد دید گویا کوه نقره سر بفلک کشیده است چون فرو دید حیران ماند

که این چه راز است در آن استقبال کرد بر کنار دریا رسید دید که دریای عظیم است آبش
چون نقره گداخته اند صیقل از قمر می نماید از تشنگی خواست که آب بنوشد دست چپ در
میان آب انداخته و قدری آب از دست گرفته و دید که مانند آب نیست چون نقره
گداخته است از دست بدریا انداخت و دست چپ خود را دید که چون نقره شده است
از دست راست پاک میکرد و وزن گران دیده در دل خود گفت که عجب دریا است
اگر درین دریا غوطه میخورم تمام بدن نقره شود اما گرانی بدن شود سر بزانو نهاده و در فکر بود
گاهی سر برداشته راست و چپ میدید و گاهی سر در گریبان تفکر میکرد و بعد از
دیر کشتی نزدیک نمودار شد حاتم شاد شده دید که یک قاب حلوای تر در کشتی نهاده
بود قاب را بخود کشید گرسنه بود شکم سیر بخورد و شکر پروردگار بجا آورد و دراز کشیده
در خواب رفت بعد از یازده شبانه روز کشتی بکنار آمد حاتم از کشتی فرو آمد قدم در راه
نهاد و روان شد هر وقت دست خود را میدید بعد از چهار روز کوهی نمودار شد دانست
که کوه نزدیک است روان شد آن کوه یکماهه راه بود حاتم شکار کرده و گاه میوه یافته
تناول کرده میرفت چون کوه سه روز راه ماند سنگریزه های سرخ و سفید و سبز و زرد
نمودار شد حاتم دید و بر قدرت خدایتعالی اقرار میکرد و الهی از قدرت کامله خشت از جواهر
سازی و از سرو قدی برافرازی چون مبلغی راه رفت دید که تمام سنگریزه های الماس

وزمرد ولعل است دل حاتم طمع کرد از آن لعل و جواهر قسم اول چندین گرفت دامن خود را
پر کرده در جیب انداخت و چندین جواهر در دست گرفته روان شد پیشتر رفت ازان
جواهر زیاده تر دید آنرا پرتاب کرد دیگر کلان چیده در جیب انداخت و دامن
پر کرده در دل میگفت اگر این جواهر به آبادانی رسد قیمت کردن کسی نتواند بلکه
کاهی ندیده باشد چون چند روز گذشت از گرانی جواهر مانده شده جائی نشست
چند لعل و چند الماس و چند زمرد که از همه کلان بود ند گرفت و باقی را پرتاب کرد
و روان شد درمیان راه بر سر چشمه رسید که آب روان بود بران چشمه نشست دست
و پای خود را می شست چون آب در دست چپ کرد که بدستور سابق بحال آمد
مگر ناخنها از نقره ماندند خدا را شکر کرده میگفت که الهی دران دریای نقره
دست من نقره شده بود اکنون درین چشمه بحال سابق شد این چه راز بود چون
شب شد بر کنار حوض بغلطید و نظر بر کنار آب بود که ناگاه دو کس از آب پیدا
شدند سر مانند آدمی و پا مانند پیل و ناخنها چون شیر و رنگ سیاه حاتم بترسید
برخاسته گفت که الهی این چه راز است اگر میگریزم شرم دارم پس هرچه در تقدیر است
بران صابر باشم تیر و کمان بدست گرفته تیر انداخت آن دو کس تیر بدست گرفته فریاد
کردند که ای حاتم از ترس جان خود تیر می اندازی ما نیز پیدایش خالقیم و برای آزار تو نیامده ایم

حاتم گمان از دهشت انداخت و سر فرو کرده نشست و در دل میگفت ایشان را
بمن چکار است تیر مراد در دست گرفته اند ضرب دیگر چگونه بر ایشان کار خواهد کرد هر دو نزد یک
رسیدند و گفتند که ای حاتم بن طی ترا نباید که بر جواهر طمع کنی ترا در جهان انگشت نمای
عالم و ضرب المثل جهانیان شدن است اگر بزر و جواهر طمع کنی کارت نه برآید حاتم
گفت که من بزر و جواهر کدام کس طمع کرده ام گفتند که جواهرها که از فلان وحشت با خود
آوردی آیا از آن تو بودند حاتم گفت که ملک خدا وسیع است از آن پروردگار
من بودند اگر برداشتم شما را چه میرسد مگر از آن شما بودند گفتند که آن جواهر برای
خلقت داشته اند حاتم گفت آن خلقت کدام است که از آدم شریف تر است گفتند
که انسان از همه شریف تر اند اما آزمایش پروردگار بر انسان زیاده است از دیگران
قسمت ایشان از جای دیگر است و این جواهر برای جنات آتشیان و پریان
است که بر داشته بکار برند حاتم گفت مگر آدمیان لایق این جواهر نبودند گفتند
که آدمیان را در کوه و دریک نهان است از عقل بدست آرند حاتم گفت که من
تمام جواهر نیاورده ام چند جواهر برای نمودن عزیزان بر داشته ام که ملک
خدا وسیع است چنین جواهر جائی پیدا نمیشود و قدرت خدا را به بینند گفتند
اگر خواهی بسلامت بملک خود رسی این جواهر را بینداز و طمع برین مکن حاتم همه را

کشاده پرتاب کرد و گفت بر بدا ما حیف ای عزیزان ستم بر ما کردید که بچندین محنت از
مسافت راه برداشته آورده ام و شما بجور و ظلم از ما گرفته اید این چه رسم است که
محنت کسی را ضایع کردن من از خانه کسی وزدیده نه آورده ام و شما بجور از ما گرفته
اید گفتند اگر مزد میخواهی که برداشته آورده این بتو نمیرسد که متاع کسی را بی حکم
و اجازت برداشتن و برای خود نگاهداشتن و باز مزد طلب کردن کجا رواست
حاتم سر فرو کرده خاموش ماند که آن هر دو کس همه جواهر برداشتند و سه قطعه یکی لعل
و یک الماس و یک زمرد که از همه کلان بود و قسم اول بحاتم دادند و گفتند
که ای حاتم همین سه جواهر بس اند که بقوم خود بنمائی برای جواهر خود را در غم میندازی
آن هر سه جواهر حاتم برگرفت و گفت یا بندگان خدا راهی هم هست که بملک
خود برسم گفتند که تو بسی از آن جا درین راه آمده و سلامت مانده و الا نه کسی که
درین حد آمده است جان بسلامت نبرده است مگر دو سه کس دیگر آمده بودند
و باز بسلامت رفتند و بملک خود رفته جان دادند و تر اعمر بسیار است یک دریای
زرین خواهد آمد و دیگر دریای آتشین اگر ازین دریاها بسلامت گذشتی بملک خود خواهی
رسید اما باید که طمع بهیچ چیز نکنی که سلامتی تو درین است از حاتم جدا شده
درمیان آب جوی رفتند و از نظر غایب شدند حاتم تمام شب در یاد خدا گذرانید

چون صبح شد دست و روی شسته روان شد آب نهر تمام تا بزانو بود و سلامت
گذشت و راه پیش گرفت بعد از چند روز دیگر آب جوی در نظر آمد حاتم شاد
شد که تشنه بود چون نزدیک رسید دید بکنار جوی مروارید مانند در یتیم
که برابر بیضهٔ باشد و شعاعی آن چشم روشن ساز و هزاران صدفهای حامله
که همه در یتیم دارند افتاده اند هر یک مروارید بقیمت صد هزار باشد بلکه در
پادشاهی نباشد و کسی ندیده است دل طامع شد باز پندهای آن دو کس
یاد آمد دست برداشت و برکنار جوی نشست و آب بنوشید آب شیرین تر از شهد
و سفید تر از شیر بود و در دل حاتم گذشت که اگر این آب در آبادانی باشد کسی
یکقطره نگذارد و کسی قیمت آن دادن نتواند خدا را شکر و از آن آب هم روان
شد و روشنی از دور در چشم افتاد و دید که پرده طلا گویا بر فلک در هوا داشته اند
بجانب او روان شد بعد از یکماه نزدیک رسید و دید که کوه طلا است سر بفلک
کشیده بران کوه برآمدن گرفت درختانش تیز از طلا بودند در تعجب افتاد که زهی
قدرت قادر در سه شبانه روز بالای کوه رفت عجب میدان وسیع دید که
خاک آنهمه برنگ طلا بود و پیشتر رفت قصر طلا در نظر افتاد و نزدیک قصر رفت در را گشاده
یافت اندرون رفت باغی دید پر از میوه الا رنگ میوه و درختان چون طلا بود

قدری میوه تناول کرد و برکنار حوض آمد و دید که آب صافی و خوشبو بر کرد حوض از جواهر
لب بسته اند حاتم بر حوض نشسته و در دل فکر میکرد که از که پرسم این مکان از کدام جن و پری خواهد بود
که درین اثنا پریان آمده و دیدند که آدمی نشسته است خود را ظاهر کردند حاتم پریان را دیده حیران ماند
که الهی این چه حسن است که بایشان عطا کرده ملکه زرین پوش یاد آمد که آنهم همچنین حسن دارد حاتم
گفت یا بندگان خدا شما کیستید و درین محل کدام پادشاهی میکند پریان گفتند که این محل پری
نوش لب است آن از عقب ما یان می آید حاتم در حسن ایشان حیران مانده بود که پری
نوش لب رسید حاتم او را دیده بیهوش شد و پری بر سر حاتم آمده فرمود که گلاب بروی اندازند
چون گلاب پاشیدند حاتم بهوش آمد پری نوش لب بر تخت مرصع نشست و حاتم را بر کرسی
زرین نشاندند و پرسیدند که ای آدمیزاد از کجائی حاتم سرگذشت بیان کرد باز حاتم پرسید که این
کدام مقام است و این کوه را چه نام است نوش لب گفت که این کوه را کوه زرین میگویند و این
مقام را مقام اجلس میگویند و خلافت این کوه بپادشاه شهپال است و من یکی از نوکران
و خدمتگاران دختر شاهم بعد از یک هفته نوبت بمن میرسد که بخدمت او میروم و نام دختر شهپال
بن فرخ شاه اسما است و حوالی این کوه بکوه قاف تعلق دارد و در حد دنیا سر بر آورده است
همین که از دور مینماید قلعهٔ اوست و حاتم را چهار روز نگاهداشت و انواع طعام و میوه خورانید و
خوشبوئیها میداد روز پنجم گفت که اکنون برو جای بودن تو نیست حاتم برخاست و از نوش لب رخصت

شده بر کوه روان شد بعد از دو روز از کوه گذشت و راه صحرا گرفت و شانزده روز راه رانده
بدریای زرین رسید و دید که تمام رنگ دریا طلا است و آب دریا چون طلای گداخته میرود و موجش بفلک
رسیده و دریای عظیم میرود و حاتم بر کناره دریا نشسته فکر میکرد که آیا چگونه ازین دریا
بگذرم که کشتی نمودار شد حاتم دید چون معلوم کرد که کشتی می آید خدا را شکر کرده سر بسجده نهاد
که کشتی رسید و حاتم سوار شد و دید که طبقی پر از حلوای گرم و خوشبو نهاده است حاتم چند روز
گرسنه بود باشتهای تمام بخورد و شکر بجا آورد و دست بدریا کرد که آب بنوشد باز دست را
کشید که مبادا طلا شود و از کار باند جام بر آورده پر کرد چون تشنگی غالب بود در حلق چکانید
جام مسی را طلا دید و چهار دندان طلا شده بودند چون جام را نظر کرد طلا دید خدا را شکر
کرده سر بسجده نهاد و بر قدرت قادر اقرار میکرد و آخر چهل روز کشتی روان در دریا میرفت
بعد از چهل روز بکنار رسید حاتم فرود آمد شکر خدا بجا آورد و روان شد هفت روز راه
میرفت و عجائبات میدید که گاهی کسی ندیده بود و نشنیده بعد از هفت روز بریگستان
رسید سنگریزها و ریگ چنان گرم که گویا آتش گرم کرده اند چون مبلغ راه برفت طاقت نماند
که قدم زند همانجا قرار گرفت و از گرمی لب خشک میشد و تمام بدنش را حرارت گرفت حاتم
بیقرار شده مهره بر آورد و در دهن انداخت هیچ فایده ندید از دهن بر آورده بر زمین افتاد
و ازین پهلو بآن پهلو میغلطید تا بحدیکه بیهوش گردید و قریب بمردن رسید و دهن باز کرده زبان

برآورد که همان دو کس که جواهر داده بودند باز آمدند و حاتم را برداشتند و آب شیرین در دهن
چکانیدند حاتم هوشیار گشت و چشم کشاد و همان دو کس را دید گفت ای یاران بروقت رسیدید
و مدد کار ما شدید آفرین باد اکنون بگوئید که بکدام طرف بروم و این گرمی از چه سبب است
گفتند که پیشتر دریای آتش است و این حد دریای آتشین است ازین سبب گرم است و راه
همین است بقدرت خدا بملک خود خواهی رسید و الا نه راه نمودن کار مایان نیست
مگر اینقدر میتوانیم کرد که این گرمی بر تو نرم شود حاتم گفت بهر روش که دانید تحقیق حال
بگوئید گفتند که راه همین است پیشتر که دریای آتش است چنانچه از دریا های دیگر گذشتی نیز ازین
دریا خواهی گذشت و مهره برآورده بحاتم دادند که این را در دهن انداز گرمی آتش بتو کارگر نخواهد
شد چون از دریا گذشتی مهره را همانجا پرتاب کن و خواهی رفت حاتم مهره را گرفته در دهن انداخت
و آن هر دو از نظر حاتم غایب شدند حاتم شب آنجا مانده فردا راهی شده مهره در دهن داشته
بود از سه روز شعلهای آتشین در نظر آمد در حیرت افتاد می ترسید و قدم پیش نهاده میگفت العظمت لله
والقدرت لله که بکنار دریا رسید که موجهای آتشین سر بفلک میکشید حاتم حیران بماند و روبسوی
آسمان کرده نظر بر زمین دوخت که کشتی از دور نمودار شد که می آید شکر کرد که کشتی بکنار رسید
حاتم فکرمند شد که دیده و دانسته چگونه خود را در آتش اندازم باز گفت که راه همین است ناچار
باید رفت اگر حیات است خدا آسان خواهد کرد و اگر رضای خدا این است راضی باید شد برجست

و بر کشتی آمد و مهره در دهن کرده در کشتی نشست و دید که یک قاب پر از گوشت کباب تازه
گرم تیار است گرسنه بود گوشت بخورد و کشتی روان شد موجها سر بفلک کشیده میرفت حاتم
از ترس چشم نمیکشاد و گاهی که میدید از ترس جان در قالب نمیماند باز چشم می بست بیک روز
گذشت درمیان دریای آتشین رسید و کشتی در گردش آمده چون سنگ آسیا
گردیدن گرفت حاتم را یقین شد که اکنون درمیان دریا کشتی غرق میشود چشم بست
و در ذکر خدا مشغول شد کشتی درمیان آتش فرو رفت حاتم دانست که کشتی
غرق شد رشته امید زندگانی گسسته و دیده بنومیدی فرو بسته و سر بزانوی حیرت پیوسته
ماند که بعد از سه روز حاتم از کشتی بر زمین افتاد چون چشم کشاد نه آن دریای آتش دید و نه آن کشتی
و نه آن نواحی برخاست و مهره از دهن بر تاب کرد و روان شد چون قدری راه برفت معلوم کرد
که نواحی یمن است شاد شد و سر بسجده نهاد و شکر بجا آورد و بجانب دیه رفت و دید که مزارع
بر کنار کشت خود ایستاده است حاتم نزدیک رفت پرسید که ای دهقان این کدام نواحی
است دهقان بطرف او نیک نگاه میکرد حاتم گفت که ای مرد مگر کر هستی که نمیشنوی دهقان
گفت که من بصورت تو نگاه میکنم که چون پادشاه زادهٔ ما می نمائی که حاتم نام داشت گفت که
حاتم کیست و تو حاتم را چه میدانی گفت که ای جوان این ملک یمن است و حاتم پادشاه
زاده است و پدرش طی نام دارد و والی یمن است و حاتم را مدتی است که بر آمده سفر اختیار کرده

است هشت سال است که میکرد و او درین هشت سال که ملکه زرین پوش را
فرستاده است ملکه آمده بود باز خبر او هیچ نرسید و پدر و مادرش خصوص ملکه زرین پوش بسیار
در فکر مند و در غم اند برای خبر خیریت او حاتم گفت که من از نزد حاتم آمده ام چون از حاتم جدا
شدم گفت که چون به یمن برسی خبر خیریت بخانه من برسانی اکنون ای دهقان تشنه ام قدری آب بیار
فی الحال شیر و دوغ آورد و حاتم نوشیده خدا را شکر کرد که بعد از مدت شهر خود را دیدم برخاست
و گفت ای جوان دهقان البته بروی و خبر به پدر حاتم برسانی که حاتم بخیر و عافیت بطرف
شاه آباد رفته و از آنجا روانه شد و راه شاه آباد گرفته بعد از مدت بشاه آباد رسید مردمان
دیدند و بردر حسن بانو بردند و خبر رسانیدند که جوانی که برای خبر کوه ندا رفته بود آمده است
حسن بانو پرده در پیش انداخته حاتم را اندرون طلبیده و بر کرسی نشاند و گفت مرحبا ای جوان خوش
آمدی خبر کوه ندا و از راز آن ما را آگاه کن حاتم از سر نو قصه آغاز کرد و تمام ماجرا تا آخر ظاهر ساخت
حسن بانو گفت که همین طور شنیده ام راست میگوئی چیزی نشان هم داری که باور کنم اول دست چپ
نمود که تمام دست نقره شده بود و گفت چون بجوئی رسیدم و دست شستم بصورت اصلی شد اما ناخنها
نقره ماند و دیگر نشان در پای زرین اینست که چهار دندان طلا گشته اند و آن هر سه جواهر نمود حسن
بانو آفرین کرد و سر و پا و طعام حاضر آورد حاتم گفت که در مهمان سرای رفته بخورم حسن بانو رضا
داد و پس در مهمان سرا آمده بپادشاه زاده نیز ملاقات کرده طعام بخورد و تمام ماجرا بیان

کرد و یک بیک حال خود باز نمود شاهزاده منیر شامی بر همت و جوان مردی حاتم آفرین کرد
و بسی معذرت نمود و دست در پای حاتم کرده در کنار گرفت حاتم گفت ای عزیز این چکار است
سر را در راه خدا باخته ام اگر کسی را در کار باشد بگیرد ازین چه بهتر که در راه خدا داده شود پس دو
سه روز آرام گرفت و در حمام رفت و جامه پوشیده بر در حسن بانو رفت دربانان خبر رسانیدند
حسن بانو پرده انداخته حاتم را اندرون طلبید و بر کرسی نشاند حاتم گفت که اکنون بگو سوال
ششم که بجا آرم حسن بانو گفت که دیر آمدی و زود میروی چند روز آرام گیر ما خواهیم گفت حاتم
گفت که مرا آرام آن روز خواهد بود که از عهدهٔ تو بیرون آیم اکنون بفرما تا چه سوال است حسن بانو گفت
که مرواریدی دارم ثانی او من رسانی حاتم گفت باری مروارید به بینم حسن بانو مروارید که برابر بیضهٔ
مرغابی بود نمود حاتم گفت میدانم که این را حواله من بخواهی کرد اما نمونه می باید که برابر آن
نقش کنم حسن بانو زرگران را طلب کرد که برابر آن مروارید نقره ساختند حاتم آنرا بدست
گرفته در مهمان سرا آمد شاهزاده منیر شامی را نمود که مروارید اینچنین طلب کرده است که کاهی چنین
مروارید ندیده و نشنیده در کدام ملک و کدام جا یافته شود شاهزاده منیر گفت ای برادر نادیده و ناشنیده
چگونه بدست آید جای آن پرسیده باید رفت حاتم گفت که البته خدای بس است کسی که
چندین مشکلات آسان کرده ما را اینجا رسانید البته بآن دیار خواهد رسانید توکل من بر پروردگار
کار است و گرنه از دست آدمی چه برآید که ضعیف الوجود است و عاجز است شاهزاده منیر

گفت

گفت که ای برادر آفرین باد بر همت تو و مادر و پدر تو امید که چندین روز اینجا آرام گیر که در خدمت تو مفید شوم حاتم گفت که آخر کار کردن است از شاهزاده منیر رخصت شد

سوال ششم روانه شدن حاتم برای مروارید که برابر بیضهٔ مرغابی بود و آوردن آن

چون حاتم از شاهزاده رخصت شده راه صحرا گرفت دو فرسنگ رفته بر تخت سنگ زیر درخت نشست و سر بر زانو نهاده در فکر شد که چنین مروارید از کجا بدست آید مگر فضل الهی در کار است وقت شام شد که یک جفت جانور هفت رنگ که نامش منطوقه بود و مقام شان بر کنار دریای قهرمان است از قضای الهی هما نروز زیر آن درخت رسیده ماده اش گفت که مرا هوای این نواحی خوش نمی آید اگرچه قوت انواع بسیار است لیکن هوا خوب نیست نر گفت که راست گفتی اگرچه قصد من برین بود که چند روز بمانم لیکن چون ترا هوای این نواحی موافقت نکرد فردا عزم وطن خواهم کرد ماده گفت راست بگو و بر قول خود ثابت باش که فردا روانه شویم نر گفت که تو بهتر میدانی که من گاهی دروغ نگفته ام اگر امشب حیات وفا کرد و فردا البته عزم وطن خواهم کرد ساعتی خاموش ماند ماده گفت که ای نر این کیست که درین ویرانه سر بر زانو نهاده و غمگین نشسته است نر گفت که آدمی است او را غم گرفته است غم آلایش که چون بیضهٔ مرغابی نام آن الآلایش خوانند و این جوان یمنی است و نامش حاتم طی خوانند که مرد سخی است خود را براه خدا

خدا کرده بکار بندگان خدا میکرد و چون منیر شامی بر حسن بانو دختر برزخ بازرگان عاشق
است و حسن بانو هفت سوال دارد و آن جوان را نه طاقت رفتن و نه از دست عشق
خلاصی یافتن و شوق دختر گریبانش گرفته که خانمان خراب ساخته سر بصحرا نهاده بود
روزی گذر او نیز بصحرای یمن افتاد و در شکار با حاتم ملاقی شد این جوان یمنی کمر سعی برای
عندالله بسته برای مطلب او میکرد و محنت و مشقت اختیار کرده مدت است که میگرد
در تنها میکشید آن دختر بازرگان برای آوردن آلایش گفته او بر آمده است و زیر
درخت غمگین نشسته است میدید اند که دیگری از کجا پیدا سازد ماده گفت پس ما دیده کجا
خواهد رفت نر گفت اگر بگوئی رهبری کنم ماده گفت که ازین چه بهتر که از ما حیوانات
آدم را نفع رسد این سخنان بزبان خواهند گذشت که مرغان سود و زیان را فهمیده بخلق
خدا نفع رسانیده اند و این زمانه ایست که مردم بکسی نفع نمیدهند بلکه از غرور دولت و حشمت و
بیچاره کان را در بلای هلاکت و بانواع غم و الم می اندازند پس نر گفت که ای ماده بشنو
که این آلایش بیضه ایست که چون بدریای قهرمان وطن ما مرغان بود در زمان سلف
همجنس ما مرغان چنین بیضه بعد از سی سال در تمام عمر میدادند مدت است که از قوم ما
این آلایش بر طرف شده و آن بیضه ها نیز در دریا غرق شده اند از آن بیضها دو بیضه
بدست شاه جهاه قهرمانی افتادند پس از مرور دهور و شهور از آن دو عدد مروارید یکی بدست

شمس

شمس شاه بهر چند که شمس شاه را ورای آن مروارید گنجها و خزینها از اقسام جواهر و انواع انواع نفایس بسیار بود اما آن آلایش را بکمال حراست و حفاظت درون خزینه میداشت و شهری عظیم در نواحی خراسان ساخته آباد کرده بود و در آن سکونت میداشت درین زمان آن شهر آن مینوچهر ویران و خراب افتاده بود اتفاقا حسن بانو نام دختر برزخ سوداگر در شهر خراسان استقامت میداشت روزی بعتاب سلطانی معاتب گشته معه قابله خویش در آن ویرانه افتاد عنایات الهی دستگیر شده بمه خزانهای شمس شاه معه آن مروارید بدستش افتاد و آخر الامر چون حجاب قهرمانی از قضای ربانی ازین دار فانی بسرای جاودانی رحلت نمود و ملک و ولایتش بقبضه تصرف دیگری افتاد زوجه اش که حامله بود آن یکعدد مروارید همراه خود گرفته از محل شاهی بدر آمد و بفرار نهاده در صحرا میرفت وقت پیشین بساحل دریای قهرمان رسید قضارا کشتی مسعود نام سوداگر هم در آن وقت بساحل دریای مذکور متصل گشت آن زمان کشتی را دیده شور و فریاد آغاز نهاد که ای بندگان خدا این عاجزه را هم برای خدا بر کشتی سوار کنید از استماع شور و فغانش مسعود را بر حال زار او رحم آمد از کشتی فرود آمده او را همراه خود برد چون هوش و حواسش بجا آمد و قلق و اضطرابش برطرف شد و حقیقت حالش استفسار نمود زن همه ماجرای خود با مسعود در میان نهاد مسعود او را تسلی و تشفی داده بدختری گزید و از آنجا لنگر برداشته بچند روز در شهر خود رسید بعد از انقضای مدت حمل او را پسری بوجود آمد طالعش دریافته برزخ نام نهاد و در پی تربیتش

رفتا و چون برزخ بسن بلوغ رسید و خبردار و هشیار گردید مسعود را اجل فرا رسید برزخ
بر سایر مال و املاکش قابض و متصرف گشت و مستقلانه بلا شرکت غیری بجایش نشست بعده
در خرابها کشاده لشکر کشیدن گرفت و در عرصهٔ قلیل لشکر بسیار و سپاه هشیار تیار نموده همه
آن نواحی را بقبضهٔ تصرف خود در آورده و بادشاه آن ولایت شد آخر الامر چون برزخ
هم ازین حیات مستعار سیر گشته جام ممات چشید حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام بادشاه شدند
تمام نواحی کوه قاف را از دریای قلزم و قهرمان و دریای زرین و آتشین بلکه جمیع حدود
لواحق و توابع کوه قاف بر پریان و دیوان خونخوار و جادوگران مردم آزار تقسیم نموده
فرمودند که همه مقامات را آباد کنید و معمور سازید و بطرف شهرهای آدمیزاد مشتابید و برین
امر از هریک عهد و پیمان گرفته سوگندهای شدید نمود و از آدم خواری و مردم آزاری منع
کرده بر ثبات عهد و پیمان تاکید بلیغ فرمود چنانچه تا حال آن همه جزیرها و شهرها از ایشان
آباد و معمور اند و آدمیزاد در آن جاها هیچ دخلی نیست القصه رفته رفته آن تخت بی بها و لوح
مثلا لا بدست هشام پری سرخ کلاه رسید و از دستش ماهیار سلیمانی که از آدمی و پری متولد شده است
برگرفت و بالفعل ماهیار سلیمانی در جزیره برزخ استقامت میدارد و او را دختریست نهایت حسین نازک
بدن گلندام چه جمیع ماهیار شادی و کدخدائی آن دختر برین شرط موقوف داشته است که هرکه بر
پیدایش آن آلایش اطلاع بخشد و آن دختر را با او در سلک ازدواج کشد و کدخدا کرده بدهد این خبر

مشتهر گردید و باطراف و اکناف عالم رسید هزاران پریزاد برای درخواست او رفتند اما
از جواب پیدایش آن آلایش عهده بر نشده لاچار با یاس و حرمان بازگردیدند و ماسیا
سلیمانی بسیار عالم و فاضل است و اکثر کتابها هم بدستش افتاده از مطالعهٔ آنها کما حقه
کیفیت پیدایش آن آلایش دریافت نموده است و آن جانوران را از زمان سلیمان علیه السلام
حکم شده است که کسی بیضه در خشکی ننهد بلکه بجز آنهم حکم نیست که بر کسی بیان کند یا شمهٔ از آن
بر زبان آرد بنابرین پیدایش آلایش بیضها از جهان منقطع شد و چون این جوان مدتست
که برای خدا کمر سعی بسته است و محنت میکشد حقیقت پیدایش آن گفته ام تا بمراد رسد ماده گفت
که چگونه تا بدریا برسد که ملک دیوان در میان و بسیار فتنها واهرمنان و دیگر موانعات
بسیار اند نر گفت که همین بید قدرت ایزد است اگر حیات این جوان است بجا رسد بطرف
جنوب روانه شود و پرهای ما یان بر و چون بحد کوه قاف رسد صحرای عظیم پیش خواهد آمد
که آنها را انتها نیست بوقت داخل شدن آن بیشه پرهای سرخ ما را سوخته در آب انداخته در تمام
بدن خود بمالد از بوی آن درندگان و گزندگان خواهند گریخت و صورت این جوان دیو خواهد
شد رنگش سیاه دست و پا مانند دیو فربه و کلان و زبان بکلام دیوان خواهد شد گفت پس از
آنجا بگذرد چون بجزیره نبرسد پرهای سفید را سوخته از آب در بدن خود مالیده غسل کند
بصورت اصل خواهد شد چون در جزیرهٔ ماهیار سلیمانی رسد قوم آن پیش پادشاه خواهند برد مطلب

خود درمیان هند آن همان حیله خواهد کرد که کسی پیدایش این مروارید بگوید دختر باو بدهیم و مروارید
هم باو حواله نمایم پس آنچه من گفتم یاد دار و تمام حکایت بیان ساز و ما بسیار بر قول خود ثابت
است البته خواهد داد ماده گفت که پرهای ما بایز اچگونه بدست آید و نر تمام بدن خود را
جنبانید بسیار پرها فرو افتادند حاتم برخاست تمام پرها چیده با خود داشت و شاد شد
ماده گفت ای نر تو چگونه دانستی که اینچنان برای چنین برآمده و چندان قصه را یاد داری
نر گفت که در قوم ما نر را تمام کیفیت از ابتدا تا انتها یاد است و ماده را بجز گویائی دیگر نیست
و در آخر الزمان همه قوم سر افتاده شوند مگر یکی خواهد ماند و جانوران دیگر از گفتار باز مانند
چنانچه حالا همه کس معلوم میکنند چون آن زمان آدمیان از هم پردهٔ حجاب در میان حیوانات خواهد افتاد
که عمر قوم ما بسیار دراز است از امروز تا صد سال از عمر ما باقی است که من و تو از عالم سفر کنیم صبح شد
جانوران پریدند و حاتم برخاست و آن پرها را گرفته بطرف جنوب روانه شد شبی در زیر درخت
خوابید که جانوری فریاد زد که واویلا از بندگان خدا کسی هست که بفریاد رسد آن فریاد در گوشش
حاتم افتاد اندیشید که تو هم بندهٔ خدا هستی بر تو واجب آمد که بفریاد برسی برخاست جانب آواز روان
شد چون نزدیک رسید دید که روباهی دست و پای خود را بر زمین میزند و فریاد میکند حاتم پرسید
که ای بندهٔ خدا ترا که رنجانیده است که چنین فریاد میکنی روباه گفت که رحمت باد بر تو و دلاوری
تو صیادی بچگان ما را و شوهر ما را صید کرده برده است من از فراق او نالان و گریان

بهرسو

بهر سو میگردم کسی بفریادم نرسیده است مگر تو آمده و تو انسان و مرجع این قوم رعایت قوم خود خواهی کرد
و برزاری من نظر نخواهی کرد حاتم گفت در قوم انسان هم بعضی اهل دل و سلیم النفس اند و بعضی تندخو
مردم آزار اند اگرچه من انسانم اما با انصاف هستم بگو که شوهر و بچگان ترا که برده است روباه گفت که از
اینجا دو فرسنگ موضع است آنجا صیادی میماند که کار و بار او همین است نمیدانم که از جان آزاری
چه فایده یافته است مگر از غضب قهاری نمیترسد حاتم گفت که باد تند را از افتادن میوه چه و او را
از مردم آزاری چه اندیشه که پیشهٔ خود ساخته است اگر تو رهبری کنی پیش آن صیاد بروم و بچگان
ترا خلاص بدهانم اگر عوض بچها و شوهر تو سر من بخواهد براه خدا بدهم روباه گفت ای حاتم چون من و تو
روان شویم و تو نیز با او موافقت کنی مرا هم در قید اندازد و حال من چون حال میمونه شود حاتم پرسید که حال
میمونه چگونه بود روباه گفت که جفت میمونه در صحرای دهقان جای گرفته بود و بچگان آورده روزی صیادی
دران صحرا رسید و بچه میمونه را بحرکت انسان که در وی بود صید کرده گرفت اگرچه در عقل و فراست میمون خود را
از همه حیوانات زیاده میداند اما چون روز بد پیش آمد گرفتار شد صیاد میمون را با بچه پیش محتشم فروخت و ماده
اش در فراق شوهر سر بر زمین میزد و ناله و فریاد میکرد لاعلاج شده پیش رئیس دهقان رفته فریاد کرد و گریست
دهقان گفت این را که رنجانیده است که زاری میکند مردمان گفتند که بچه و شوهر او را فلان صیاد صید کرده است
این بفریاد آمده رئیس آدم خود را همراه او داد و گفت آن صیاد کجا است گفتند که در فلان موضع است گفت که
برو و نر و بچه او را خلاص ده ماده میمون همراه شده میرفت چون با آن موضع رسید صیاد از خانه بر آمد

وآن مرد نیز حاضر بود میمونه خواست که جامه پاره کند محتشم گفت که باش ای میمونه من داد از و بستانم
میمونه ساکت ماند مرد محتشم گفت بچهای این چه کردی مرد صیاد گفت که فلان روز درجهت
شما فروخته بودم اگر بدانند که این علاج جراحت شما را و ابعه بچها بگذارید و آنچه زر بمن داده اید واپس بگیرید مرد
محتشم گفت که اکنون من بخیال آن مشغولم نخواهم که بگذارم کدام علاجی دیگر هست که از سر من ساقط شود صیاد
گفت که همین علاج است که این را هم قید کرده در پهلوی بچه و نر نشانید صیاد بمکر و حیله میمونه را نیز در قید آورد
به پهلوی ایشان نشانید روزی حاکم دامغان او را طلب فرمود آن مرد بچه میمونه را همراه کرده بحضور حاکم آورد
چون دید بچه اش را خوش کرد و فرمود که این را در سرکار ما نگاه دارید چون بچها از میمون جدا شدند در
فراق بچها میمونه آب و نان گذاشت و بعد از چند روز در فراق بچها جان داد بعد شوهر هم مرد ای نشان
نباید که مرا نیز در بلا اندازی و مبتلا گردانی حاتم گفت که خاطر جمعدار که من از آن خاندان نیستم هیچ وسواس
در خاطر میار یاری همراه من شو و در آن موضع ببر روباه پیشتر روان شد حاتم عقب او میرفت پاسی از شب
گذشت که در آن موضع رسیدند حاتم گفت تو اکنون خود را جائی پنهان کن و من صیاد را تفحص بکنم پس روباه
در صحرا بگوشه پنهان شد و حاتم تا دم صبح بذکر حق مشغول بود چون آفتاب برآمد برخاست و در موضع خانه صیاد
رسید بر در صیاد رسید و دستک زد صیاد بیرون آمد دید که جوانی خوشروی بر در ایستاده است گفت ای جوان
از من چکار داری که از دیه ما مینمائی حاتم گفت که من از زمین یمن هستم و مرا آزاری صعب است حکیم فرموده است
که از خون روباه تمام بدن خود تر کنی که شفای کامل در این است بنابرآن شنیده ام که تو شکار روباه و شغال میکنی

بجان

بخانهٔ تو آمده ام که اگر سته چهار روباه هرچه باشد مرا بدهی و قیمت وجهی از من ستانی صیاد گفت
که هفت روباه صید کرده آورده ام اگر ترا در کار است بگیر که روزگار من همین است پس حاتم گفت
هفت دینار رسید هم صیاد راضی شد هفت دینار داد و هر هفت را گره کرده در صحرا آمد نشست و دست
و پای هر یک را از بند خلاص کرد و رها نید بچها ناتوان بودند برخاستند اما نر روباه سست بود که نزدیک
مردن رسیده و بیهوش مانده و ماده روباه همه بچگان را در کنار گرفت و نزدیک نر آمد چون نر را بدان حال
دید خاک بر سر انداخت و گریه و زاری کردن گرفت حاتم گفت ای روباه اکنون چرا در گریه و زاری خود را
می اندازی روباه گفت که تاج سرم از سر من میرود نشنیده که مرد از تاج زنان گفته اند شوهر من
از سبب گرسنگی و تشنگی جان را بلب رسانیده و جان در بدن نمانده است حاتم گفت که ای نادان همراه ست
والا نه بچگان غم نخورند که او بمردن رسیده روباه ماده گفت اگر این را علاجی شود زنده ماند حاتم
گفت چه علاج است بگو تا بآن بکوشم روباه سر فرو کرد حاتم گفت که چرا سر فرو کردی بزودی بگو که علاج
نر تو شود و تاج سر تو بماند روباه گفت بگویم اگر از روی کرم قدم رنجه فرمائی حاتم گفت بجان منت دارم
روباه گفت که اگر درین موضع رفته آدمی را بیاری و بکشی و خون او در دهن او افتد تا زنده ماند حاتم
گفت که ترا از آدمیان چه دشمنی است که کسی برای حیوان انسان را که از همه مخلوقات شریف است کشته است که تو
میکشی اگر خون آدمی در کار است خواه آن و یه باشد خواه از جای دیگر پیدا شود روباه گفت از هر جا که باشد
نیشتر از ترکش بر آورده در دست چپ که هفت اندام است زد خون روان شد گفت ای روباه چندانکه خواهی

بگیر روباه نر خود را نزدیک حاتم آورده دهن او را وا کرده گفت اگر میان دهن اندازی عین کرم است
حاتم همچنان کرد روباه نر چون خن سیر بخورد بحال آمد حاتم دست خود را بست و برخاست و گفت ای من راضی
باش روباه معه بچگان و نر در پای حاتم افتادند و وداع شدند حاتم روی براه نهاد که آبادانی بود و در آبادانی
شب میگذرانید چون دشت و صحرا بود در صحرا میگذرانید و میرفت تا گذر بکوه افتاد چون شب شدی جای محفوظ
دیده میگذرانید و میوهٔ صحرا میخورد و میرفت بعد از مدت بدشتی رسید چون آفتاب گرم شده بود در طلب آب
بهر سو نگران بود که از دور چشمه در چشم حاتم افتاد جانب آن چشمه قدم زد چون نزدیک رسید دید که چشمه
نیست ماری است که حلقه بسته نشسته است از دور چون چشمهٔ آب مینمود خواست که برگردد که مار با حاتم بسخن در آمد
و گفت ای جوان همین چرا باز میگردی بچکار آمده حاتم چون دید که مار در سخن آمده گفت یا بندگان خدا من تشنه بودم
در طلب آب آمده ام چون ترا دیدم معلوم کردم که راز آلهی است و مخلوق خالی است باز گردیدم مار گفت ای عزیز
همه چیز درینجا موجود است خاطر خود جمع دار و از آنجا روانه شد و گفت همراه من بیا حاتم در دل اندیشید که هرچند مار
سخن میگوید بسیاری با او نباید رفت که زیان کار است خوب نیست زیرا که موذی است باز در خاطر گذشت که هرچه
برضای خداست در آن اجنبی بوده باید رفت مار چون دید که از آمدن تامل دارد و گفت ای جوان هیچ میندیش و ما
یار بدان حاتم روانه شد و عقب مار میرفت مار حاتم را در باغی آورد حاتم باغ را دیده و شاد شد و در دل آورد
که بجز آدمی باغ را که آراسته باشد چون اندرون شد چنان باغی دید که کاهی ندیده بود و مگر در ملک پریان چنین
میوه دار و گلهای رنگارنگ و آب جوی روان حاتم شاد شد تماشا کنان به نشیمن رفت مار گفت اینجا

مار گفت اینجا بنشین حاتم دید که فرش پادشاهانه انداخته و تکیه‌ها نهاده و پیش نشیمن حوض کلان ساخته
حاتم را بران مسند نشاند و گفت زمانی توقف کن که باز آیم و درون حوض افتاد حاتم متعجب شد
دانست که مکان او در حوض است حاتم بتماشای باغ رفته میگردید و منتظر بود که مار باز
آید بعد از ساعتی پریرویان خوانهای مرصع در دست گرفته از حوض بیرون آمدند
پیش حاتم ایستادند حاتم پرسید که ای بندگان خدا شما کیستید آنها گفتند که خدمتگار آنکسیم
که ترا همراه خود آورده است و اینجا نشانده رفته و این نذر تو فرستاده است خوانها پر
از جواهر است اگر قبول فرمائی حاتم گفت مرا چه درکار که آدم همراه ندارم که باو بدهم و چندین
متاع چگونه برداشته برم درین گفتگو بودند که دیگران خوانها در دست گرفته بیرون آمدند
و حاتم را مجرا کردند حاتم ایشانرا پرسید که درین خوانها چیست گفتند که تحفهٔ جواهر است
حاتم گفت که ای ماه رویان اینهمه در نظر من هیچ نیست بلکه بجوی نمی ارزد که من تنها
بردارم با چندین زر و جواهر چه کار است که ماه رویان دیگر خوانها در دست گرفته برآمدند
و حاتم را سلام کردند حاتم پرسید که درین خوانها چیست گفتند که طعام است
حاتم شاد شد و گفت که مهمان حاضر است اکنون میزبان کجاست درین گفتگو بودند
که همان مار با خیل پریرویان از حوض بیرون آمد حاتم حیران شد که این بزرگ
خوشروی کدام است برخاست و تعظیم بجا آورد و آن بزرگ دست گرفته بر مسند
نشاند و گفت که مرا می شناسی حاتم گفت که گاهی ندیده ام گفت همانم که ترا همراه خود
آورده ام حاتم گفت که آن چه شکل بود و این چه صورت است گفت که این راز بعد از

فراغ طعام یا تو اظهار کنم سفره پیش انداختند و طشت و آفتابه مرصع آوردند و دست شویانیدند
و طعام انواع انواع حاضر ساختند آچار و شیرینی و حلوای رنگارنگ و سموسه ها و نان قلیه و
میوه های گوناگون که حاتم در هیچ پادشاهی ندیده بود مگر بر سفره پریوش لب که بر کوه ندا
دیده بود بعد تقسیم طعام خورده بود حاتم در دل گفت که مگر این قوم هم پریزادان هستند چون
از طعام فارغ شدند دست شویانیدند دیگر از حوض بر آمدند و خوشبوییها آوردند و پیش حاتم
نهادند حاتم بر خوشبویی آنها زیاده تر حیران گشت که خداوند اینچنین طعام خوشبوی
باین قوم عطا کرده است که انسان را میسر نیست و نمیدانند باری معلوم شود که این چه
راز است که بصورت مار شدن و باز باین هیئت بر آمدن او گفت که ای جوان من
از اولاد پریزادم که شمس شاه نام بود در عهد حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام روزی
در باغ نشسته بودم بخاطرم گذشت که فردا با تمام حشم خود بملک انسان رفته همه ایشان را بکشم
و ملک شان بگیرم که عجب جای پاکیزه بانسان عطا فرموده است تمام قوم خود را
فرمودم که تیار شوند فردا من بجائی خواهم رفت چون شب شد بخواب رفتم و از خواب بیدار
شدم دیدم که همه مردمان بصورت خود اند اما پر ندارند و من بصورت مار گشتم تمام روز
در زمین میغلطیدم شب آویزان می شدم هرچند توبه و زاری نمودم آواز شنیدم که هاتفی
میگفت هر که از قول و عهد برگردد او را همین حال پیش آید هر شب این آواز در گوش من می آید
استغفار کردم و عجز نمودم که باز چنین حرفها بخاطر نگذارم حکم شد بصبر کوش تا انسانی
در عالم پیدا آید باز زاری نمودم که باری از آویزش نجات یابم که شب آویزان نشوم

و توبه میکنم که باز این حرف در خاطر نیارم آواز آمد که جوان یمنی سی سال عمر تو شده خواهد
آمد تو او را خدمت کنی از دیدن او بصورت اصلی خواهی شد اکنون مرا هشتاد و سال است
که بصورت مار شده ام و سی سال است که درین صحرا راه تو میدیدم امروز چون تو
رسیدی دانستم که جوان یمنی خواهد بود خدمتگاری تو بجا آوردم اگر در باب من دعا کنی
حاتم گفت که آن قول و عهد چه بود که بر کشتی پریزاد گفت که در عهد حضرت سلیمان علیه السلام
جد من قول بسته بود که اگر از قوم ما پریزادان کسی انسان را برنجاند و قصد ملک شان کند
مسخ صورت بر آنها نازل شود از آن باز کسی از قوم پریزادان ما را در مردم آزاری
نکرده همین رانده درگاه بخاطر گذرانیده بود اکنون توبه میکنم بحضور تو در باب من
دعای خیر کنی حاتم برخاست و غسل کرده جامهٔ نو پوشیده سر بسجده نهاد و روی
بسوی کعبه آورد و دعا کرد بدرگاه خدا تعالی مستجاب شد اگرچه حاتم از قوم هنود
بود اما خدا را عز اسمه یکی میدانست و در دل بذکر و ثنا مشغول بود و اهل
کتاب بود و رسم جاهلیت دران وقت بسیار بود چون وقت اجل
در رسید بقوم خود نصیحت کرد که ای مردمان تمام عشر پدران و مادران
شما و ما یان همه قوم در ضلالت و گمراهی گذرانیدند عقب ما پیغمبری
آخر الزمان صلی الله علیه وسلم پیدا خواهد شد از روی علم میگویم این سخن
را راست دانند که او مردمان دعوت ایمان خواهد کرد سلام من با و برسانند
و در باب من دعا خواهید قوم گفتند که ما یان تا آن زمان کسی زنده خواهد ماند

که پیغام تو رسانند گفت که با اولاد خود و با اولاد من بگوئید تا وصیت من بجا آرد کسی
از اولاد من خواهد بود که ایمان خواهد آورد و باید که سلام من رسانید چون در زمان
سرور انبیا خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم دختری از فرزندان حاتم معه توابع
در بند افتاد و حضور آنحضرت آوردند فرمودند که اگر ایمان آرند بگذارند چون آن
قوم عذر کردند همه را بر زمین نشاندند که گردن زنند دختر فریاد زد که ای مؤمنان
سلام من بسرور انبیا رسانید که دختر از اولاد حاتم است چون بعرض رسید
سرور عالم فرمود که آن دختر را خلاص سازید که اولاد مرد سخی و کریم است بدختر گفتند
که ترا حکم آزادی فرمودند برو در شهر خود و قوم ترا می کشند دختر گفت که از مروت
آل حاتم دور است که خود را خلاص سازم برای زندگانی چند روزه
و قوم خود را در هلاکت اندازم و گذارم آنچه حال ایشان باشد حال منهم
باشد باز عرض نمودند که دختر از قوم خود تنها جدا نمی شود سرور کونین
صلی الله علیه وسلم فرمودند که همه را آزاد سازند برای خاطر دختر و مروت
حاتم که مرد سخی بود گذاشتیم و همه را آزاد کردیم چون دختر خلاص شد
وصیت حاتم یاد آمد گفت مرا بخدمت آنحضرت ببرید چون رفت زمین بوس
کرد و سلام حاتم رسانیده خود ایمان آورد و همه قوم بموافقت دختر ایمان
آوردند و مسلمان شدند نجات پریزاد از سبب دعای حاتم همین بود که از طفیل او
سرور انبیا علیه الصلوة والسلام روزی در باب اولاد او رعایت خوا[illegible]

پس

پس پرهای همه پریزادان برآمدند و از مسخ صورت نجات یافتند پریزادان حاتم را
پرسید که ای جوان آمدن تو موجب بهبودی ما یان شده راست بگو که بچکار آمده
و چرا قصد اینجا کرده حاتم گفت میخواهم که بجزیرهٔ برزخ روم و آن نمونه مروارید که از
نقره ساخته بودند نمود و آنچه تمام ماجرا بود بیان نمود شاه گفت راست گفتی که
جفت این آلایش پیش والی برزخ است اما شرطی درمیان نهاده است که هرکه پیدا
آلایش بگوید دختر خود بدو حواله کنم و این آلایش بدو بدهم اما تو چگونه خواهی رسید
که مسافت بسیار است قوت انسان چنان نیست که آنجا برسد حاتم گفت پروردگار
نگاهدار منست خواهد رسانید شمس شاه پادشاه گفت که خاطر جمعدار که من کسان
خود همراه تو میدهم و روی بجانب توابعان خود آورده گفت ای عزیزان
از طفیل این جوان مرا و شما را نجات حاصل شد و از بلای عظیم خلاص
شدید آن جوان را کار صعب و دشوار در پیش است اگر اتفاق نموده همراه
دهید واجبست همه گفتند چکار است و چه امر دشوار که خود تصدیع میکشد
ما را بفرمائید بجان و دل بکوشیم و بجا آریم شمس شاه همه حقیقت باز
نمود همه سر فرو کردند گفتند که بجزیرهٔ برزخ رفتن دشوار است که
دیوان ما را نگذارند اگر پادشاه خود با آنجانب توجه فرماید و بدیوان جنگ
آور شود ما همه حاضریم لیکن از چند کس این کار نه براید شمس شاه گفت کی
روا باشد که احسان این جوان ادا نکنید و آسودگی خود میخواهید از آنها هفت

کس کرسی چپت بسته گفتند که این جوان را ما برسانیم اگر در میان راه خلل شود پادشاه
بجنگ ما برسد پادشاه قبول کرد کرسی آورده حاتم را نشاندند چهار کس پایه کرسی
گرفته همه در هوا شدند و سه کس دیگر همراه رفتند و از پادشاه وداع شده متوجه راه مطلب گردیدند
سه شبانه روز برفتند در اثنای راه مقام دیوان بود و پریزادان راه فراموش
کرده دران حوالی کرسی حاتم فرود آوردند و زیر درخت نهادند حاتم را گفتند که سه
شبانه روز است که چیزی نخورده ایم و در راه رانده وامانده شدیم میخواهیم که چیزی برای
خوردن بهم رسانیم اگر دو ساعت قرار گیری بهتر است حاتم گفت اختیار دارید پس
پریزادان از نزد حاتم متفرق و جدا شدند و یکه و تنها حاتم ماندند دیوان دران
مقام برای شکار آمده بودند ناگاه درینجا رسیدند و دیدند که پریزادی ایستاده
و شخصی بر کرسی نشسته چند هزار کس برگرد حاتم آمده کرسی را گرد گرفتند و شور
بر داشتند که آدمی زاد پیدا شده است پریزادان چون دیوان را دیدند
نرسیدند خواستند که حاتم را گذاشته بگریزند تا ناچار با دیوان در جنگ شدند
و چند کس دیوان را بکشتند آخر گرفتار شدند و دیوان کرسی را برداشته
در مقام خود آوردند و ازان پریزاد پرسیدند که این آدمی را کجا می برید
و از کجا آورده اید پریزادان گفتند که این جوان یمنی است دوست پادشاه
شمس است این را میازارید که خراب خواهید شد دیوان گفتند ای پریزادان
شمس شاه چندین مدت غایب شده بود و اکنون از کجا پیدا شد پریزادان

تمام

تمام ماجرا از اول تا آخر بیان کردند و دیوان سرفرو ماندند و گفتند که این
پریزاد و آدمی را در فلان چاه بند کنید بعد از فراغ شکار آدمی را خواهیم خورد
پریزاد و حاتم را در چاه انداختند آن پریزادان که برای قوت خود رفته بودند
زیر درخت آمده دیدند که چند دیو کشته افتاده اند و نه آن جوان و نه آن پریزاد
حیران شده با یکدیگر گفتند که این دیوان کیانند و ایشان را که کشته است
و آن آدمی و برادر ما را که برده است شاید دیوی درین مقام میماند کدام دیو
است ما را خبر نیست شاید که کسی از ساکنان اینمقام برای بردن این کشتگان
آید از و تحقیق کرده خبر به شمس شاه باید رسانید بر سر دیوانی که کشته افتاده
بودند آمده دیدند که دیوی از آنها زنده است رمقی جان دارد پرسیدند
که تو کیستی و از کجائی آن دیو گفت که من از دیوان مقربم جنگ و احوال آن پریزاد
و بردن حاتم بیان کرده گفت از دست آن پریزادان شما بدین حال رسیدیم
پریزادان چون شنیدند از آنجا دیو را برداشته بجانب پدر خود بردند بجلدی
تمام در سه شبانه روز پیش شمس پادشاه رسیدند و بجای والد خواهان ایستاده
فریاد زدند پادشاه بار عام داده بود شور در گوش او رسید و دید که پریزادانند
پرسید که اینها کیانند و بر کدام کس فریادی اند چنان مینمایند که اینها همراه
آدمیزاد رفته بودند پیشتر بیارید همه را نزدیک آوردند پادشاه پرسید که شما
را همراه آدمی زاد فرستاده بودم فریادی بر کدام کس آمده اید و آن جوان همین را

کجا گذاشتید پریزادان سر بر زمین نهاده بعرض رسانیدند که ما سه شبان روز راه رانده‌ایم
چون مانده گشتیم کرسی آدمیزاد را زیر درختی فرود آوردیم یک پریزاد پیش او گذاشتیم
ما برای قوت رفتیم چون باز آمدیم زیر درخت هر دو را نیافتیم و دیوان زیر درخت کشته
افتاده بودند ما ازین مقام خبر نداشتیم که دیوان در آنجا میباشند از آن دیوان
کشته یکی را زنده یافتیم ازو پرسیدیم معلوم شد که این مقام مقرنس دیو است
و او آدمی را گرفته برده است اما دیو زخمی را آورده‌ایم پادشاه گفت آن دیو
کجاست دیو را پیش پادشاه آوردند پرسید که مقرنس تا حال زنده است
و ما را فراموش کرده بود دیو گفت مدتیست که خبر شما معلوم نبود اگرچه از زبان
آدمی و پریزاد شنید لیکن اعتقاد نکرد و برای شکار برآمده بود ایشان را گرفته
برد پادشاه فرمود که لشکر تیار شود سی هزار سوار کمر بسته تیار شدند
و مستعد جنگ گشتند پادشاه همان زمان با سی هزار پریزاد سوار در هوا
شدند بعد از سه شبانروز در آن مقام رسیدند جاسوسی فرستادند
که خبر دیوان بیارد و بچه کار مشغولند خبر آمد که مقرنس در شکارگاه استاده است
و دیوان شکار کرده آورده‌اند و نذر میگذرانند شاه فرمود که همه
سی هزار پریزاد یکبارگی لگام کنند قسم سلیمان نبی است علیه السلام
اگر بر دیوان رحم آرید از فرموده پادشاه همه یکبارگی بر دیوان افتادند
دیوان بشکار مشغول بودند تاب نیاورده گریختند پریزادان اکثر را بستند

وکشتند

وکشتند و شاه مقرنس را در قید آورد و شمس شاه حکم کرد که همه دیوان را بکشند و مقرنس را
بحضور خود طلبید و گفت ای ملعون تو شمس شاه را فراموش کردی نمیدانستی که
شمس شاه زنده است من کسان او را چگونه می آزارم و قید میدارم
او مرا چگونه زنده خواهد گذاشت باری بگو که آن آدمی کجا است پیدا کن مقرنس
گفت که من او را همان زمان خوردم که دیو آدمی را نمیگذارد و پادشاه گفت
ای ملعون سلیمان نبی علیه السلام کجا است گفت مدتی است که انتقال یافته
است پادشاه فرمود که هیزم جمع کردند و مقرنس و مقربان او را در انبار هیزم
نشاندند و گفت تو اگر آدمیرا خوردی سزای تو اینست که در آتش بسوزانم و تمام قبیله
و مصاحبان ترا در آتش نابود سازم مقرنس چون دید که اکنون بدست شان گرفتار
شدم البته مرا خواهد کشت پس از دست ایشان خود را خلاص باید کرد و بعد از آن
ایشان خواهم فهمید گفت اگر آدمی را بشما بنمایم مرا بگذارید شاه گفت ای مقرنس ما
و تو یک جنسیم و با آدمی ما را محبت بسیار شده است اگر آدمی را سلامت بمن دهی
درمیان ما و تو هیچ عداوت نیست ترا خواهم گذاشت مقرنس گفت اگر پیمان سلیمان
نبی علیه السلام درمیان آرید من آدمی را حواله تو کنم شمس شاه گفت که پیمان
نبی علیه السلام درمیان است ترا بگذارم مقرنس گفت که آن آدمی و پریزاد در
فلان چاه بند اند پریزادان دویدند حاتم را با آن پریزاد از چاه بر آوردند
پادشاه حاتم را بر تخت نشاندند و گفت که من ترا گفته بودم که دیوان مردم آزار و رذالند

حاتم گفت هرچه در تقدیر رفته است در همه حال من از خدا راضی و شاکر هستم طعام
آوردند و خوردند بعد از فراغ طعام شمس شاه با پریزادان گفت که این دیوان را
گذاشتن موجب فساد عالم است باید که زیر انبار هیزم آتش دهید که دیوان بسوزند
و شر عالم بر طرف شود والا این دیوان را گذاشتن فتنه پروردنست چون آتش
دادند دیو گفت که پیمان نبی علیه السلام درمیان دادی اکنون از آن بر گشتی شمس شاه
گفت ای نادان تو که در حضور آنحضرت پیمان کرده بودی و عهد بستی بد عهد
شدی و مردم آزاری پیشه گرفتی من که پیش تو پیمان بسته ام اگر از آن بر
گشتم چه عجب شد تو فتنه هستی فتنه را پروردن محض خطا است و عین عذاب
انبار هیزم را آتش دادند و تمام دیوان را بسوخت و یکی سردار خود دران مقام
تعین کرد گفت که ازین مقام خوب وجه خبر داری و روی بحاتم آورد
که اکنون چه در خاطر است حاتم گفت همان که گفته بودم مرا بجزیره
برزخ باید رفت و آن مروارید بدست باید آورد شاه به پریزادان
گفت از شما کسی از دیرینه سال باشد که بهمراه این جوان برود
و دران جزیره برساند چهار پریزاد که دیرینه روزگار بودند برخاستند
و زمین بوسیدند که این خدمت ما بجا آریم شمس شاه بسیار انعام بایشان
مرحمت کرده رخصت نمود پریزادان کرسی برداشتند و در هوا شدند و روز و شب
میراندند و اگر تشنه و گرسنه میشدند جای محفوظ دیده فرود می آمدند و حاتم را

نیز آرام میدادند چنانچه پانزده روز گذشت روزی بالای کوه فرود آمدند دیدند که پریزا
دان خوشرو و شاهزادهٔ جزیرهٔ طومان بر دختر والی جزیرهٔ برزخ عاشق
شده در آن کوه مسکن ساخته بودند شاهزاده از فراق آن آه و ناله
میکرد و آه دردناک میزد آواز او در گوش حاتم آمد پرسید که ای نغز پریزان
این چه آواز است کسی آه و ناله میکند چه غم و الم بدو رسیده باید دید
و تحقیق باید کرد از کرسی برخاست و بدان آواز قدم نهاده چون نزدیک
رسید پرسید که ای بندهٔ خدا تو کیستی و اینجا چرا گریه میکنی پریزاد
نظر برداشت دید آدم زاد است گفت ای آدم زاد تو اینجا چرا آمدے
و چکار داری و درینجا ترا که آورده است حاتم گفت کسی که مرا و ترا آفریده
است او مرا اینجا آورده است پریزاد گفت باری آمدن تو درین
حد برای چیست حاتم گفت که من برای بیضهٔ مرواریدِ مرغابی
آمده ام و خبر یافته ام که والی جزیرهٔ برزخ را سوالی در پیش است
از هر که می پرسد جواب او نمیتواند داد من میخواهم که پیش او
رسیده جواب سوال او بگویم پریزاد گفت ما که پریزادیم از عهدهٔ
جواب آن نه برآمدیم تو چگونه جواب خواهی داد حاتم گفت خدا
کریم است اما حال خود بگو که ترا چه رسیده است که درین کوه با آه و
ناله میکند زاری پریزاد گفت من بر دختر ماهیار سلیمانی که والی

جزیرهٔ برزخ است عاشقم پسر والی جزیرهٔ طوماتی ام نام پدر من مهرو است
و نام من مهرآور شاهزاده میگویند روزی در مجلس نشسته بودم که
تعریف حسن دختر ماهیار شنیدم دل از دست رفت بجزیرهٔ برزخ
رسیدم و پیغام نمودم مرا بدرگاه خود طلبیده با تمام عزت نشاندند
آن مروارید را در مجلس آوردند و پیش من نهادند که چنان کاهی ندیده
بودم از من سوآل کردند که بگو این مروارید از کدام دریائیست و پیدایش این
چگونه می شود از کجا میخیزد چون من هیچ ندانستم بلکه بزرگان من هم
نمیدانند از عهدهٔ جواب آن برآمدن نتوانستم مرا از مجلس خود بدر کردند
آنوقت دخترش بالای کوشک برآمد و نظرم برروی آن نازنین افتاد
از خود رفتم و ناوک عشق آن برجگر خوردم اکنون هیچ علاج ندیدم بملک خود
نرفتم درین کوه قرار گرفته شب و روز در یاد روی آن نازنین گریانم نه
جان میرود نه جانان بدست می آید ناله من برای اینست که گفتم حاتم
گفت خاطر خود را جمع دار چون مروارید بدست آرم و دختر ماهیار بتو حواله
کنم پریزاد خندید چه میگوئی مگر من کودکم که مرا ببازی خوشنود
میسازی حاتم گفت ای پریزاد من پیدایش مروارید میدانم خواهی دید
که من بحضور تو خواهم گفت آن مروارید از صدف نیست بیضهٔ مرغابی است
و این جزیره اول مقام آدمیان بود سرچشمه و همراه من شو پریزاد چون شنید

باور کرد

باور کرد برخاست و در پای حاتم افتاد و حاتم گفت ای پریزادان شمارا توانائی
هست که ما هر دو را برداشته روانه شوید گفتند چهار کس را برداشته بریم پس حاتم
وآن پریزاد را بر کرسی نشانده در هوا شدند در اثنای راه مقام دیو مهکال بود
بوی پریزادان در دماغ رسید بدیوان گفت که پریزادان میروند اما بر کرسی
نشانده و کرا میبرند ایشان را گرفته پیش من آرید باری به بینم و از احوال ایشان
بپرسم دیوان بازو گشاده پریزادان را گرفتند و معه کرسی فرود آوردند چون مهکال
دید گفت راست گوئید ای پریزادان این آدمی را کجا میبرید و شما از کدام پرده آمده اید
گفتند ما از پردهٔ شمس شاه ایم دیو گفت مدت است که شمس شاه غایب است
و پردهٔ او پر از مار است گفتند که آنچه بودیم بدعای این آدمی بحال خود آمدیم
دیو گفت باز کجا میبرید گفتند بجزیرهٔ برزخ دیو گفت این پریزاد دیگر کدام است شاه
زادهٔ مهرآور گفت که ای دیو مرا فراموش کردی من شاهزادهٔ مهرآورم
پسر پادشاه مهررو والی جزیرهٔ طومان دیو گفت ای شاهزاده ترا با آدمی
چکار است این را بمن ده و ترا چه گویم که از فرزندان پریزاد و سلیمان نبی علیه السلام
هستی و حاتم را از کرسی برداشت مهرآور گفت ای مهکال قول سلیمان نبی علیه
السلام یاد نداری که از مردم آزاری منع کرده است دیو گفت اکنون کجا
است سلیمان نبی علیه السلام وگو عهد من آدمی را هرگز نگذارم بعد از مدت
بدست آمده است دهن خود را مسکین کنم مهرآور دید که دیو بر عقل

دیوان آمده است هرگز نخواهد گذاشت فریبی اندیشید وگفت ای مهکال یک
آدمی خوردن چه حاصل من تراده آدمی آورده میدهم اگر بر قول من اعتماد
داری این آدمی حواله من کن که کار من ازین آدمی سر براه میشود دیو گفت ای
شاهزاده من از خاندان توام آدمیرا پیش من گذاشته برو اما وعده کن که چند
روز خواهی آمد دیگر آدمیان را بیار واین را خلاص کرده بر پس مهرآور
چون دید که هیچ علاج نیست گفت بوعده چهار پنج روز خواهم آمد لیکن این را
بجای خوب نگهداری وآزار نرسانی که دوستدار منست واگر این را آزار
رسانی بتو خواهم فهمید دیو گفت بهر جای که ترا خوش آید آنجا گذاشته برو باغی
بود دران باغ نشیمن خوش بود گفت درین باغ نگاهدار و بیرون باغ دیوان را
نگهبان بگذار که دل تو قرار گیرد و من رفته ده کس آدمیان را می آرم
دیو گفت نیکو باشد قبول کردم پس دیو حاتم را درمیان باغ نشاند و برگرد
باغ نگهبان دیوان را برگماشت شاهزاده مهرآور وآن چهار کس پریزادان ازان
مقام بیرون آمدند ودر گوشهٔ نشسته مشورت کردند که اگر بملک خود رفته فوجها
بیاریم از عهده دیر میکشد بهتر آنست که در کمین گاه باشیم و دیوان را غافل یافته
بوقت شب آدمیرا گرفته درهوا شویم تا برآمدن صبح پنجاه وشصت کروه رفته
باشیم پریزادان را این مشورت خوش آمد دیوان گرد باغ بفراغ خاطر نشسته بودند
ودر خاطر شان نبود که پریزادان آدمی را بدزدی خواهند برد وآدمی پرندارد

که از باغ پریده خواهد رفت بفراغ خاطر بعضی گرگ و دیگر حیوانات آوردند و سیر خورده
در باغ بخواب رفتند و در باغ محکم بسته تا نیم شب بیدار بودند بعد نیم شب بخواب
رفتند هر پنج پریزادان کرسی را برداشته در هوا شدند و بالای آمده دیدند
که همه دیوان بخواب غفلت رفته اند و بر نشیمن در آمدند حاتم پریزادان را دیده
بیدار شد گفت موجب آمدن چیست گفتند برای بردن تو آمده ایم حاتم
گفت وقتی که بر هوا شویم مبادا که دیوان بگرد ما بیایند پریزادان گفتند دیوان
چه طاقت که بگرد ما گردند حاتم بر کرسی نشست و پریزادان برداشته در هوا
شدند تا بر آمدن آفتاب صد گروه از آن باغ رفته بودند چون روز شد
جای محفوظ دیده فرود آمدند و آرام کردند و چیزی خورده بخواب رفتند دیوان
ازین حال خبردار نبودند که آدمی از باغ رفته است بیرون باغ نگهبانی
میکردند و پریزادان شب و روز میرفتند و هر روز جائی خوب دیده فرود می آمدند
و باز میرفتند چنانچه شمار وعده گذشت دیو مهکال راه مهرآور شاه طوماسی
میدید چون ایام وعده تمام شد دیو گفت که پریزاد آدمی را گذاشته رفته
است بیارید دیوان در باغ رفتند حاتم را نیافتند خبر بمهکال رسانیدند
دیو خود در باغ آمده صحبت آدمیرا نیافت بر نگهبانان غضب شد که شما
آدمی را خوردید دیوان را فرمود که اینها را در قید کنید و سیاست کردن
گرفت دیوان قسم حضرت سلیمان نبی علیه السلام میخوردند مهکال اعتبا

منیکرد القصه پریزادان بر کنار دریای قهرمان رسیدند دیوی از دیوان مهکال
بران جزیره رفته بود ایشانرا دیده شناخت که مهکال ایشان را دیده طمع بگوشت
آدمی وار داز هوا فرود آمده خواست که حاتم را گرفته در هوا شود چون دست بگرفتن
حاتم دراز کرد شاهزاده مهر آور شمشیر از نیام کشیده چنان زد که دست دیو
قلم شد دیو دست بریده گریخت و گفت که این پریزادان برای آدمی دست مرا
بریده اند من بتمام دیوان این پرده خبر رسانم که پریزادان آدمی را می برند
مهرآور گفت برو بمهکال بگو که من آدمی را برده ام خبردار باشی اگر باز دعوی
آدمی کردی پرده ترا تاراج کنم و شمارا خاک سیاه گردانم دیو در هوا شد و برفت
پریزادان چون نزد صحرائی رسیدند دیدند که تمام این حد از دیوان پر است
پریزادان گفتند ای جوان تا این حد ترا رسانیدیم پیش ازین حد ما نیست
اکنون مارا رخصت کنی پیش ازین هرجا که دانی برو حاتم هرچهار کرسی بردار را
رخصت کرد مهرآور گفت ایجوان من باتو همراهم هرچه بر تو بگذرد بر من خیال
است حاتم گفت روا ندارم که از سبب من بتو رنجی رسد اما هیچ میدانی که ازین
صحرا چگونه گذشته شود مهرآور گفت ایعزیز ورای دیو دیگریرا تاب
نیست که ازین صحرا بگذرد و سلامت ماند اگر پریزاد را می یابند اورا
گرفته آنچه لباس او باشد میگیرند اگر مرد است میکشند میکذارند
واگر زنست الفت و رغبت میکنند پریزاد ببوی شان

جان میدید بلکه بتبه پریزادان جمع شده براین دیوان لشکر گرد آورده بودند بسیار پریزادان کشته شدند باز درمیان شان صلح افتاد که باز پریزادان را نرنجانیم و هیچ نگوئیم اما آدمی را زنده نگذارند حاتم گفت اگر من بصورت دیو شوم وازین صحرا سلامت بگذرم تو چگونه آئی مهر آور گفت که من تمام روز در صحرا در هوا خواهم رفت و بشب جائی که تو فرود خواهی آمد نزد تو خواهم رسید حاتم پرهای آن جانور را که سرخ بود سوخته در آب انداخت و تمام بدن خود مالیدن گرفت تمام بدن حاتم آماسیده رنگ سیاه شده بصورت دیو مبدل شد و دوام آن صحرا گذشتند مهر آور چون حاتم را باین شکل دید حیران ماند و گفت ای برادر این پرها از کدام جانور و از کجا یافتی حاتم گفت ای برادر این پرها از آن جانوریست که بیضه شان لولوی بزرگ مینماید و یکی از آن مروارید بنزد ماهیار برزخ است ایعزیز چون من از شاه آباد بیرون آمدم فکرمند شدم که چنان مروارید از کدام دریا خواهد شد و از کجا یافته شود در مانده شده زیر درخت سر بزانو نهاده غمناک نشستیم دو جانور خوشرنگ بر آن درخت آمدند ماده اش گفت این کیست که زیر درخت غمگین نشسته است نر بجانب من نظر کرد و احوال بر آمدن من از شاه آباد برای طلب لولو و کیفیت پیدایش لولو و پیدایش خود و پیدایش بیضهای قوم خود و ناپیدا شدن بیضها از عهد سلیمان نبی علیه السلام سرتا پا حکایت

بیان کرد مادہ بر من رحم کردہ برای خطرہ راہ سبب پرسید پرہای خود بیک جنبش فرو ریخت و خاصیت پرہا بیان کرد تا من قدم باینجانب نھادم والا نہ مرا طاقت اینجا آمدن کجا بود از قوت این پرہا جانب دریای قہرمان پا نھادم دگر نہ آدمی کیست کہ اینجا دم زند خاطر مہرآور ازین سخن جمع شد و بیقین داشت کہ کارم ازین آدمی انصرام خواہد یافت امّا حاتم بیان پیدایش مروارید کہ از زبان مرغان شنیدہ بود پیش پریزاد نگفت کہ مبادا پیش از من رفتہ کار خود بسازد و من محروم مانم و مشقت من ضایع گردد حاتم گفت ای برادر آنچہ پیدایش این مروارید واقعی است در حضور بانیار سلیمانی خواہم گفت خواہی شنید اکنون براہ باید شد برخاست و مہرآور نیز در ہوا شد حاتم قدم در صحرا نہاد و شیران و پلنگان وغیرہ حیوانات درّندہ و گزندہ حاتم را دیدہ یکسو میشدند بلکہ از بوی آن میگریختند و دیوان چون حاتم را میدیدند میدانستند کہ یکی از قوم دیوان است کسی مزاحم او نمیشد مہرآور در ہوا میرفت وقت شب ہر دو یکجا میگذرانیدند چند روز ہمین طور گذشت روزی ہر دو یکجا در خواب بودند کہ دیوی از دیوان شکوکسار بر سر ایشان گذشت دید کہ یکی پریزاد و یک دیو ہر دو در خواب بودند بدیوان دیگر خبر کرد چون دیگران آمدند گفتند کہ این ہر دو را گرفتہ پیش بادشاہ خود بریم یک دیو گفت ای عزیزان شما را چہ ضرور افتادہ است

کہ ما حق

که ناحق این بیچاره کار را آزار میرسانید ایشان هم قوم ما اند خواه دیو باشد خواه پریزاد شما
که این هر دو از یک پرده اند بکاری بر آمده باشند چون شب شده است خوابیده
اند پریزاد بیدار شده بود این همه می شنید دیوان گفتند باری بپرسیم از کدام پرده
اند گفت ترا چکار است گفت شاید که از پرده برزخ باشند آن دیو گفت با پرده
برزخ چکار داری گفت پادشاه شکوکسار روزی میگفت مدتهاست از پرده
برزخ خبر نشنیده ام مگر ترا ترس پادشاه نیست که چنین میگوئی اگر کسی خبر رساند
که دو کس درین صحرا خوابیده بودند و فلانی دیده خبر نرسانیده چه جواب گوئی
و حال ما چه شود آخر هر دو را از خواب بیدار کردند حاتم چون بیدار شد دیوان را دیده
بزبان دیوان گفت ای عزیزان من از دور آمده بودم و مانده شده در خواب رفتم
شما مرا چرا آزار میدهید و از خواب بیدار کردید دیوان گفتند تو از کدام پرده هستی
حاتم گفت شما نشنیده اید که شمس شاه پیدا شده و پرده سقرس دیو را آتش بسوخت
و لشکر خود را آنجا بگماشت و برای خاطر یک آدمیزاد که او جانب جزیره برزخ
میرفت عالمی را ویران نمود و پریزادان شمس شاه او را برداشته تا باین صحرا
رسانیدند و خود رخصت شده رفتند شما آنها را تلاش کرده پیش پادشاه
خود برید من غریب بیچاره را که از ترس خود گریخته میروم با من چکار دارید دیوان گفتند

این پریزاد از کدام پرده است گفت که این از پرده طومان است که همین خبر میرود که شمس
شاه پیدا شده و دیو مقرش را بجست دیوان گفتند شما آرام باشید و ما بتلاش آدم
زاد میرویم ایشان را گذاشته بطلب آدمی رفتند حاتم با مهرآور پریزاد گفت برخیز
ازین صحرا روانه شویم پاسی از شب مانده بود هر دو روانه شدند تمام روز راندند و شب
بخواب رفتند بعد از سه روز بدریای عظیم رسیدند پریزاد گفت همین دریاے
قهرمان است حاتم دریای قهرمان را دیده حیران شد که آواز آبش سر بفلک کشیده
و موجش در صحرا می افتاد جانوران آبی مثل شیر و نهنگ بکنار افتاده اند
و بشوق میغلطند قاز و سرخاب و حواصل و مرغاب وغیره جانوران رنگارنگ
و کلان پیل و پلنگ از آنها بعضی کلان تر در آب شناوری میکنند و هزاران هزار
جانوران خوشرنگ نشسته اند و بآواز دلکش هاى هوى میزنند حاتم گفت
ای عزیزان ازین دریا چگونه خواهی گذشت پریزاد گفت دریای بسیار عظیم است
طیر را مجال نیست که بجز هفت روز بکنار رسد حاتم گفت پس ما را بجزیرهٔ برزخ
باید رفت پریزاد گفت اگر چند روز درینجا توقف کنی من علاج گذشتن از دریا کنم حاتم
گفت نیکو باشد پریزاد گفت ای برادر از اینجا بر نه فرسنگ پرده است که آنرا پردهٔ
بدران گویند و شهمان پریزاد پادشاهی آنجا میکند همان پریزاد در پردهٔ شهمان

می باشند

می باشند که از دریا می توانند گذشت پس مرا ضرورت است که آنجا رفته دو اسپ
بیارم تا کار با نصرام رسد از حاتم رخصت شده در هوا شد در یک شبانه روز آنجا
رسید و بآن پریزاد ملاقات نمود شمهان پریزاد پرسید که موجب آمدن تو چه
بود گفت ای عزیز مارا دو اسپ در کار است اگر رحمت کنی گفت از کجا می آئی گفت از
پردهٔ طومان گفت شاید ترا دیده ام چنان می نمائی که چنانچه شاهزاده طومان
باشی اما تنها هستی گفت راست گفتی همانم امّا مرا حالی در پیش است که در بلا
گرفتارم ازین سبب تنها ام اگر دو اسپ مدد کنید احسان شما خواهد بود
تمام عمر اگر زنده ام عوض این احسان تقصیر نخواهم کرد پریزاد شمهان برخاست
و بغل گیری کرد و تمام پریزادان در پا افتادند و بزودی دو اسپ حواله
کردند هر چند گفتند که یکروز قرار گیر تا خدمتی بجا آریم مهر آور شاه قبول نکرد که کار ما
خراب شود هر دو اسپ گرفته نزد حاتم آمده گفت برخیز سوار شو هر دو بر اسپان سوار
شدند حاتم گفت که ای پریزاد این اسپان پرواز ند مگر در هوا خواهند رفت مهر آور
شاه گفت که این اسپان در هوا می پرند و آب و هوای این پرده برایشان موافق است
والّا نه اگر جای دیگر بروند در چند روز خشک شده بمیرند پریزاد گفت ای برادر
لجام اسپ فرو نگذارید و جلوشان بلند دارید حاتم گفت همچنان کنم پس اشاره

بدست کردند ولجام را بلند کردند اسپان بازوهای خود را برهم زده در هوا شدند
مانند طایری میرفتند درمیان چند شبانه روز نصف دریا گذشتند حاتم را گرسنگی
وتشنگی غالب آمد واز رفتن شبانه روز ماندگی اثر کرد گفت ای پریزاد مرا گرسنگی
وتشنگی وماندگی غالب آمد پریزاد چند دانهٔ میوه که حاتم گاهی نخورده بود برآورده
بحاتم داد که بخورید هر سه چیز که بتو غالب آمده است برطرف خواهد شد بمجرد خوردن
میوه هر سه چیز برطرف شد بعد از چند روز بکنار رسیدند پریزاد گفت ای عزیز
اکنون لجام اسپ فروکن که کنار دریا آمد حاتم لجام اسپ فروکرد اسپان بکنار
دریا فرود آمدند هر دو از اسپان قدم بر زمین نهادند حاتم گفت ای برادر
من شنیده بودم که جزیرهٔ برزخ درمیان دریاست پریزاد گفت که ابتدای
این جزیره از همین جا است که من وتو نشسته ایم مگر این گمان نبری که از دریای قهرمان
گذشته ایم این کنارهٔ وی آن نیست بلکه اینهم از جزایر ملحقهٔ برزخ همچنین بسیار جزایر با آن
ملحق اند حاتم گفت آبادانی از اینجا چه مقدار راه باشد پریزاد گفت بعد از ده روز
به آبادانی خواهیم رسید حاتم گفت پس روانه باید شد برادر گفت سخنی دارم اگر قبول
کنی حاتم گفت بسر وچشم بفرما پریزاد گفت اگر بگوئی من در جزیرهٔ خود رفته لشکر خود را
بیارم واز اینجا با تزک وکروفر در شهر ما بیا داخل شویم حاتم گفت ای عزیز با یاران برای جنگ ما بیا نیامده ایم

که مارا لشکر می باید پریزاد گفت که برای این میگویم که مراد ترا بزودی داخل آنجا نمایند
والا اگر تنها باشیم مراد ترا که انجام رسانند و در مجلس ما بسیار که دخل ده اگر لشکر و تجمل باشد
بزودی خبر رسانند حاتم گفت پس من تا چند روز انتظار کشیم پریزاد گفت که در یک هفته
می آییم حاتم گفت مرا درینجا چگونه بگذاری پریزاد گفت که درین جزیره هیچ مفسد نیست
که بکسی آزار رساند قوم پریان مفسدان و سرکشان را نمی گذارند که مبادا بکسی آزاری رسد
حاتم گفت که من اینجا نشسته چه خورم گفت اگر ذوق شکار داری اینجا بسیار است و اگر
ذوق میوه داری همین درختان که می نمایند همه میوه دارند حاتم گفت برو
پریزاد برخاست و سوار شده در هوا رفت حاتم چون دید که پریزاد از نظر غایب
شد برخاست و تیر و کمان در دست گرفته روان شد گوزنی را دید نشسته شکار
کرد و هیزم از درختان جمع کرده آتش از چقماق برآورده و نمک از کیسه کشیده
کباب ساخت و تناول نمود و بهمین طور اگر ذوق میوه می شد انواع الوان میخورد
و سیر کنان میرفت باغی دید که پایانی نداشت عظیم بلکه صحرا توان گفت و دروازه
کشاده دید در باغ درآمد چه ببیند که درختان بسیار همه پر میوه و سایه دار
از کثرت بر و سبزی سر بر زمین نهاده حاتم چنان میوه های خوش ذایقه و
خوشرنگ گاهی نخورده آنچه میوه لایق خوراک خود میدانست میخورد و سیر کنان در میان باغ

میرفت وعجایب گلهای رنگارنگ مانند نرگس ولاله وسوسن وشکوفه وغیره
میدید تا یکهفته سیر میکرد ومیوه میخورد واسپ را بچراگاه گذاشته بود اسپ فادار
بود که تمام روز بکنار دریا میچرید ووقت شب بردر باغ آمده میگذرانید القصه شاهزاده
مهرآور که در جزیرهٔ طومان رفته بود در پنج روز رسید پریزادان جزیره دیده شاهزاده
خودرا شناختند وهرکدام آمده در پای افتادند وشور در شهر فتاد خبر به پدر و
مادرش رسانیدند پدر ومادرش نیز انتظاری بردند که شاهزاده رسید ودر پای مادر
و پدر فتاد وایشان در کنار گرفتند وحال پرسیدند که بالشکر وترک سلطنت که بجزیرهٔ
برزخ رفته بودی خودرا از لشکر جدا کرده در گوشه تنها وغایب گشتی تمام لشکر
در طلب پریشان وجویان بودند باری بگو که همراه خود رسیدی ودختر مهیار برزخی با بست
آمد یا نه شاهزادهٔ مهرآور سر فرو کرده گفت که ای پدر ومادر بزرگوار چون گفته شما گوش
نکردم همچنان پریشان وسرگردان شدم مدتی تدید چنان پریشان ونالان بودم که
از خود خبر نداشتم وبهیچ بندهٔ آفرید کار چنان حال پیش نیاید چون طالع همایون ره نمود
آدمیزاد یمنی که حاتم طی نام دارد واز شاه آباد برای لؤلوی بیضهٔ مرغابی آمده بود
در فلان صحرا با من ملاقات نمود وبر کیفیات او واقف شدم حال خود بیان نمودم
با من عهد بسته است که مرا مطلب به بیضهٔ مرغابی است ودختر مهیار برزخی بتو دهیم پدر ومادرش

خندیدند و گفتند که ای پسر هنوز در تو حماقت و نادانی کودکان موجود است پریزادان
از عهدهٔ او نه بر آمدند آدمیزاد چگونه بیچاره که از اسرار قوم ما هیچ واقف نیست از عهدهٔ
او چگونه برآید و ترا امیدوار ساخته است پسر گفت که ای والدین آن آدمیزاد بر تمام
راز نهانی او واقف است و جانوران او را بشارت داده اند و آنچه ماهیار برزخ
از من پرسیده بود تمام از زبان او شنیده ام و بر بعضی اسرار آن مارا واقف کرده
است بنابران مرا اعتقاد تمام شده است و اکنون او را بر کنار دریای برزخ گذاشته
آمده ام و عجب مرد است که زبان پریان و دیوان همه میداند و میگوید پدر گفت
پس آمدن تو درینجا چه بوده است گفت برای لشکر آمده ام که لشکر خود را آنجا برم
با لشکر و تزک شاهانه در شهر برزخ داخل شوم پدر پسر از لشکر خود دوازده هزار
پریزاد چیده همراه پسر داد گفت برو همان زمان شاهزاده مهرآور
با پریزادان روانه شده در ده روز بوعدهٔ خود رسید لشکر یکجا بدریا فرود آمد و دید که
آدم زاد نیست حیران شد که مگر خلاف وعده کرده تنها رفته است درین اندیشه بود که اسپ
بنظر افتاد و بشناخت که همین اسپ حاتم است جانب باغ آمده لشکر را فرمود که بیرون باغ
فرود آیند و خود در باغ رفت خدمتگاران را فرمود که در باغ تلاش کنند پریزادان در
باغ پراگنده هر طرف می جستند ناگاه نظر یک پریزاد بر حاتم افتاد و دید که جائی خوش و

زیر درخت نشسته است شاهزاده بزودی برخاست وروان شد چون نزد حاتم رسید دید که سرفرو کرده زیر درخت در فکر نشسته است حاتم درین فکر بود که امروز وعده آمدن مهرآور طلسمانیست که مهرآور آمده آواز داد که ای حاتم برخیز حاتم سر برداشت شناخت و برخاست و در کنار گرفت پس حاتم از باغ بیرون آمد دید که لشکر فرود آمده و بارگاه عالی برپا کرده حاتم پرسید که این لشکر و بارگاه کیست پریزاد گفت که از آن شماست و دست حاتم گرفته درون بارگاه برد چه بیند که بارگاه عالی بالؤلؤی و جواهر آراسته اند و تخت مرصع افراشته دست حاتم گرفته بر تخت نشاند و خود نیز نشست فرمود که طعام انواع انواع و میوه و لوزیات حاضر آورند و با یکدیگر خوردند و بر تمام لشکر بخش کردند بعد از فراغ طعام خوشبوئی آوردند و سرود گویندگان و رقاصان حاضر آمدند و سرود و رقص چنان شد که تمام مجلس و حاتم از شراب سرود گویندگان مست شدند و تمام روز بعیش گذرانیده صبح نقاره کوچ زدند و روانه شهر پریار شدند و روی براه نهادند این خبر بوالی برزخ رسید که چنان لشکر پریزادان در حد پادشاهی رسیده است و مطلب آمدن شان معلوم نیست پریار برزخی در غضب شد و سرداری را بدان جانب تعین ساخت فرمود که راه شان مسدود کنند سرداری با لشکر بسیار در راه نشست چون ایشان در آنجا رسیدند دیدند که لشکر عظیم فرود آمده است خبر رسید که برزخ لشکر فرستاده

است کہ راہ بند سازد شاہزادہ طومانی کس خود را فرستاد کہ مارا با پادشاہ ارادۂ جنگ
نیست ملک زادۂ طومانی ام برای ملازمت شاہ آمدہ ام شاہ گفت کسی مزاحم نشود
القصہ حاتم با لشکر پریزادان در شہر برزخ داخل شد ماہیار شاہ گفتہ فرستاد موجب
آمدن چیست مہر آور گفت کہ من خود یکبار بخدمت پادشاہ آمدہ بودم اکنون یک
جوان آدمیزاد خوش روی و خوش خوی با پادشاہ مطلبی دارد و آرزوی دیدن غالب
است بنابران اورا بخدمت شاہ آوردہ ام ماہیار برزخی اول مہمانی فرستادہ قواعد
میزبانی بجا آورد روز دیگر بارگاہ خود آراستہ و تخت با مسند گذاشتہ بنشست
و شاہزادہ طومانی را ہمراہ حاتم طلبید حاتم خود تنہا سوار شدہ در مجلس پادشاہ
آمد و سلام داد ماہیار برزخی جواب سلام دادہ تعظیم بجا آورد و بر کرسی زرین نشاند
و بزبان حلیم و گفتار سلیم پرسید کہ آمدن تو درین ملک موجب چیست و چگونہ درین
حد رسیدہ حاتم گفت خدای کریم بفضل خویش درین حد رسانیدہ است و مطلب
اینست بیضۂ نقرہ کہ نمونہ آوردہ بود از کیسہ بر آوردہ نمود کہ دختریست حسن بانو بن
برزخ بازرگان او چنان لؤلؤ پیش خود دارد و جفت ثانی از من طلب کردہ است و آنچہ
کیفیت کما ینبغی بود از سر تا پا بگفت ماہیار گفت کہ لؤلؤی ثانی اینجا کجا است کہ خواہی
یافت حاتم گفت شنیدہ ام کہ پیش پادشاہ ہست اگر مرحمت کند مراد خود برسم ماہیار

سلیمانی گفت که ما را شرطی است درمیان که اگر تو بجا آری لولو بتو دهم و دختر خود نیز
بتو حواله کنم حاتم سر فرو کرد بعد از ساعتی سر برداشت و گفت مرا لولو در کار است
و دختر را بدیگری بدهید ماهیار گفت چون تو پیدایش لولو بیان کردی شرط ما را بجا
آوردی آن مروارید و دختر بتو حواله خواهم کرد اختیار تست بهر که دانی بده حاتم شاهزاده
مهرآور طومانی را بطلبید که او ز اسیر در مجلس آرند شاهزاده نیز آمده ملاقات کرد
و بر کرسی مرصع نشاندند حاتم عهد استوار کرده از سر نو حقیقت لولوی آغاز کرد و آنچه
از زبان جانوران شنیده بود تمام بیان نمود ماهیار سلیمانی سر فرو کرده می شنید چون
حقیقت تمام شد بخدمت حاتم آمده قدم بوس نمود و از تخت برخاست و درون محل
آمده آن مروارید بدست آورد و دختر خود را بعروسی تیار ساخته بیرون آمد و آن لولو
را پیش حاتم نهاد چون مروارید را دید شاد شد آنرا برای دختر بر زنخ نهاد و ماهیار بر زرجمی
زر و جواهر و اسپان و غلامان و کنیزکان و تحفهای بسیار معه دختر پیش حاتم آورده
استاده کرد حاتم گفت ای پادشاه این دختر خواهر منست برین شاهزاده طومانی حلال است
من باو داده ام الجنس مع الجنس سزاوار است که او در عشقش زار است باید که رسم خود
بجا آورده حواله طومانی بکن و این لولو را بحسن بانو خواهم بخشید ماهیار مجلس را آراسته فرمود
و رسمیات خود بجا آورد و دختر را کدخدا ساخته بشاهزاده طومانی داد ایشان هر دو عاشق

و معشوق همراه رسیدند و لهیار اینجا را یکماه نگهداشت بعد از یکماه رخصت شده بر کنار
دریا آمدند حاتم گفت که اکنون تو بملک خود برو و من بشهر خود خواهم رفت مهر آور شاه
گفت که ای برادر از مروت دور است با آن همه لشکر من همراه تو خواهم رفت تا به پرده
شمس شاه خواهم رسانید پس لشکر را فرمود که سر انجام سفر کنند همه سرداران تیار شدند
اسپان که در جهیز یافته بود سوار شدند بعد از چند روز از دریای قهرمان در گذشتند
و قریب صحرا فرود آمدند دیوان را خبر شد که لشکر پریزادان فرود آمده است تمام دیوان
جمع شده و بر سر راه آمدند مهر آور شاه فرمود که ای عزیزان ما و شما هر دو از یک لشکر سلیمان
ایم بلکه از خاندان سلیمان نبی ایم علیه السلام ما را بشما جنگ نیست و شما را با ما عداوت نی
من برای مبارکباد شمس شاه میروم که بعد از مدت از قهر و غضب نجات یافته است پس سرداران
دیوان را طلبیده ملاقات کرد و حاتم را در گوشهٔ پنهان ساخت و طعام با نواع دیوان
خورانید و از آنجا روانه شده بعد از چند روز از ان پرده در گذشت و پیشتر روانه
شد شمس شاه از آمدن لشکر طومان خبر یافت شمس شاه نیز پریزادان خود را جمع کرده سوار
و پیش مهر آور شاه آمد ایشان حاتم را پیشتر روانه کردند چون شاه حاتم را دید دوید و در کنار گرفت
و ماجرا پرسید و با پریزادان طومانی ملاقات کرد و معذرت بسیار نمود که همت ای برادر
این احسان شما بر منست که این چنین را بسلامت بمن رسانیدید من برای این

آدمیزاد شب و روز در فکر بودم و عیش و آرام بر من تلخ شده بود الحمد لله و المنه
که سلامت بمن رسانید حاتم را و تمام پریزادان را در باغ خود آورده مهمانداری نمود چهل
شبانروز مجلس شادی کرد حاتم را طلبید شمس شاه شاهزاده طوبا نیز رخصت کرد و هنیا
با حاتم گفتند که ای جوان سرمایه مروت و احسان تو جفای روزگار و مشقت بسیار کشیده
تا باینجا رسیده و راه دور و دراز است خاطر جمعدار که پریزادان ترا بشهر نور رسانیده
پس کرسی آوردند و حاتم را بر کرسی نشاندند و پریزادان را فرمود که بملک حاتم رسانید
حاتم گفت که مرا بملک خود کاری نیست مرا در حوالی خراسان به شاه آباد رسانید
پس پریزادان بر کرسی آمدند و شمس شاه حاتم را در کنار گرفته وداع شدند پریزادان
کرسی حاتم را بر دوش گرفته در هوا شدند و شب و روز میراندند چون مانده شدند جائی
خوب دیده فرود می آمدند و آرام میکردند و باز در هوا شدند بدین طریق بعد از
یکماه به شاه آباد رسیدند و حاتم را فرود آوردند حاتم نامه نوشته بمردم شمس شاه
داد و ایشان را وداع کرد و قدم بجانب شهر نهاد چون نزدیک رسید مردمان دیدند
و در محل بردند حسن بانو در میان پرده انداخته حاتم را اندرون طلبید حاتم اندرون
رفت و از کیسه لولوی بر آورده به تمام مجلس بنمود و باز در کیسه انداخت و با حسن بانو تمام
ماجرا گفت و بیان کرد و آن مروارید بحسن بانو داد حسن بانو چون دید شاد شد حاتم را آفرین

کرد حاتم از نزد حسن بانو در مهمان سرا آمد و با شاهزاده منیر شامی ملاقات کرد و تمام
ماجرا بیان نمود حسن بانو طعام فرستاد هر دو یکجا طعام خوردند بعد از فراغ دست
بر پشت شاهزاده منیر شامی مالید که مردانه باش انشاء الله تعالی وصال دوست
نزدیکست اکنون یک سوال مانده است آنهم خدا تعالی آسان خواهد کرد شاهزاده
در پای افتاد حاتم را در کنار گرفت و هفت روز آسود روز هشتم بر در حسن بانو آمد و گفت
خبر کنید حاجبان خبر آوردند حسن بانو پرده درمیان انداخته حاتم را طلبید و
بر کرسی نشاند حاتم گفت سوال هفتم بفرما اکنون تا چه داری حسن بانو گفت اکنون
خبر حمام باد گرد بیار که حمام را با کردش چکار است شنیده ام که حمام میکرد و مردمان
درون غسل چگونه میکنند و در ساختن حمام چه روش است و بنیاد آن بکدام جا است
حاتم پرسید که هیچ میدانی که بکدام جانب است حسن بانو گفت شنیده ام با بین مغرب
و جنوب است اما نمیدانم که مابین شان چه پیدایش خداست و از کدام پرده سیر و نه
حاتم از حسن بانو رخصت شده به مهمان سرا آمد شاهزاده منیر را بسیار دلداری کرد
رخصت خواسته گفت انشاء الله تعالی اگر ازین سفر باز رسیدم معشوقه ترا بتو حواله
کنم و از عهد بر آیم شاهزاده منیر دعا کرده رخصت شد

سیر هفتم روانه شدن حاتم بحمام باد گرد و رسیدن آنجا و خبر آوردن

حاتم باز کرد طلسمانی و عقد بستن شاهزاده منیر با حسن بانو

چون حاتم رخصت از شاهزاده شد رو بجانب صحرا نهاد و بعد از چند روز بشهری رسید
مردمان شهر را دید بر جائی گرد آمده اند حاتم نزدیک رسید از مردمان پرسید که این
چه هجوم است یکی گفت که پسر حاکم شهر برین چاه آمده بود روزی دیوانه شده و دمی
برین چاه نشست امروز سیوم روز است که خود را در چاه انداخته هرچند تلاش میکنند
پیدا نمی شود و لاش او بدست نمی آید معلوم نیست که بلائی او را در تحت ثرا برده یا
در آبست یا نهنگی در میان آب بود که او را فرو برد و کسی از ترس در چاه نمیرود حاتم
گفت البته ماری در چاه می باشد درین گفتگو بودند که مادر و پدرش گریان و نالان
بر چاه رسیدند و بحدی گریستند که مرغان هوا در گریه آمدند دل حاتم بسوخت نزد
مادر و پدرش آمد و معذرت نمود و گفت اگر تقدیر او چنین نوشته بود گریه و زاری
سود ندارد بجز صبر علاج نیست باید که از خدا شاکر و صابر باشند گفتند ای جوان
راست گفتی لیکن لاش او بدست نیاید و کسی در چاه نمیرود که لاش او را بیرون آرد
حاتم گفت من خواهم رفت و لاش بیرون آرم که سر خود را براه خدا باخته ام در چاه رفته
تلاش لاش پسر شما خواهم کرد و تا آمدن من بر سر چاه باشید و از بالای چاه دور نشوید
حاتم گفت بلکه برین چاه مسکن خود سازید تا بیگاه راه آمدن من به بینید اگر برآمدم بهتر و الا

بعد از یکساعه بکار و بار خود برو ید این بگفت و خود را در چاه انداخت بس عمیق بود غوطه بخورد و پای حاتم بر زمین رسید چشم کشاد و دید که نه آب است و نه آن چاه میدانی وسیع و روشنی در نظر آمد بدر باغ رفته استاده دروازه کشاده یافت اندرون رفت دید گلهای رنگارنگ شگفته است تمام باغ از خوشبوئی معطر گشته در خاطر آورد که این خوشبوئی از گلهاست و پیشتر بطرف ایوانها میرفت چون نزدیک رسید دید که جماعتی پریزادان نشسته و دو تخت نهاده بر یک تخت جوان خوشرو و بر تخت دیگر پری خوشرو نشسته و برگرد تخت پریزادان دیگر حلقه بسته اند و بعضی استاده و بعضی نشسته اند و از خوشبوئیهای غالیه خود را خوشبو کرده اند حاتم استاده شد که نظر آنها بر حاتم افتاد شور برداشتند و بسمع از خود رسانیدند که آدمیزادی دیگر استاده است پری با آن جوان گفت که یکی از قوم تو آمده است اگر گوئی با او ملازمت کنم و شرط مهمانداری بجا آرم آن جوان گفت بهتر است که بلطف و مهربانی و عزت تمام بطلبی باری من نیز اشتیاق بهمجنس خود دارم و با او بپرسم که از کجائی و اینجا بچکار آمده پری کسان خود را گفت که آن آدم زاد را بعزت تمام بیارید چون حاتم نزدیک تخت رسید برخاست و حاتم را بر تخت دیگر نشاندند و شرط مهمانداری بجا آوردند و چون از خوردن و آشامیدن فارغ شدند آن جوان با حاتم در سخن آمد و گفت ای برادر چه نام داری و بچه سبب

اینجا رسیده و از کجائی حاتم گفت از یمنم و اکنون از شاه آباد آمده ام بطلب خبر
حمام بادگرد میروم چون درین شهر رسیدم بر سر چاه مردم انبوه دیدم خصوص
مادر و پدر شخصی چنان زار و نزار در گریه دیدم که وحوش و طیور در گریه آمدند و دل
من بسوخت نزدیک شان آمدم و پرسیدم گفتند که فرزند من درین چاه
افتاده است کسی نیست که در چاه رفته فرزند مرا بیرون آرد من برای
خدا و خاطرداشت شان خود را درون چاه انداختم اما نمیدانم که پسر
شان کجاست مگر آدمی ترا دیده ام آن پسر توئی یا دیگر خواهد بود آن جوان
گفت ای برادر پسر منم روزی بر آن چاه نشسته بودم که این معشوق در نظر
من افتاد مبتلای روی او شدم اختیار از دست رفت دیوانه وار
چند روز بر سر چاه ماندم و هر روز بروی آن نگار میدیدم چون بکلی اختیار
از دست رفت بی اختیار خود را در چاه انداختم بمجرد افتادن درین باغ رسیدم
چون پری مرا دید مهربانی کرده مرا بوصال خود شاد گردانید اکنون بوصال دلارام
خوشم حاتم گفت تو درینجا به آرام و عیش نشسته و قبله گاه تو بی آرام و گریان است
جوان گفت اکنون اختیار بدست من نیست اگر پری مرا رخصت فرماید بروم و آن
گریه کنان را دلاسا سازم حاتم گفت صبر کن تا عرض کنم و روی بجانب پری آورد

وگفت ای پری اینکار از احسان دور است که تو میکنی مادر و پدر این جوان زار و نزار اند اگر رخصت فرمائی مادر و پدر خود را دلاسا داده بیاید پری گفت که منع نکرده ام او خود مبتلای روی من شده است و خود را در چاه انداخته است اختیار دارد هر جا که داند برود حاتم گفت ای جوان پری حالا اجازت داد همراه من شو جوان گفت این اجازت نیست رضامندی آنست که با من پیمان دهد و بگوید که خاطر جمعدار که در خانهٔ تو آمده ترا بوصال تازه گردانم و در هفته دو شب پیش تو بمانم حاتم سر فرو کرد و بعد از ساعتی سر برداشت وگفت ای پری مهربان شو و آنچه این جوان میگوید قبول کن و او را از وصال خود محروم مگردان که دل داده است پری گفت که در قوم ما کسی نکرده است چنین که این میگوید حاتم گفت که من در فلان پرده رفتم و فلان کوه و فلان دریا را دیدم همه جا یار را بیان کرد و لطف و احسان این قوم شما دیده ام بلکه در آدمیزاد بیوفائی است و در قوم پریزادان فرمان برداری است پری گفت این جوان مرا نمیخواهد و بدل دوست نیست جوان گفت این چه سخن است که تو میگوئی از خان و مان آواره شده و قبیله را گذاشته در چاه افتاده ام اینجا رسیده ام هنوز دوست نمیدارم پری گفت دوست داری اما چنین نیست آنچه بگویم بجا آری تا بدانم که دوست میداری جوان گفت

بفرما باری کدام چیز فرمودی که ابا کردم و اعتراض نمودم پری برخاست و پریان را
گفت که دیک کلان بر دیگدان نهاده بروغن پر کرده جوش کنند همچنان کردند
چون روغن خوب در جوش آمد پری دست آن جوان را گرفته گفت که اگر مرا دوست داری
درمیان دیگ درآ جوان برخاست و نزدیک رفت خواست که خود را بیندازد
که پری دست گرفت و گفت آنچه فرمودی مرا قبول است دیدم که در عشق من
ثابت هستی پس حاتم را نگاه داشت و مهمانداری بجا آورد و مردمان که بر
چاه مقیم بودند روز وعده میشمردند و گفتند اگر امروز جوان بیاید خوب است و الا نشهر
خود برویم حاتم از مجلس برخاست و گفت ای پری آنچه وعده کرده بجا آر که امروز
مرا ضرور است که بروم پری گفت بهتر باشد حاتم گفت عهد را استوار داری
و قسم سلیمان نبی علیه السلام درمیان نهی تا باور کنم پری قسم خورد و به پریان
گفت که دست این هر دو جوان گرفته بر کنار چاه رسانید پریان ایشان را گرفته
برجستند و یکبارگی بالای چاه آوردند و استاده کردند مردمان چون دیدند
مادر و پدرش را خبر کردند مادر و پدرش پسر را دیده چسپیدند و پسر را در کنار گرفتند و
در پای حاتم افتادند شادان و خرم در شهر خود آوردند و مهمانداری حاتم بجا آوردند
دو هفته حاتم را نگاه داشتند و پری بر قسم خود ثابت بود که در دو هفته چهار روز مانده بود

خوش و خرم می‌بود حاتم گفت سبحان الله اگر در میان آدمیان راستی بودی فرشته
میشدند حاتم از آن قوم رخصت شد و قدم در راه نهاد و مدت مدید میرفت شهری دید
آبادان بیرون شهر پیر مردی را دید ایستاده چون آن پیر مرد حاتم را دید سلام گفت و مرحبا
نمود حاتم نیز جواب سلام داد پیر مرد گفت ای جوان اگر امشب بخانه من قدوم رنجه فرمائی
عین الطاف است حاتم گفت نیکو باشد پیر حاتم را بخانه خود برد و شرط مهمانداری
بجا آورد بعد از فراغ طعام گفت ای جوان کجا میروی و چه نام داری حاتم گفت
یمنی ام و از نشاط آبادی می‌آیم و قصد حمام بادگرد دارم پیر سر فرو کرد بعد از دیری سر برداشت
و گفت ای جوان آن دشمن تو کدام است که ترا بحمام بادگرد فرستاده است اول
نشان او معلوم نیست که کجاست و هیچکس نشان نمیدهد چنان شنیده ام کسیکه بطلب
حمام بادگرد رفته است باز نیامده است پادشاهی است که او را حارث قطعان خوانند
و شهر قطعان نام دارد و آن تختگاه حارث است اکنون پادشاه حارث مردم خود را
بر سر حد آن نشانده است کسی که بطلب حمام بادگرد بیاید او را بحضور من بیارید
این معلوم نیست که طلب داشتن پیش خود چه مطلب دارد و آزار میکند یا میگذارد
حاتم گفت دختر برزخ بازرگان حسن بانو نام دارد و شاهزاده منیر شامی برو عاشق است
خانمان را از دست داده آواره شده در شهر آن دختر قرار گرفته است بواسطه خدا بجهت وی

او این رنج را بخود اختیار کرده ام و مدت چند سالست که برای خدا میکردم آن دختر
هفت سوآل وارد از آنجمله شش سوآل را با وجواب رسانیدم برای هفتم سوآل که خبر حمام
باد کرد است بر آمده ام به بینم تا چه روی دهد پیر گفت ای جوان رحمت خدا بر تو
و بر مادر و پدر تو که برای عشق دیگران عیش خود را گذاشته و در مشقت افتادی و میکوشی
بزرگ زاده هستی باز گرد و بگو که حمام باد کرد بر طلسمات است کسی را از بنای او
اطلاع نیست و هیچ نشان معلوم نیست که چگونه است و کجا است حاتم گفت
ای پیر مرد چگونه گویم کذب است که عاشق بیچاره انتظار میکشد و وعده وصال
نزدیک رسیده است آن دختر هرگز شربت وصال بعاشق خود نخواهد چشانید
و آن بیچاره در سوز و گداز خواهد ماند ای پیر در کار خدا کمر بستن و دروغ گفتن محض
خطاست و کسانیکه در راه خدا خانمان را آواره ساخته اند و خود را در راه خدا
انداخته اند هرگز باز نگردند پیر گفت ای جوان قول من در گوش کن هر که برای حمام باد
گرد رفته است باز نیامده است بر جوانی خود رحم کن و گرنه پشیمان خواهی شد چنانچه
ضفدع گفته قوم را گوش نکرد و پشیمان شد حاتم گفت حقیقت آن چگونه بود پیر گفت
که دجله بر نواحی شام بود در آن دجله ضفدع وطن خود ساخته بود ضفدع را
در دل آمد که در دجله دیگر رود و با قوم خود مشورت نمود گفت ای عزیزان میخواهم که از اینجا سفر کنم

میگویند

میگوید که سفر خیر است نیک و بد را روشن سازد و مفلس را بتوانگری رساند و در وطن خود هرگز بدولت نمیرسند گفتند ای نادان این چه خیال محالست که در دل تو راه یافته این نادانی از دل دور کن که هرگز راحت نیابی و پشیمان شوی وطن خود را گذاشتن مصلحت نیست هر که از گفته بزرگان ابا کند و برگردد رسوا شود و پشیمانی پیش آید این اندیشه که تو کرده موجب حیرانی و پریشانی تو خواهد شد ضفدع را دماغ پر باد بود گفته شان قبول نکرد و بخاطر نیاورد معه بچگان خود از ان دجله برآمد و سیر فت جانوران آبی را در خشکی رفتن دشوار است ضفدع جست زنان و شادی کنان میرفت در آن دجله دیگر ماری قرار گرفته بود تمام ضفدع دجله را در شکم فرو برده بود روزی چند هیچ نخورده گرسنه و تشنه نشسته بود که ایشان بنظر آمدند مار دویده هر یکرا خوردن گرفت ضفدع بزودی خود را در دجله انداخت و از انسو بآن سو برآمده گریخت و بدجله قدیم رسید دیگران زبان طعنه کشادند که ای نادان این چه کردی زن و فرزند را بماری دادی و باینحال رسیدی باری احوال فرزندانرا بگو ضفدع از غم فرزندان سر فرو کرده زبان بسته بود و دیگران سرزنش میکردند که ای نادان گفته ما در ساخته خانه خراب شده آمدی باری بگو آن باد از سرت چه گونه برآمد که سر فرو کرده نشسته معلوم شد که زن و فرزندان را بازی داده خوب شد که خانهٔ تو خراب شد

هر که گفته بزرگان گوش نکند چنین پیش آید که ترا آمده است پس ای جوان گفته من
گوش کن وازینجا بازگرد که بحمام بادگرد کسی نرسیده است و هر که رفته است باز نیامده
است حاتم بآن بزرگ گفت هرچه گفتی عین بهبود منست لیکن چون واسطه خدا
درمیان آمد هرگز روگردان نخواهد شد که از دیانت دوراست بکرم ولطف خدا امید
وارم که آن جوان بمراد رسد برای خدا مرا راه قطعان بنما که بران راه قدم نهم
وازان حال واقف کردم چون پیر دید که جوان از قصد کمال است که بطلب خبر حمام
بادگرد برود بنا بر ضرورت ناچار شد و با حاتم برون آمد تا دور میرفت
وگفت ای جوان بدست راست برو بشتیر شهرهای بسیار و قریه های بیشمار اند چون
ازاینها بگذری کوهی نمودار خواهد شد و زیر آن درختان برسی بسیار است ازانجا بگذری
وآن کوه را عقب بگذاری صحرای ست عظیم و در صحرا دریای قدرت خدا را
معاینه کنی و چون از صحرا قدم برون نهی دران راه بازو دراهی پیش خواهد آمد
وازانجا بدست چپ روی که در راه راست خوف است و بسیار خطرناک اما آسان
حاتم گفت همچنان کنم اما ای پیر بی حیات نتوان زیست و بی اجل نتوان مرد
راه نزدیک گذاشتن براه طول افتادن چه سود دارد پیر گفت ای جوان نشنیده
که گفته اند راه راست بروا گرچه دور هست زن بیوه مکن اگرچه حور هست اگر برگفته

سن عمل نکنی پشیمان شوی پس حاتم پیر را وداع کرد و قدم براه نهاد هر روز جای دیگر
میرفت و بیه و شهرها را میگذشت بازار مردمان را تماشائی میکرد بعد از مدت در شهری
رسید شنید که در شهر آواز نقاره می آید و بسیار شور نقاره است اندیشید که امروز
درین شهر شادیست در آنشهر رفته دید که مردمان بسیار جمع شده اند و بیرون شهر خیمه
زده اند و خرگاه شاهانه برپا کرده اند و فرش شاهانه انداخته اند گرد بگرد مردمان
جابجا نشسته اند و بر گرد نقاره لولیان میرقصند و سرود میکنند و یکجا بر دیگدان
نهاده طعام میپزند حاتم نزد ایشان رسید پرسید که ای مردمان درین شهر چه شادیست
گفتند که درین شهر رسمی است که ماری عظیم از صحرا می آید در هر سال و آن مار بصورت
آدمی شود و دختران هرکدام چه پادشاه و چه از گدا در هر خیمه می آرند و لباس عروسی
می پوشانند و بزر و زیور می آرایند و رسم طوی را ترتیب میدهند و هرکدام خوشبوئی
و طعام تازه و سرو پای پاکیزه در خیمه تیار میکنند خصوص پادشاه و وزیر و غیره
خاص و عام هرکدام دختر بالغه باشد نیز پوشیده بیارد و آن صورت خوشروی
پری شده در هر خیمه میگردد و هرکه از آنها خوش می آید آنرا می برد اول همه را مشاهده
میکند بعد از آن خوش کرده می برد بنابران هرکدام طوی برانگیخته اند که لازم است
و اینقدر علم کرا خوش کند که روز عروسی او همین باشد بعد از آن روز دوم ماتم

میکنند و گریه و زاری مینمایند هفت روز در غم و الم می نشینند امروز آن روز است
که آن مار بیاید حاتم در دل اندیشید که این کار ورای جن نیست حاتم گفت ای
عزیزان پس این شادی بر شما بس بلائی است که بر شما نازل شده همه گفتند ما را
چه چاره باشد که از سر ما زائل شود و کیست که دفع کند حاتم گفت که من برای خدا
امشب این بلا را از سر شما دفع گردانم مردانه باشید چون مردمان این سخن شنیدند
پیش بزرگان رفته خبر رسانیدند و حاتم را دست بدست پیش پادشاه بردند
و تمام ماجرا بیان نمودند حاتم را پادشاه بر کرسی نشاند و گفت ای جوان هیچ
میدانی که این چه بلا است گفت میدانم این جن است چون قوم جن دل بفساد
می بخشند سر از جادهٔ حکم بیرون میکنند و بر مردم آزاری تن میدهند پادشاه
گفت ای جوان اگر جن است و از قوت تو این بلا از سر ما دفع شود تمام احسان
بر سر ما خواهد شد و در حق ما نیکی کرده باشی حاتم گفت درین بلا برای خدا
قدم مینهم و درین محال متوجه میشوم احسان من بر کسی نیست و گفت ای
مردمان آنچه من بشما بگویم بکنید چون آن مار دختر کسی را خوش کند بگوئید که یکی
پسر از بزرگان ما بیرون رفته بود اکنون آمده است بعد از مدتها و میگوید که دختر
بی اذن من بکسی مدهید اگر بی اذن من دختر را بدهید محض خطا است تو اگر غضب شوی

درسال ملکرا خراب سازی او میتواند که بد می خراب و ویران ساز دهمه گفتند که البته
بجوئیم پادشاه حاتم را در درگاه خود بر تخت نشاند تمام روز گذشته بود که آمدنی مار
شد مردمان رفتند بحاتم خبر رسانیدند که مار می آید حاتم بپادشاه گفت
که آنرا معاینه کنم پادشاه و امیران از بارگاه بیرون آمدند حاتم مار را دید
که سر بفلک کشیده می آید و درازی آن در بیان نمی آید دیو را قدرت نیست
که پیش مار استاده ماند هر سنگ و خار که در ته مار می آید سرمه میگردد حاتم
چون مار را دید سر بفلک کرده گفت العظمة لله مار چون نزد مردمان
رسید دم خود سخت کرده بجنبانید که از دم او دم مردمان بسته شد و همه سر بزمین
نهادند باز بهر چهار طرف نظر کرد و در زمین غلطید و بصورت آدم خوش رو شد
همه مردمان مجرا کردند پادشاه او را پیش خود در بارگاه آورد و بالای تخت نشاند
ساعتی نشسته برخاست و گفت هان دختر خود را بنمائید پادشاه گفت ای حاتم
با قیمت به بین که چون از بارگاه بیرون آمد دختران همه سرداران و تجاران
و غربا را دید خوش نکرد و بازگشت و در بارگاه پادشاه آمد اندرون خیمه رفت
و دختر پادشاه را طلبید و دختر را حاضر آوردند چون دختر پادشاه را خوش کرد و عاشق
روی او شد و گفت که من او را دوست میدارم مبرج هید حاتم بیرون بارگاه استاده بود

پادشاه گفت که پسری از بزرگان من ازین شهر بیرون رفته بود اکنون بعد از مدت
باز درین شهر رسیده و ما از حکم او بیرون نه آییم اگر از سر طاعت او باز آییم در یک ساعت
ملک ما را خراب سازد و برهم نماید اگر فرمائی او را طلب کنم و آنچه او بگوید بعمل آریم
جن سر فرو کرد و گفت اکنون از کجا پیدا شد بطلبید حاتم را طلب کردند چون حاتم
آمد پیش جن بیستاد جن گفت ای جوان مدت است که ترا درین شهر ندیده ام
حالا از کجا آمده و چرا مردمان را گمراه کرده میخواهی که این ملک را خراب کنم حاتم
گفت تا من نبوده ام آنچه تو گفتی اینجا قبول کردند اکنون وارث این شهر
منم و همه کار و بار اینجا در اختیار من است در ملک ما از آبا و اجداد این رسم
است هر که رسم ما بجا آرد و قبول کند دختر حوالهٔ او کنیم جن گفت آن کدام رسمست
حاتم گفت اول آنکه مهره بمن از بزرگان من رسیده است که آب آن را بنا کدخدا
می نوشانند جن گفت بیار من بنوشم حاتم آن مهره را که دختر خرس داده بود
برآورد و آب بشست و آن آب را پیش جن آورد و نمیدانست آبرا بنوشید
علم جنی که بود فراموش شد حاتم گفت دوم آنکه در حمام درآید و حمام را محکم سازیم
باز بیرون آید دختر را حوالهٔ او کنیم و گر نه دو هزار لعل و دو هزار الماس بیش بها
که در ملک پریان است جریانه بمن بهی آنزمان و دختر را بتو دهیم او چون

بزور خود مغرور بود گفت خم بطلب پس حاتم خم کلان طلب کرد و گفت در خم در
آی جن برخاست و در خم درآمد حاتم دهن خم را بند کرد و بران اسم اعظم الهی بخواند
و بدمید از برکت اسم اعظم دهن خم چون کوه گران شد حاتم گفت بیرون برآ جن
هرچند زور کرد بیرون برآمدن نتوانست حاتم فرمود که انبار هیزم جمع آرند
مردمان دویدند و انبار هیزم جمع آوردند مردمان برگرد خم و بالای خم جمع کرده
آتش دادند چون آتش خم را درگرفت جن فریاد کردن گرفت هرچند فریاد میکرد
سود نداشت تا آنکه جن پاک بسوخت حاتم زمین کاویده آن خم را دفن کرد و بآن
قوم گفت اکنون خاطر جمع دارید که بلای شما از ملک شما برطرف شد والا این
چندین مدت درین ملک تدبیر فساد میکرد همه خاص و عام و پادشاه
حاتم را آفرین کردند و زر فراوان پیش حاتم آوردند حاتم گفت ای عزیزان ما را
زر در کار نیست آنچه میکنم برای خدا از چرا آورید گفتند لایق تو نیست و از جهان
تو سرور گریبانیم این زر را بفقیران بدهد حاتم گفت شما اختیار دارید امروز هرچه خواهید
بفقیران بدهید و بغریبان شهر بخشش کنید عین صوابست لیکن مرا در کار نیست
در راه خدا بکار بندگان خدا تن در دادن و باز مزد گرفتن کی روا باشد همان
زمان مسکینان و غریبان شهر را طلب کرده زر خیرات کردند و بحاتم آفرینها کردند

وحاتم را سه روز مهمان داشتند حاتم از ایشان وداع شده رو براه نهاد ومیرفت
وبعد از چند گاه زیر آن کوه آمد که آن پیر گفته بود بالای کوه برآمد چون از کوه گذشت
پیشتر روانه شد صحرای عظیم پیش آمد چند روز در صحرا برآمد بسیار عجائبات دید
وفراوان قدرت ایزدی معاینه میکرد وآب شیرین وتلخ را مینوشید ومیرفت چون
از صحرا هم برآمد حاتم اندیشید که آن پیر گفته بود که در راه دست چپ خطر بسیار دارد
بر گفته بزرگان کار باید کرد واز گفته ایشان نباید برگشت قدم براه نهاد ودست
راست میرفت قدری راه رفته بود در خاطر آمد که از گفته آن پیر برگشته بهتر آنست
که خود را در راه چپ اندازم واگر از کرم خدا آفتهای آن را دفع کرده عین صوابست
که مردمان آن نواحی را از عذاب آفت خلاص کرده باشم واگر کشته شوم براه خدا
سر داده باشم این بگفت واز آن راه بطرف چپ بازگشت وروانه شد ومیرفت
در بیشه مغیلان آمد وهزار دشواری راه میرفت وخار های مغیلان تن را پاره
پاره میکرد حاتم در دل میگفت که پیر راست میگفت که راه دست چپ پر
از آفت است ازین مغیلان بلائی دیگر سخت هم خواهد بود بهزار مشقت ومحنت
بعد از مرور ایام از آن صحرا بیرون آمد وقدم براه نهاد دید که بدشت چلپاسه ها
افتاده اند چون آن مرداران دیدند که آدمی می آید برای لقمه خود دویدند حاتم دید که هزاران

چلپاسه

چلپاسه می آیند هر یکی برابر روباه و شغال و پلنگ حاتم ترسید و دید که آمدن آن
بلاها خالی از علت نیست شاید قصد آن کرده اند که مرا بخورند و لقمهٔ خود
سازند و گوشت و پوست و استخوانهای مرا در شکم اندازند هیچ علاج نداشت
بکار خود درمانده شد و لرزه در اندام افتاد پیرمردی از دست
راست حاتم پیدا شد نزدیک رسید تا آنکه چلپاسها نزدیک رسیدند
پیرمرد گفت که ای جوان بر قول بزرگان و سخن ایشان و جهاندیدگان
کار فرمودن و بگوش هوش نهادن رفاهیت است و از پند ایشان
برگشتن موجب درماندگی است چنانچه تو درمانده شدی آن پیر آنچه
از روی پند گفت عین صواب بود حاتم گفت ای بزرگ آری بد کردم
که گفتهٔ آن پیر برگشتم آن بزرگ گفت مهره که دختر خرس داده بود در زمین انداز
و قدرت خدا را معاینه کن حاتم زود آن مهره برآورد و بزمین انداخت پیرمرد از
نظر غایب شد و زمین برنگ زرد شد بعد از آن سیاه گردید بعد از آن سبز شده
سرخ شد چون برنگ سرخ گشت آن چلپاسها دویده آمدند دیوانه وار گشته
درمیان خود بجنگ پیوستند و یکدیگر خود را پاره پاره کردند حاتم متعجب شد که درمیان
ایشان چه خصومت افتاد که با خود درجنگ شدند و چه کینه پیش آمد که خود با یکدیگر پاره پاره شدند

برای خوردن من آمده بودند و خود را میخورند شاید برکت این مهره است و کرم
فضل خدای کریم است که ترا در پناه خود گرفته است خدا را شکر کرد و میگفت که اگر
یکساعت آن پیر بزرگ نمی آمد گوشت و پوست من لقمه لقمه سیر بودند در دل
سخنها میگفت و میدید که آن مرداران شبانه روز جنگ و خصومت میکردند
و خود را پاره پاره کرده همه میمردند و خود بخود کشته شدند حاتم چون دید که یکی هم
از آنها سلامت نماند نزدیک مهره آمد و در دل بیترسید که مبادا این مهره
را بردارم باز زنده شوند و ترا بر نجانند خوب نیست تا آنکه گوشت و پوستشان
پوسیده شد حاتم مهره بر داشته روانه شد بعد از انقضای مدت چند روز به بیشه
روئین رسید چون قدم در آن بیشه نهاد دید که ریزهاء آن از نعلین گذشته
در پا میکرود و در ته پا زخم میشود جامه پاره کرده در نعلین بنهاد هیچ سود نداشت
پاهای حاتم پاره پاره شد در دل میگفت که ای حاتم مثل من بیعقل در عالم نخواهد
بود آن پیر دستگیر تو شد و ترا گفت که راه چپ بسیار خطر دارد راه راست رفته باشی ره را
گذشتی بر تو هر چه بگذرد سزا است آدمیرا خدا تعالی گوش و هوش داده است که نیک و بد را بشناسد
الحال هیچ فایده نیست بهر روش خود را باید برد و در حفظ حافظ حقیقی باید شد و هر گام که میرفت
میگفت آنچه بتو رنج و راحت برسد بگذرد اکنون چه جای اندیشه است بعد از رنج و مشقت بیشمار از

وشگر گرد و جای بنشست نعلین از پا بیرون کرد و تمام کف پا مانند غربال شده
بود ریزه های روئین از پا دور میکرد و پا ها را از پرچه پوشیده باز نعلین در پا
کرد لنگ کنان قدم براه نهاده میرفت و در دل شاد بود که ازین بلاها
خلاص شدم این نمیدانست که بلای عظیم در پیش است در زمانه رنج و راحت
بسیار لیکن راحت یکی رنج دو صد چون دران دشت شادان و خرم میرفت
کژدمان بوی آدمی یافته از هر طرف سر بر آوردند و دید هر کژدم برابر مرغ
و گربه و روباه بود و درازی شان چون شغال و پای مانند مرغ و کرگسان نظر
حاتم بران گزندگان افتاد چون دید لرزه در اندامش افتاد و چنان مضطرب
الحال گردید که هیچ شعوری نماند و بکار خود چنان در ماند که آنچه بود و ماند
با خود داشت فراموش کرد استاده هر چهار طرف میدید که همان پیر مرد
مددگار شد و نزدیک آمده دست حاتم گرفت گفت مردانه باش هوش
از دست مده حاتم آن پیر را دیده سر بپایش نهاد و گفت ای بزرگ نیش
این کژدمان زهرآلوده است مرا طاقت این گزندگان نیست که چنین نیش
های کلان اگر به فیل زنند پاره پاره سازند پیر گفت خاطر جمعدار همان مهره را پیش
ایشان بر زمین بیفگن و معاینه کن بقدرت کردگار که چه پیش می آید حاتم مهره را بر زمین انداخت

تا آنکه مهره بزمین نرسیده بود که رنگ زمین بر وشیکه در دشت چلپاسها شده بود
بهمان طور رنگ برنگ گردید چون سرخ شد کژدمان با یکدیگر در جنگ افتادند و یکی یکی را
نیش میزدند و میگزیدند بدن آنها ترقیدن گرفت و پاره پاره شدند و کرفسان برکژدمان
افتادند و پاره میکردند حاتم ایستاده دید که خود بخود کشته میشوند شبانه روز حاتم دران
بیشه ماند که همه گزندگان کشته شدند و بردند بعد ازان مهره را برداشته روانه شد
و خدارا شکر کرد و قدم براه نهاد چند روز گذشت که شهری عظیم در نظر آمد دران شهر داخل
شد مردمان بدیدند و نزد حاتم آمدند و پرسیدند که ای جوان از کدام جای و بکدام
راه آمده حاتم گفت که از فلان جا آمده ام حیران ماندند و گفتند چگونه سلامت ماندی
و از بیشه برآمدی مگر آفت چلپاسها و کژدم و کرفسان و خارمغیلان این دشت ترا حائل
نشد حاتم گفت ای عزیزان درین بلاها گرفتار شده ام اما کرم الهی چنان در باب
من وارد شده که همه چلپاسها و کرفسانرا خدایتعالی از راه برداشت و راه صاف
شد لیکن خارمغیلان و بیشه روئین مانده است باقی چنین راه شده است
که هیچ گزنده نمانده است کاروانیان که فرود آمده بودند میخواستند که براه دور بروند
چون از زبان حاتم شنیدند همه بار بستند و متوجه آن راه شدند تا این زمان این راه صاف است
و هیچ حادثه نیست اگرچه سابق برین بسبب مسدودی راه همه ویران شده بود چون آمد و رفت

بازرگان و سوداگران خواهد شد هم آباد خواهد شد و بسیار بازرگان شهر بسبب وی راه می
آمدند و از راه دو کسی در یکدو سال و چند ماه میرسید پادشاه شهر را خبر شد که کاروبیان
رخت بستند و میخواهند که از راه مغیلان بروند پادشاه منادی کرد و خبر داد از افرستاد
که اول خبر تحقیق بیارند و حاتم را طلب کرده پیش خود نگاهداشت و گفت ای جوان
بسیار رنج کشیده آمده چند روز درین شهر بیاسا و از صحبت خود ما را شاد گردان مطلب
آنکه اگر این مسافر راست میگوید فبها والا نه بر دار کشم حاتم چند روز دران شهر ماند
و چند کس را بر حاتم نگهبان گذاشت چون کسان وی ازان راه آمدند دیدند که
کاروان پیشتر رفتند جا بجا نشان و خیمه و دیگدان موجود نمایان است و هیچ بلائی نیست از
انجا چلپا سهار رفتند دیدند که آنچه مسافر گفت راست است که کاروانیان ازین راه
رفته اند و نشان مرکبان مینماید پس برگشته بعد از چند روز در شهر رسیدند و پیش والی اظهار ساختند
همه مردم بوالی مبارکباد دادند که راه صاف شد و هیچ گزنده نمانده و کاروانیان بازین
راه رفتند والی شهر مردم را بهر سو روانه کرد و گفت که خبر رسانند که فلان راه صاف
شده است و بحاتم معذرت کرد که از من خطا رفته عفو فرما و زر بسیار پیش حاتم آورد حاتم
گفت ای بزرگ آن کدام خطا است که در تو راه یافته از آن روز که در شهر تو رسیدم آرام یافتم باطلی
معلوم نیست که بچه معذرت میکنی و زر مرا در کار نیست گفت ترا خبر نبود من بظاهر سلوک میکردم و در باطن

مردمان برای نگاه داشت تو گماشته بودم که جائی نروی تا خبرداران خبر بیارند اگر
دروغ باشد بردار کنم پس بظاهر لطیف و بباطن کثیف بودم بنابران عذر خواهی میکنم
که معاف سازی حاتم گفت که این عین عدالت است که دروغ گو را سزا بدهی من دروغ
نگفته بودم اگر ترا فعل بد بوده است مارا دشوار نه نمود خدا ترا خیر بدهد و این زر
که پیش من نهاده بچه کار می آید کسی ندارم که بگیرد و بار برداری نیست که بار کنم گفت
خاطرجمعدار بار برداری و کسان خود را همراه تو میدهم که ترا بوطن تو رسانند حاتم
گفت مرا کاریست تا از عهده آن نه برایم رو بجانب وطن نه آرم پرسید که چه کار است
که میروی اگر بگوئی با تو یار باشم و مددکاری نمایم حاتم گفت مدد از خدا میخواهم از مخلوق
امید نمیدارم امید که مرا راه شهر قطعان بنما که انجا بروم و کار خود برآرم گفت دران شهر
چکار است حاتم گفت شنیده ام حمام باد گرد دران حد است گفت ای جوان بطلب
حمام باد گرد هر که رفته باز نیامده ازین خیال بگذر که این پیشتر کسانزا ذوق دیدن
حمام باد گرد شده و اگر رفته اند باز نیامده اند بلکه شاهزاده ها نجل باز گشته و کسی که داخل
انجا شد باز نیامد و معلوم نشد که بر آنها چه گذشت و کجا رفتند حاتم گفت هرچه
بادا باد مرا ضرور است که بروم و خبر حمام باد گرد بیارم هرچند زبان به پند کشاد
قبول نکرد والی آن شهر دو سه کس همراه داد و گفت بر سر راه قطعان رهبر شده بنمایند حاتم

وداع شد از ان شهر بیرون آمد و قدم براه نهاد و میرفت بعد از چند روز مردمان که
همراه بودند گفتند که ای جوان از اینجا حد ما نیست این سرحد شهر قطعان است
ما را رخصت کن حاتم آنها را وداع کرد و پیشتر رفت که مردمان آن حد حاتم را دیدند
و پرسیدند که ای جوان از کدام راه آمده حاتم بیان کرد که از فلان راه آمده‌ام اگرچه
دران راه آفتها بسیار بود اما خدای کریم کارساز بفضل عمیم خود آن راه را پاک و صاف
گردانید و موذیان را از زمین برداشت همه شاد شدند بعد از مرور ایام حاتم بشهر
قطعان رسید و در کاروان سرا فرود آمد چند روز بر آسود روزی دو لولوی
شاهوار و دو لعل و دو الماس بیش بها بود گرفته بدر سرای پادشاه رفت دربانان
و حاجبان خبر رسانیدند پادشاه حارث فرمود که تحقیق حال آن جوان کرده بیایند حاجبان
پرسیدند که از کجا آمده و چه کسی و از کجائی حاتم گفت بازرگانم و از شاه آباد آمده‌ام امیدوارم
که بملازمت پادشاه مشرف شوم حاجبان اندرون رفته بعرض رسانیدند که جوانی خوشرو
و خوش شکل از قوم بازرگان از شاه آباد آمده است و قصد ملازمت پادشاه دارد
حارث قطعانی فرمود که بزودی بیارید حاجبان دویدند و پیش پادشاه آوردند حاتم
چون در مجلس پادشاه رفت آداب شاهانه بجا آورد و زبان بثنا کشاد و آن جواهر
نظر گذرانید روی پادشاه بدیدن جواهر سرخ گردید و حاتم را بکرسی نشاندند و گفت ای جوان

قافلهٔ تو کجا است حاتم گفت مدتی است که بازرگانی گذشته ام و سیاحی میکنم که دنیا هیچ است و در بند مال بودن محال عقل است چون درین حد رسیدم اوصاف حمیدهٔ شاه از مردمان شنیدیم در خاطر گذشت چنین پادشاه عادل رعیت پرور را باید دید و از حال پسندیده افعال آن مشرف باید شد که سعادت ابدیست و دولت سرمدی حارث شاه خلعت داد و بسیار مرحمت کرد و گفت ای جوان چند روز ما را بدیدن خود شاد گردان که عین الطاف است حاتم گفت اگرچه مامردم سیاح را یکجا گذرانیدن و عرصه نمودن محض عذاب است لیکن چون تو شاه عادل را سیر دیدن و در خدمت حاضر بودن ضرور است میخواهم چندی بخدمت ملک باشم حارث شاه گفت که کجا فرود آمده اید حاتم گفت در کاروان سرا قرار گرفته ام حارث شاه گفت که حجرهٔ پاکیزه نزدیک دیوان خاص هست آنجا قرار گیرید و هر روز ما را از صحبت خود مسرور سازید حاتم از ان روز بدر سرای شاه میرفت و از هر در سخنهائی میگفت و در خدمت پادشاه شش ماه گذرانید حارث شاه را بر خود مبتلا گردانید اگر یک روز حاتم را نمیدید چند کس را پیش حاتم فرستاده میطلبید و تا حاتم را نمیدید قرار نمیگرفت و بجان دوست میداشت اکثر اوقات تعریف پیش ندیمان خود میگفت که اگر این جوان در شهر من مقیم شود خوش باشد ندیمان گفتند آری عمر پادشاه دراز باد حاتم مردی خوش رو خوش خلق و خوش تقریر است

از کوبا ...

ازگویائی او دل ما را خوشوقتی وتازگی حاصل میشود روزی حاتم حارث شاه را
خرم وشاد دید جواهر چند از لعل وزمرد دیگر گذرانید حارث گفت ای جوان من
ممنون لطف واحسان توام مدت است که در خدمت من میباشی وگاهی از
ما چیزی فرمایش نکردی هرچه ترا درکار باشد بفرما حاضر سازم دل من میخواهد
که از من چیزی بطلبی حاتم گفت از دولت شاه همه چیز موجود است وهیچ چیز در نماند
نشده ام ومردم سیاح را چندان تکلف نباشد حارث گفت این چه سخن است تمام
ملک را از خود بدان هرچه ترا درکار باشد بفرما تا حاضر سازم تا پرسیده در تصرف
خود آری که من حکم کرده ام بی اذن متصدیان سر کار بگیری حاتم گفت
عمر پادشاه دراز باد همه آرزوها از دل من رفته است مگر یک آرزو که تا دم مرگ
من خواهد ماند حارث گفت آن کدام است اگر رغبت تو بر آن باشد که دختر
خود را در نکاح تو در آرم حاتم گفت دختر پادشاه بجای مادر وخواهر است
وصاحب زادهٔ ماست اما یک آرزوی دیگر است اگر التماس کنم شاید
پادشاه قبول کند یا نی پادشاه گفت ای جوان اگر زن من مطلب تو
باشد بدهم اگر تخت خلافت بتو درکار باشد به بخشم که ممنون لطف تو ام
حاتم گفت زن تو مادر من است وملک وتخت شاه بشاه مبارک باد

حارث شاه گفت ای جوان آن کدام آرزو تو مانده است حاتم گفت اگر شاه
پیمان بدهد عرض کنم حارث دست پیمان داد و قسم خدا درمیان نهاد و سوگند دین
و مذهب خود درمیان آورد حاتم گفت آرزوی من بدیدن حمام بادگرد است اگر
بفرمائی بدیدن حمام بادگرد بروم و تماشای آن بکنم پادشاه چون شنید دم فرو بست
و سر در گریبان کرد تا دیری بماند حاتم چون دید که شاه بفکر ماند گفت ای پادشاه
موجب چندین فکر چیست حارث شاه سر برداشت و گفت ای جوان چند فکر
بمن راه یافته است یکی آنکه من عهد کرده بودم و قسم درمیان آورده که کسی را
بطرف حمام بادگرد رفتن ندهم اگر تو بروی آن عهد من خواهد شکست دوم آنکه آنجا
هر که رفت باز نیامد حیفم می آید که چون تو جوانی خوشرو و پاکیزه از جان خود دست
خواهد شست سوم آنکه چون تو کسی دیگری بمن نخواهد رسید چهارم آنکه چون ترا اجازت دهم
این عهد و پیمان که با تو بسته ام بشکند در تمام عالم به بدعهدی متهم شوم من بعد کسی را
بر عهد و پیمان من اعتماد نماند حاتم گفت ای پادشاه انشاء الله تعالی امید دارم
که زنده بخدمت برسم هیچ غم مخور و وسواس در خاطر میار و موجب رفتن آنست
که جوانی بر دختر بازرگان که حسن بانو نام دارد عاشق است و آن جوان پادشاه زاده
شام است شاهزاده منیر نام دارد و حسن بانو چند سوال در پیش دارد و عهد کرده است

که اگر شاهزاده نیز جواب این سوالها بدهد او را بوصال خود خوش کردم جواب آن
سوالها همه برای خاطر آن جوان شامی آورده ام همین یک خبر حمام بادگرد مانده است
امید دارم که کما حقه کیفیت حمام بادگرد معلوم کرده بگویم و بآن دختر رسانم و او را
در نکاح عاشق او درآرم و بعد از مدت مدید آن عاشق بیچاره به مراد رسد حارث
آفرینها کرد و گفت رحمت باد ای جوان بر تو و بر مادر و پدر تو که برای کار
دیگران خود را در رنج انداخته مرگ اختیار کرده هر که بخبر حمام بادگرد رفته است
باز نیامده شاهزاده ها آمده اند و کسی بسلامت نرفته شاید از گفته آن زن آمده باشند
راست بگو که تو از کدام شهری و نامت چیست حاتم گفت که من از یمنم و مرا حاتم
ابن طی نام است حارث شاه برخاست و حاتم را در کنار گرفت و گفت که از شاهی
از جبلت تو ظاهر و نام تو در جهان به نیکوئی بر آمده است که در اندک روزگار
ضرب المثل عالم گردی و برابر تو اگر دیگری پیدا شود او را ثانی تو گویند و فرمود
که فرمان بنام سامان که دربان حمام بادگرد است بنویسند و چند کس دیگر را
همراه حاتم داد و خود از تخت برخاست و حاتم را در کنار گرفت و وداع کرد حاتم
بیرون آمد هر که حاتم را میدید دیده بر حاتم دوخته بود و چون از نظر غایب میشد
و دورتر رفته آه میکرد و بر آورد و پادشاه از تخت برخاست و درون محل دیده بر آمد

برفت حاتم از شهر قدم بیرون نهاد و به همراهیان قیل و قال کنان میرفت پانزده
روز در راه گذشت که دری بنظر افتاد از دور حاتم گفت که این بلندی مثل قلعهٔ کوه
چه مینماید همراهیان گفتند که دروازهٔ حمام بادگرد است از اینجا هفت روزه راه
است که در هفت شبانه روز آنجا میتوانیم رسید پیشتر روانه شدند بعد از هفت
روز آنجا رسیدند حاتم دید لشکر عظیم فرود آمده است پرسید که این لشکر کیست گفتند
که سامان ادرک دربان حمام بادگرد با لشکر عظیم خود فرود آمده است و کسی را نمیگذارد
که آنجا برود مگر بحکم پادشاه قطعانی کسی را منع نمیکند حاتم در لشکر در آمد قطعانیان
که همراه بودند با یکدیگر آشنا بودند اکثر از خویشان بودند با یکدیگر ملاقات کردند
و گفتند جوان یمنی آمده است و فرمان پادشاه بسامان ادرک آورده است
و ما را همراه این فرستاده اند حاتم فرمان بدست سامان ادرک دربان حمام
بادگرد داد سامان چون بکشاد نوشته بود که حکم شده است که این جوان یمنی را
بدر حمام بادگرد بگذارید که من با او عهد کرده ام و اگر بوجهی آن جوان را بفهمانی
و بازگردانی شایستهٔ درگاه شوی و امیدوار اضافه شوی چون فرمان را بخواند
حاتم را بتعظیم تمام بر کرسی نشاند و شرط خدمت بروشی که حارث شاه
نوشته بود بجا آورد و چند روز خدمت کرد و حرف نصیحت درمیان نهاد حاتم

گفت ای عزیز حارث شاه بن ازروی بسیار عطوفت پادشاهانه فرمود که ازین خیال بگذر و راحت اختیار کن از گفته او عدول کردم زیاده تصدیع مدهید چون سامان دید که قبول نمیکند عرضداشت بپادشاه نوشته و بدست کس خود بحضور حارث شاه فرستاد و نوشت که آن جوان که بدست او فرمان داده بنام بنده نامزد شده بود گفته کسی قبول نمیکند و گوش بر سخن نمیگذارد چه حکم میشود بگذارم یا نگذارم چون عرضداشت سامان بحارث شاه رسید عرضداشت بخواند سر خود بجنبانید و جواب باز فرستاد که اگر آن جوان راضی نیست شاید عمر او بآخر رسیده است و حمام بهانه است حاتم هر روز بسامان مبالغه میکرد و او وعده امروز فردا درمیان می آورد که حکم پادشاه رسید که بگذار سامان او را بحاتم گفت ای جوان مگر از عمر سیر شده که گفته کسی نمی پذیری اکنون هیچ نرفته است اگر باز گردی حیات تست والا نه جان خواهی داد و پشیمان خواهی شد حاتم گفت مبالغه چیست مرا معذور دارید و برخاست لاعلاج سامان او را گرفته نزد دروازه حمام برد و استاده کرده باز زبان به پند بگشاد حاتم نشنید و دید که دروازه است عالی سر بفلک کشیده که در تمام عمر خود دروازه بچنین کلانی ندیده بود بر سر آن دروازه نوشته بود بزبان سریانی که این طلسمات درعهد کیومرث شاه ساخته شده است و نشان آن تا مدتی بماند

که درین طلسمات درآید زنده بیرون نه برآید و دران حیران و پریشان ماند و اگر اندرون بود
گرسنه و تشنه ماند و میوهٔ باغ اگر حیات او باشد بجز دو تماشای آنجا کرده باشد اما باز بیرون
آمدن دشوار است حاتم چون نوشته را خواند در دل گذرانید که آنچه حقیقت حمام بود بر
دروازه نوشته اند من معلوم کردم اندرون رفتن چه سود دارد خواست که بر
گردد بخاطرش رسید که هیچ حقیقت حمام را به بیان نه آورده هر چه باد اباد اندرون
باید رفت که اگر حسن بانو از من حقیقت اندرون حمام پرسد باز چه بیان خواهم کرد
پس همه مردمان را وداع کرد چند قدم رفت و چون در عقب دید که مردمان
رفتند یا استاده اند چه بیند که نه آن مردمان اند و نه آن دروازه است
صحرای عظیم و وسیع در پیش است دیگر هیچ بنظر نمی آید حاتم در فکر شد که
همین زمان قدم در دروازه نهادم دو قدم آمدم باز جانب دروازه دیدم هیچ
نمی نماید بجانب دروازه راه نیافت در دل آورد که نام حمام باد گرد بهانه است
درون دروازه پا نهادن خود را آواره داشتن است ای حاتم درین دشت
جا نخواهی داد چپ و راست میدید آخر چند روز گردید بجانب اختیار کرده
روان شد مبلغی راه برفت از دور صورت آدمی بنظر آمد جانب او روان شد چه بیند
که او نیز جانب او می آید چون نزدیک رسید آنجا صورتی بود آئینه از بغل بر آورده حاتم را

سلام کرد و آئینه بنمود حاتم از دست او گرفته روی خود بدید و پرسید که ای جوان
مگر حمام درینجا آباد است و تو حجام هستی گفت بلی حاتم گفت شهر تو کجا است آن صورت
گفت پیشتر حمام است حاتم گفت همان حمام که آنرا بادگرد خوانند گفت همان است
حاتم در دل شاد شد و گفت پس حمام را کذاشته کجا میروی گفت ما مردم کسی ایم
راه هر کس می بینیم هر که می آید او را در حمام برای غسل می بریم و چیزی از و انعام
خواهیم گرفت اگر مهربانی فرمائی و با من برای غسل روانه شوی از دولت تو امید
وارم حاتم گفت نیکو باشد ما نیز از سفر دور و دراز رسیده ایم میخواهم که امروز غسل
کنم آن حجام پیش پیش میرفت یک فرسنگ راه برفتند که گنبدی سر بفلک کشیده بنظر
افتاد حاتم پرسید که این چیست حجام گفت که این حمام بادگرد است حاتم نزدیک
رفت درون گنبد درآمد حاتم را گفت بیائید حاتم نیز درون حمام رفت و دراو باغ
بسته دید که در قایم است پیشتر قدم نهاد و در دل گذرانید که باز ازین حمام بیرون
نشوی حجام بر حوض برد و گفت در حوض درای من آب رسانم حاتم گفت با
تمام جامه چگونه در حوض درآیم لنگ باید حجام لنگ پاکیزه آورد و بدست حاتم
داد حاتم جامه از بدن برآورده بر کنار حوض نهاد و لنگ بسته درون حوض
آمد حجام جامی پر از آب گرم بدست حاتم داد حاتم جام بر سر انداخت همبرین طریق

سنه جام داد و بر سر انداخت که آواز طراق بر آمد حمام تاریک گشت ساعتی تاریک ماند حاتم حیران گشت چون آن تاریکی بر طرف شد چه میبیند که نه آن جام است و نه آن حمام و نه آن حوض تمام گنبد از سنگ است تمام صحن آن از آب تا بشتالنگ پر شد حاتم در مانده گشت دید که این چه راز است درین فکر بود که آب زیاده شد تا زانو آمد حاتم اندیشید که آب هر دم زیاده تر میشود از اینجا بیرون شو مبادا غرق شوی جانب دروازه رفت هر چهار طرف گردید و راه در نظر نیامد و آب تا کمر رسید حاتم ششدر شده هر طرف میدید ره بجائی نبرد که آب از سر گذشت حاتم شناوری میدانست در میان آب شناوری کردن گرفت و میگفت که مردمان که ازین حمام بیرون نه بر آمده اند موجب آن همین بوده است که درین آب غرق گشته مرده اند حاتم تو نیز ازین آب بیرون نخواهی آمد چرا که راه هیچ سو نیست که بیرون توان شد حارث شاه قطعانی برای همین مرا منع کرده بود خوب در مرگ حرام بر دم نظر بر خدای کریم آورد که یا الهی در کار خیر قدم نهاده ام یکجان چه اگر هزار جان باشد در راه تو نثار باد و بتقدیر تو راضی باید بود و این گفتار دل را تسلی داد که آب بالا تر شد و بلندی گرفت بحدی که سر حاتم بر قبهٔ حمام که در میان گنبد داشته بود نرسید حاتم مانده شده بود آن قبه را بهر دو دست گرفت که

ساعتی آرام گیرد بمجرد گرفتن قبه حاتم باز آواز طراق غیر مکرر برآمد یکبارگی خود را بیرون
یافت در دشت خود را استاده دید بهر سو نظر میکرد هیچ در نظر نیامد طرفی بجد و جهد اختیار کرد
و با دل خود میگفت که باری ازان بلای طوفان نجات یافتم شاید از طلسمات بیرون آمدم
سه شبانروز رفت عمارت عالی در نظر آمد امید آبادانی کرد بجانب آن روانه شد باغی دید
ورش عالی در دل اندیشه کرد که این باغ که ساخته است البته اینجا آبادانی خواهد بود
نزدیک آمد در باغ کشاده یافت قدم درون باغ نهاد چند قدم رفت باغ از
نظر غایب شد حاتم عقب بازگشت هیچ نشان دروازه نیافت فکرمند شد
که این چه بلای است هنوز از طلسمات نه برآمده ام بنا بر ضرور جانب باغ و قصر
روانه شد چون درون باغ رسید درختها دید پربار و انواع انواع گلهای رنگارنگ
شگفته گرسنه بود ازان درختان میوه فرود آورده بخورد چندانکه میخورد سیر نمیشد قریب
صد من بخورد اما سیر نشد لیکن پارهٔ تسکین میشد و پیشتر روانه شد و سیرکنان نزدیک
قصر رسید دید که بتان بسیار گرد بگرد محل استاده اند اما همه سنگین و هیچ سلاح پوشاک
سلطانه نیست مگر یک لنگ بسته اند و آن همه از سنگ است در حیرت شد که این چه
راز است از که پرسم و عقدهٔ این راز از که بکشایم درین فکر بود که طوطی از اندرون آواز
داد که ای جوان چه استاده و درینجا چگونه افتاده چرا دست از جان شسته حاتم بران

آواز سر برداشت و گوش نهاده نظر بر در ایوان افتاد و دید که نوشته اند بنده از این حمام
باوکرد جان بسلامت نبرد این طلسمات کیومرث است که روزی برای شکار آمده
بود بدست او الماس افتاد الماس بود چون شعاع مهر درخشان و مانند نور تابید
رخشان پس اورا دید برداشت گران نمود وزن کردند سیصد مثقال برآمد حیران شد
واز ندیمان و حکیمان پرسید که ثانی دیگر هم برسد گفتند از زمانی که این گنبد سپهر
گردان است الماس باین کلانی و رخشانی کسی ندیده باشد و ما هم از زبان
کسی نشنیده ایم کیومرث گفت این را بجای نگهدارم که بدست
کسی نیاید درین طلسمات نگاه داشت و حمام باوکرد ساخت
این طوطی که در قفس داشته اند از آن طلسمات است ای بنده
خدا تیر و کمان که بر کرسی زرین نهاده اند موجبش آنست
که کسی اگر درین باغ بیاید و باز خواهد که ازین طلسمات بیرون برود تیر و کمان را
بدست گرفته طوطی را بزند اگر طوطی را بزد از طلسمات بیرون تواند بر آید
واگر خطا کرد سنگ گردد حاتم چون بخواند بجانب بتان سنگین دید و در تاسف
شد که این بتان سنگین که ایستاده اند شاید بدین وجه سنگ شده اند ای حاتم تو ازین طلسمات
بیرون نشوی و جان درین سرگردانی خواهی داد خوب است فیقش تا این شدن و خاموش ماندن و از همه گاه

و بار باز ماندن از سرور روی روزگار نجات یافتن است اما آن جوان شامی در
انتظار خواهد ماند و تو در ظلمات افتاده خواهی ماند تا زنده باز گران او بر سر است
و چون نوبت سنگ شدی هیچ فکر تو بجا نرسد خدا کارساز هست خود او خواهد
ساخت درین فکر اندیشه کرده روان شد نزدیک کرسی زرین آمده دست
بکمان برد و تیر و کمان بدست گرفته تیر بزه پیوست و کمان کشیده بر طوطی
زد طوطی برجسته بسقف پیوست تیر خطا شد و تا زانو سنگ گشت و طوطی
از آنجا پریده باز بجای خود آمده بنشست و گفت بروای جوان این جای
تو نیست حاتم از آنجا معه تیر و کمان خود بخود جست زده صد قدم از طوطی
دور افتاد پای او گران شده بود و نتوانست که پیشتر روانه شود هر چند خواست
قدم بردارد نتوانست برداشت حاتم آب در چشم آورده در دل گفت این
چه خیال است چند روز بخواری زیستن و جان بزاری دادن تیر تو بر طوطی نرسید
باری یکی دیگر بزن که موافقت این بتان کرده باشی تیری دیگر برد و آن تیر خطا شد
حاتم تا بناف سنگ گردید باز طوطی همان سخن گفت و جست زده بسقف رفت و باز
بجای خود آمده بنشست و گفت بروای جوان این جای تو نیست حاتم خود بخود از آنجا جست زده
دو صد قدم از طوطی دور افتاد و تیر و کمان بدست مانده بود و آن زمان حاتم زار زار گریست گفت همچنین

من بکسی نامراد مباد وآه سرد از دل پر درد برآورد و یک تیر بدست مانده بود در دل
گذرانید ای حاتم اکنون مرگ نزدیک رسید این تیر دیگر بزن تیر در زه نهاد و تو کل
بر خدا کرد و چشم خود بسته الله اکبر گویان نشانه بجانب طوطی آورد و تیر از شصت رها کرد
ناگاه دران ناامیدی تیر به طوطی رسید که از قفس بیرون افتاد گرد و غبار و صاعقه
در جوش آمد جهان تاریک شد حاتم از آن شور از خود برفت و خود را بت
سنگین دانست چون شور و غوغا کم شد حاتم چشم بگشاد و در خیال خود دانست
که چون این بتان سنگین شده ام چه می بیند که نه آن باغ است و نه آن قفس و نه
کرسی زرین تیر و کمان افتاده است آن الماس چون آفتاب درخشان می تابد
حاتم برخاسته آن الماس را برداشت همان بتان بصورت آدمی شده
بودند حاتم را دیده گفتند ای جوان تو چگونه بسلامت ماندی و آن باغ
کجا است حاتم ماجرا باز نمود همه دویده در پای حاتم افتادند و حلقهٔ بندگی
او در گوش جان انداختند حاتم همه را همراه گرفته بجانب شهر قطعان
روانه گردید اما هیچ نمیدانست که قطعان بکدام جانب است ناگاه براهی که جانب
شهر قطعان بود افتاد چند روز رفت آن دروازه نمودار شد که اول از ان
دروازه در حمام بادگرد در آمده بود چون از ان دروازه بیرون آمد سامان جن کن

دیدبان

دربان حمام باد کرد او دید ملاقات نمود و تمام ماجرا گفت سامان اورک حاتم را
مهمانداری بجا آورد و بشهر قطعان روانه ساخت بعد از چند روز بقطعان رسید
و بحارث قطعانی ملاقات نمود و حارث شاه به تعظیم تمام برخاست حاتم را
نزد خود بنشاند و ماجرا پرسید حاتم حقیقت بیان نمود آن الماس را پیش حارث
شاه نهاده گفت الماس را نظر شاه کردم اما به حسن بانو نموده خواهم فرستاد
حارث شاه بسیار خوشوقت شد باز حاتم گفت ای پادشاه این مردم را
که همراه من آمده اند یک یک اسپ بایشان بده که بوطن خود برسند
و خرج راه مرحمت فرما حارث شاه همچنان کرد و مردم را رخصت نمود پس حاتم
نیز از حارث شاه رخصت شد حارث شاه بسیار کسان خود همراه حاتم داد
و سرانجام راه نمود حاتم بطرف شاه آباد روانه شد بعد از مرور ایام بشاه
آباد رسید کسان حسن بانو حاتم را شناختند و بحسن بانو خبر کردند حسن بانو حاتم را
اندرون طلبید و پرده درمیان انداخته بر کرسی زرین نشاند حاتم تمام ماجرا
بیان نمود و الماسیکه آورده بود از کیسه برآورده بحسن بانو نمود حسن بانو سر
پیش افکنده در فکرت افتاد حاتم گفت اکنون وعده را وفا کن حسن بانو
گفت من از آن تو شدم هرچه دانی بکن و به هرکه به بخشی بده و اگر در خدمت خود

داری بدار حاتم گفت ای دختر آنچه تو گفتی بجا آوردم اکنون آنچه من بتو گویم قبول کن من برای خود چندین مشقت بکشیده ام عند الله کرسعی بسته ام برای دلداری شاهزاده منیر اینهمه رنج برداشته ام باید که اورا قبول کنی مدت است که در عشق تو زار و گریان است حسن بانو گفت ای بزرگ اکنون تو مرا بجای پدر هستی فرمان تراست لیکن آن جوان باید که لایق و شایسته پهلوی من باشد حاتم شاهزاده منیر شامی را خلعت شاهانه پوشانیده بحضور حسن بانو طلبید و برابر خود نشاند حسن بانو از پس پرده چون دید هزار دل عاشق او گشت و از انجا بحجره رفت و حاتم نیز از انجا برخاست و در کاروان سرا آمد و سرانجام طوی در پیش نهاد و رسم پادشاهانه ترتیب داده بخانه حسن بانو آورد و عقد حسن بانو با شاهزاده منیر بست پس شاهزاده منیر را بر تخت نشاندند و رسم خود بجا آوردند و بشاهزاده منیر آئینه نمودند چون روی حسن بانو بدید از خود رفت گلاب بر رویش پاشیدند بهوش آمد و خدارا شکر کرد و حاتم را بجان دعا کرد بعد از دوازده سال و هفت ماه و نه روز هفت سیر حاتم تمام شد و شاهزاده منیر شامی براد رسید بعد از چند روز از محل بیرون آمده در پای حاتم افتاد و حاتم شاهزاده منیر را در کنار گرفت و مبارکبا

داده رخصت گرفت و بطرف یمن روانه شد بعد از چند روز بیمن رسید در
تمام یمن غل برخاست و حاتم به پدر و مادر ملاقات کرده در پا افتاد
و پادشاه طی حاتم را دست گرفته بر تخت نشاند و خلافت یمن بجا آم
داد و شادیها کرده به تمام مردم زر و خلعت بخشید و حاتم باقی عمر
با ملکه زرین پوش بعیش گذرانید و طی در گوشه بنشست سبحان الله
در آفرینش پروردگار چنین مردم هم بوده اند که براه خدا عیش و عشرت
خود گذاشته برای راحت دیگران کمر همت بسته اند بمنت و خدمت

رباعیه

باشاهد شوخ و شنگ و بابربط و نی	کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی	منت نبرم به یکجو از حاتم طی

این قطعه در استغنای طبع میفرماید

بود در خیل عرب درویشی	داشته با حاتم طائی خویشی
گشته از خویش وی بیگانه	کلبه ساخته در ویرانه
نه تجارت نه زراعت میکرد	خار میبرد و قناعت میکرد
شغل او خارکشی بود مدام	در ره فقر و فنا میزد گام

شخصیش گفت چرا خار کشی | هست خویشان ترا مال بسی
میتوانند ترا بنوا زند | از زر و سیم توانگر سازند
پیر گفتا که بدین حال خوشم | منت از خویش و ز اقران نکشم
یاد دارم ز گلستان سخنی | میتوان گفت بهر انجمنی
شیخ سعدی که جهان پیموده | بشنو این نکته چه خوش فرموده
هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد

خاتمة الطبع

از طبع زاد قدوة المحققین جناب مولانا مولوی جلال الدین صاحب عفی الله عنه و عن جمیع المسلمین آمین کوکوزنی فاختگان کلمات و چهچهه سنگی زند بافان فقرات در بهارستان اوراق بر شاخسار سطور بتمنای از هار همیشه بهار محمدت محمود یست که بفحوای آیت صداقت وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ هر برگ گل و نوک خار از تسبیح و تهلیلش زیب زبان ساخته و ترانه سنجی عنادل عبارات و نغمه سرائی بلابل معانی و لغات در باغستان صفائح فیض فوائح بهوای محبوبی است که خالق کائنات و آفریننده موجودات ابیاری

چمن کن فکان و آبیاری گلشن کون و مکان برعمان ذات قدسی صفات
آن سرور انبیا مفخر کل الوری محبوب رب العالمین شفیع المذنبین خلاصهٔ خاندان
بنی آدم قائل کلام انا افصح العرب والعجم منحصر داشته زهی گوهر محیط رحمت و خهی لؤلؤی
بحر وسیط مکرمت که سیاحان دریای مخالفت اهل بیتش را بمضمون سعادت مشحون
اَهْلِبَیْتِیْ کَسَفِیْنَةِ نُوْحٍ مَنْ تَمَسَّكَ بِهَا نَجَی وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا
غَرَقَ بجبار موجهٔ خوف وخطر و ورطهٔ تلف نار سقر انداخته و پیروان اصحابش
را بمنطوق لازم الوثوق اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ بِاَیِّهِمْ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ از تهلکهٔ طوفان
بحر ضلالت وبطالت بساحل محیط هدایت وسعادت رسانید و بمنزل
سَلَامٌ عَلَیْکُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوْهَا خٰلِدِیْنَ جالس ارائک
فوز عظیم ساخته صلّی الله علیه واله واصحابه اجمعین الی یوم الدین بعده نظارگیان
گلشن فصاحت وبلاغت وتفرجیان چمن قابلیت ولیاقت را مژده باد که از مساعی
تائیدات خلاق جهان وآفرینندهٔ زمین وآسمان این گلبن فرحت عنوان وآوان
راحت توامان نسخهٔ هفت سیر حاتم طائی که افسانهٔ نادر الوجود وقصهٔ شخص ذی جود
است مستر فاربس دنکین صاحب بهادر در سنه ۱۸۲۴ع بهزار جستجوی وتلاش وکمال کوشش
جان خراش چهار نسخهٔ قلمی آنرا فراهم آورده یک نسخه مترجم انگریزی تالیف فرموده
و در دیباچهٔ آن کیفیات عجیبه و واردات غریبه مذکور نموده و در کلکته قبل ازین
منتخباتش مطبوع شده بود اما نسخهٔ کامل تا حال در هیچ جا بقالب
طبع نرسیده بهرگاه در سنه ۱۸۸۱ع ارباب یونیورستی بمبئی برای
مستعدیان فارسی خوان نسخهٔ مذکور را در امتحان درجهٔ اوّل قرار داده
هرکس از طلبای کالیج خواهان این نسخه شدند چون اهالیان
گورنمنت بک دیپوت کتاب مذکور از کلکته طلب داشتند بجز نسخه

مطبوع اردو مؤلف منشی حیدر علی متخلص به حیدری که در سنه ۱۸۱۶ع از فرمایش
مستر جان گلکرست صاحب که از فارسی ترجمه نموده بود و هیچ نسخهٔ فارسی بهم نرسید
ازین باعث نوعی گرد کلفت و ملال طرفی غبار کدورت و کلال بر خاطر عاطر
ارباب طلب بر نشست لهذا هر چهار نسخهٔ قلمی از قدیم و جدید بهم رسانیده از بسکه
هر نسخه اش یکی با دیگری نرد مخالفت میباخت و هم عبارت و مضمون مباینت
کلی داشت در سنه ۱۲۸۸ اخوی صاحب معظم و مکرم جناب قاضی ابراهیم صاحب مرحوم
از تصحیح تمام و تنقیح مالاکلام حضرت عمدة العلما و اسوة الفضلا جناب مفتی سید
عبد الفتاح صاحب عرف سید اشرف علی صاحب مدرس عربی و فارسی الفنستن
کالیج بمبئی مد ظله العالی و جناب فیضمآب قدوة المحققین زبدة المدققین مولانا
مولوی جلال الدین صاحب ادام الله برکاته که بقالب طبع درآورده بودند
و بعد طبع این نسخه هر کس بخیال خود ارمغان بی بها تصور دیده و هر ورقش
ورق کاغذ نقره و طلا فهمیده و یک یک خرید کرد تا آنکه لختی از ان و پارچه
آن نزدم باقی نماند و غلبهٔ شوق مشتاقان چندانکه کمی این میشد زیاده میگشت
تا آنکه هجوم هجوم بتلاش این سر گردانی کردند و خود را آسیا آسا در دور جهان
میگردانیدند چونکه این شوق دیدم و بر دکان خود جوئیدم نسخه چه پرچه اش
نیافتم پس بنده لاشریک واحد قاضی فتح محمد و صالح محمد و عبد الکریم برادران
جناب مستطاب عالی القاب معظم و مکرم جناب قاضی ابراهیم صاحب مرحوم
ابن قاضی نور محمد صاحب مغفور ساکن پلبندر و ملا نور الدین صاحب ابن حیواخان
صاحب مرحوم از اهتمام خود در مطبع حیدری بتاریخ ششم ماه ربیع الاول سنه ۱۲۹۶ هجریه مطابق ابتهایم
فروری سنه ۱۸۷۹ع حلیهٔ طبع بار دیگر پوشانید جلوهٔ تازه دادند و به تصحیح جناب مولوی محمد حسین
و آقا سلیمان میرزا باختتام رسانیدند شعر بار دیگر شد طبع این قصه حاتم تمام ❊ گلشن تازه نموده بگیر

خاتمهٔ عام

00045321